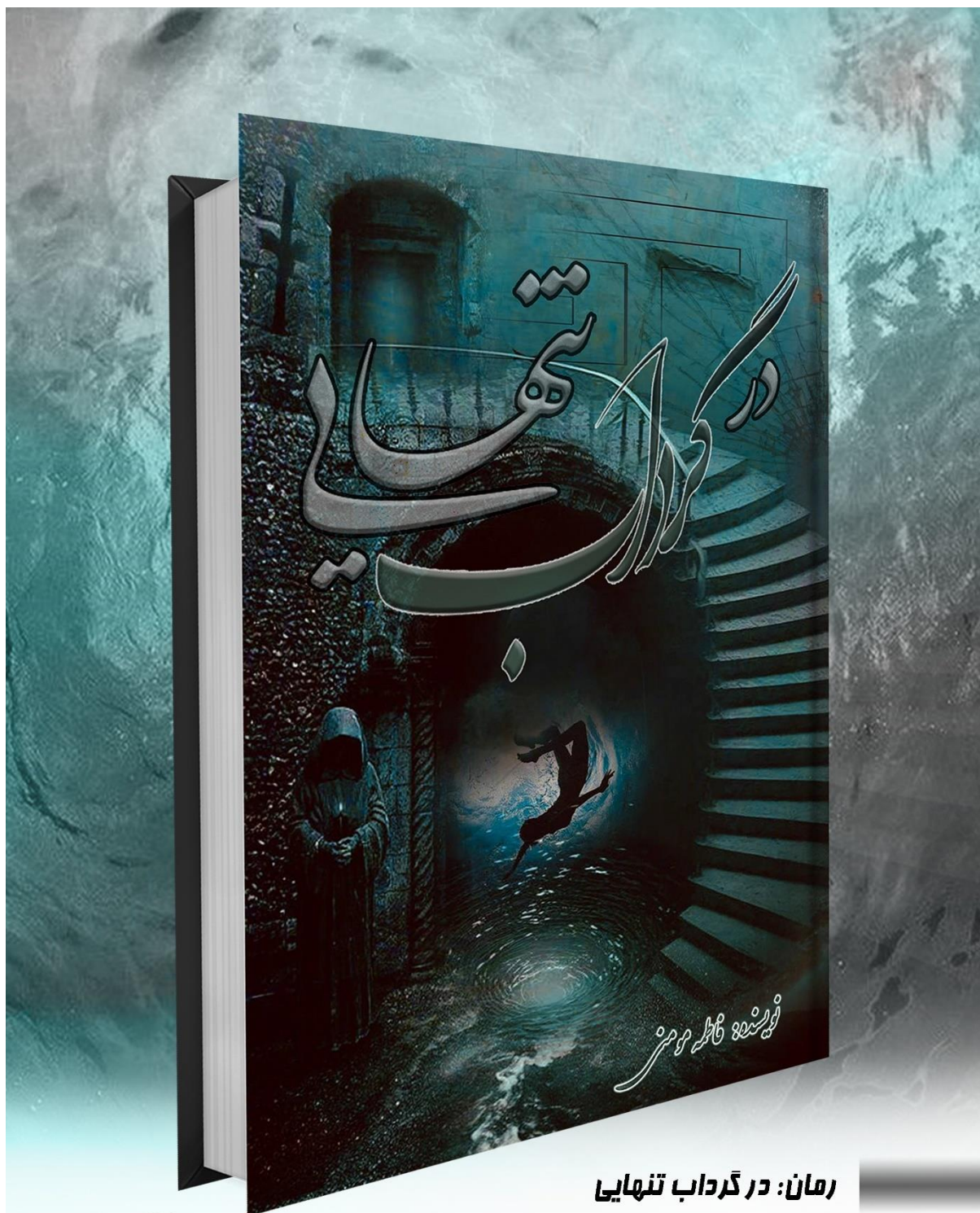


بسم الله الرحمن الرحيم

شد مدنی که خشت سرخم کتاب ماست
موج شراب، سرخی سرهای باب ماست...
از بس کتاب در گرو بادیه کرده ایم
امروز خشت میکده ها از کتاب ماست





رمان: در گرداب تنهایی

نویسنده: F.M (MAHI)



ROOHVAZHEH.IR

DES: ADMIN (ALI68IA)



نام رمان: در گرداب تنهایی

نام نویسنده: F.m

ژانر اصلی: پلیسی

ژانر های مکمل: اندکی تراژدی، اجتماعی، اندکی طنز، پلیسی، عاشقانه

خلاصه:

گاهی در یک جامعه گرگ صفتانی در ظاهر انسان نمایان می‌شوند که همچون گرگ وحشی همچون خوک کثیف و همچون روباه مکار و ریاکارن و نابود می‌کنند دختران مظلوم و بی‌پناهی را که برای خودشان آینده‌ای شیرین دارند اما آن گرگ صفتان آینده را برایشان از آن شیرینی تبدیل به یک کابوس وحشتناک و ناتمام تبدیل می‌کنند.



مقدمه:

خدا می‌گوید:

نگو بدون آن نمی‌توانم زندگی کنم.

تو را بدون آن هم زنده نگه می‌دارم.

و فصل عوض می‌شود

شاخه درختانی که سایه می‌افکنند خشک می‌شوند

صبر لبریز می‌شود.

یار را که جان و دلت بود، غریبه می‌شود.

و ذهنت متعجب می‌شود

دوستت تبدیل به دشمن می‌شود.

دشمن برمی‌خیزد و تبدیل به دوستت می‌شود.

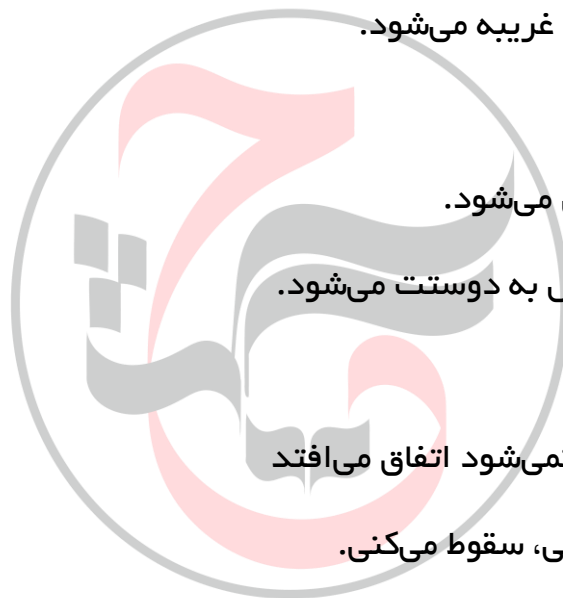
دنیای غریبی ست

هر چیزی را که می‌گویی نمی‌شود اتفاق می‌افتد

می‌گویی نمی‌افتم، می‌افتی، سقوط می‌کنی.

می‌گویی غافلگیر نمی‌شوم، غافلگیر و متعجب می‌شوی

عجیب ترینش هم این است که، می‌گویی مُردم، اما باز هم زنده می‌مانی...



به سختی لای پلک‌هام رو باز کردم که نور شدید منعکس شده، باعث شد دوباره چشم‌هام رو ببندم بعد از چند بار پلک زدن، چشم‌هام به نور عادت کردن نفس عمیقی کشیدم که احساس ضعف شدیدی کردم تمام بدنم سست بود و به راحتی نمی‌تونستم دستم رو حرکت بدم؛ احساس می‌کردم سال‌هاست یک جا دراز کشیدم. چشم‌هام رو که کامل باز کردم، با نگاه پر از تعجب دکتر و پرستارهای مختلف مواجه شدم. همه با تعجب در گوش هم پیچ-پیچ می‌کردن و بعضی‌ها هم خدا رو شکر می‌کردن و بعضی دیگه با خودشون زمزمه می‌کردن این یک معجزه است. تعجب کردم، مگه چه اتفاقی افتاده؟ لب‌های خشکیده‌ام رو از همه فاصله دادم و با تمام سستی که داشتم، آروم گفتم:

- آب!

خیلی تشنه‌ام بود و تمام حال خرابم به اندازه تشنگی آرام نمی‌داد. یک خانوم با روپوش سفید و گوشی دکتری دور گردنش، اومد سمتم و با لبخند گفت:

- عزیزم، همه جا رو خوب می‌بینی؟ می‌تونی دست و پات رو تکون بدی یا چیزی از گذشتت به یاد داری؟

آروم چشم‌هام و رو چرخوندم، همه جا رو خوب می‌دیدم. دست‌هام رو تکون دادم و پاهام، و بکوه همه چیز یادم اومد. ناامید شدن، رفتن به بزرگ‌ترین پل‌هوایی و پایین انداختن خودم.

وقتی دکتر چشم‌های پر از تعجبم رو دید، لبخندی زد و گفت:

- پس همه چیز یادت اومد. خداروشکر چندان مشکلی نداری ولی بهتره فعلاً یک هفته رو بیمارستان بمونی.

با صدای لرزونی گفتم:

- چند وقته این‌جام؟

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

- یک ساله!

با بهت گفتم:

- چی؟

دکتر: عزیزم تو یک ساله که بی‌هوشی. بعد از اون اتفاق، همه ازت قطع امید کرده بودیم و راستش امیدی به برگشتت نداشتیم؛ برای همین حتی تصمیم گرفتیم اعضای بدنت رو اهدا کنیم ولی خب نه خانواده‌ای این‌طور که معلومه داشتی، نه کس و کاری، فقط چند تا دوست داشتی که با التماس و خواهش و... . ببین عزیزم رئیس بیمارستان آدم شریفی بود و وقتی دید کس و کاری نداری، تمام پول دکتر و پرستارها رو پرداخت کرد و هزینه‌ی بیمارستان رو هم ازت نگرفتن یک ساعت دیگه تو رو به بخش می‌بریم و دوستات رو با خبر می‌کنیم.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم و رو قورت بدم طبیعی که نبینم دخترشون هست، نیست یا اصلاً زنده است یا مرده. آخه من که بچه‌شون نیستم؛ بردیا که برادرم نیست، بابا که بابام نیست و مامانی که تنها مادرم بود، مثل یک آشغال باهام رفتار کرد. قطره‌ای اشک از چشم‌هام جاری شد؛ نداشتم بیشتر بشن و با نفس عمیقی دفعش کردم. اما دوباره خاطرات تلخم برام زنده شد همون موقع برای اینکه داداشم دختری که دوست داره حرص بده، دست من رو گرفت و به عنوان دوستش معرفی کرد ولی بعداً با همون دختره رفت و من رو تنها و غریب توی اون همه گرگ کثیف تنها گذاشت و وقتی که اون دوست عوضیش که از اول تا آخرش نگاهش به من بود و چقدر من وحشت کرده بودم و زمانی که با حال خراب به سمتم اومد و زمانی که جیغ می‌زدم کسی نجاتم بده، ولی بی‌فایده بود و زمانی که از ته وجودم داداش نامردم و صدا کردم ولی نشنید و جالب این‌جاست کسی براش حال خرابم و بعد از اون اتفاق مهم نبود.

بیش از اندازه حالم بد بود؛ سعی کردم فکرم رو مشغول دور اطرافم کنم؛ یک ساعت گذشت و من رو به بخش بردن. همه‌اش توی این یک ساعت به این فکر کردم از کجا معلوم تمام اون حرف‌ها واقعیت باشه؟ شاید دروغ باشه، شاید... .

پوف، فایده نداره؛ وقتی دوست‌هام اومدن، ازشون کمک می‌گیرم. تنها کاری که باید بکنم، گرفتن آزمایش هست، اون موقع است که مشخص میشه که بابام، بابای واقعی هست یا خیر.

با صدای جیغ چند نفر وقت بود سه متر بی‌رم هوا؛ تشخیصش کار سختی نبود که کی هستن. بعد از چند دقیقه به داخل اتاقم هجوم آوردن؛ درحالی که هر سه اشک از چشم‌هاشون می‌ریخت، دویدن سمتم و شروع به گریه کردن کردند و خودشون رو روی من انداختن. بدنم چنان جون نداشت؛ هنوزم سست بودم. با این کارشون دیگه حتی جون حرکت دادن دست‌هام رو نداشتم. با صدای ساغر دست از فکر کردن برداشتم.

ساغر: آنی جونم، باور کنم بهوش اومدی؟ باور کنم که نمردی؟!

شیدا: خدایا شکر! آنی جونم این یک سال همه‌مون رو دیونه کردی.

سارینا: خیلی آشغالی، چرا خودت رو انداختی پایین؟

وقتی حال خرابشون دیدم، لب‌خندی پر از محبتی زدم و گفتم:

- ببخشید تو رو خدا، حق دارید از دستم ناراحت بشید ولی قول میدم همه‌اش رو براتون تعریف کنم. همه چی رو، فقط تو رو خدا یک کاری بکنید زودتر مرخص بشم. دیگه تحمل حتی یک ثانیه این‌جا رو ندارم.

هر سه‌شون بلندتر زدن زیر گریه و با هق-هق گفتن:

- باشه آجی گلم.

باورش برام سخت بود که من هم کسی رو دارم نگرانم بشه، همدم باشه و هر ثانیه نگرانم باشه. از خدا ممنونم که حداقل این دوست‌ها رو برام نگه داشته.

.....

بعد از حدوداً سه روز از بیمارستان مرخصم کردن، اون هم با چه اصرار و التماسی، ولی گفتن اگه حالت تهوع یا سر گیجه داشتم، حتماً پیام تا معاینه بشم ببینن دردم چیه. دکتر گفت رییس بیمارستان وقتی دونست بهوش اومدم، خیلی خوش‌حال شده و اصلاً باور نمی‌کرده. گفت که متأسفانه ایران نیست، مگه نه حتماً می‌اومد من رو ببینه و از دکتر قول گرفته حتماً یک روز پیام و من رو ببینه. این سه روز خیلی برام سخت گذشت؛ هرچقدر

سعی می‌کردم به گذشتم فکر نکنم، نمی‌شد. اما خداروشکر زیاد طول نکشید و بعد از یک ساعت مرخص شدم. سوار تاکسی شدیم و به سمت خونه‌ی نقلی ساغر این‌ها رفتیم. پاهام ضعیف داشتن؛ هنوز اون قدر خوب نشده بودم، اما می‌تونستم آروم- آروم راه برم.

با سر صدای بچه‌ها و جیغ شادی، رفتیم تو. خندم گرفته بود؛ کل ساختمون رو گذاشته بودن رو سرشون این قدر که جیغ داد کردن.

آروم کمکم کردن و من رو روی مبل نشوندن و خودشون شروع به کولی بازی کردن. هر از گاهی به کارشون می‌خندیدم، اما فکرم بیشتر مشغول این بود که چطور آزمایش دی‌ان‌ای رو بگیریم. یعنی میشه خدایا من بچه‌شون باشم؟! یعنی میشه؟ اوف، خدایا خودت کمکم کن!

با صدای جیغ ساغر به خودم اومدم، دیدم همه‌اش داره غر- غر می‌کنه.

- چته ساغر؟ چرا این قدر غر می‌زنی؟

ساغر: چقدر باید صدات کنم؟ اصلاً کجایی؟ انگار تو دنیای دیگه سپری می‌کنه، بنال ببینم چته تو؟! چرا خودکشی کردی؟ تند، زود، سریع بگو!

اون‌ها دوست‌هام بودن؛ کسایی که برای اولین بار کمکم کردن، یاریم دادن، نامردیه که چیزی بهشون نگم. اصلاً شاید بتونن کمکم کنن.

آروم- آروم تمام ماجرا رو براشون توضیح دادم؛ هیچی از قلم ننذاختم. از لحظه‌ی خودکشی تا فکری که تو سرم هست، همه رو براشون گفتم و ازشون خواستم که فکری نکنن که چه‌طور بتونم آزمایش بدم و چه‌طور پدرم رو راضی کنم.

ساغر: کی گفته که آزمایش حتماً باید با حضور پدرم باشه؟

- چی داری میگی؟ مگه میشه که پدرم نباشه و من آزمایش بدم؟

ساغر: چرا نشه عزیزم! ما می‌تونیم از طریق یک تار مو از پدرت هم شده آزمایش بدی، فقط باید یک طوری یک تار مو پدرت رو گیر بیاریم.

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

- ا، ماشاالله به این فکر! انیشتن میشه بیرسم چطور مو بابای عزیزم رو گیر بیارم؟
ساغر بشکنی زد گفت:

- فکر اون جاش هم کردم، فقط یک موضوعی.

- چی؟

ساغر: بابات که ماها رو نمی‌شناسه؟

- نه بابا، اون داره خودم هم به اجبار می‌شناسه، بد بیاد رفیق‌هام رو بشناسه. نه، نمی‌شناسه.

ساغر: اوه، پس عالی. خوب بشنید تا نقشه رو بهتون بگم. ببینید، من میرم به طور تصادفی با بابات برخورد می‌کنم و کاری می‌کنم بابات بیوفته زمین؛ بعد شیدا سریع با بدو میاد سمتم و الکی مثلاً نگران حاله، بعد خیلی آروم و نامحسوس قیچی رو سر بابات حرکت میده و کمی از موهای بابات رو قیچی می‌کنه و بد از اون ادامه‌ی کارها. چگونه؟
به فکر رفتم؛ این نقشه عالی بود، اما استرس تمام وجودم رو گرفته بود. یک طورهایی خیلی می‌ترسیدم. ساغر دست‌های یخ زده رو گرفت و گفت:

- بابا چته دیونه؟ چرا این قدر یخ کردی؟

- وای ساغر استرس دارم، یعنی میشه موفق بشم؟

ساغر: آره دختر، تو فقط بسپرش به ما، فردا می‌ریم در خونه‌تون کشیک می‌دیم تا بابات بیاد، بعد از اون نقشه رو اجرا می‌کنیم، درضمن تو نمی‌خواد بیای، با این استرست همه چی رو لو میدی.

- اوف باشه، دیگه کمتر حرف بزن، دیونه شدم؛ من برم تو اتاق بخوابم.

ساغر بلند خندید و داد زد:

- آئی، واقعاً دیونه‌ای. این جا تشکرته؟

لبخند نشست رو لبم و با چشم‌هام از شون تشکر کردم و به سمت اتاق رفتم تا کمی استراحت کنم.

آروم که در رو بستم پشت به در نشستم و به فکر فرو رفتم که به چه گناه ناکرده‌ای زندگی من این‌جوری شده؟ مگه من خودم خواستم که به این شکل متولد بشم؟ نزدیک یک ربع بود داشتم فکر می‌کردم و در آخر به این نتیجه رسیدم که اگر جواب آزمایش مثبت بود! که مشخص میشه کلاً من رو نخواستن و هر چی که مربوط به اون‌هاست رو از زندگیم حذف می‌کنم و اگر منفی بود که یک لحظه تن و بدنم لرزید! نه خدایا نه منفی نباشه، حالا می‌گیم اگر بود که هی، بازم نام و نشونم و عوض می‌کنم و میشم یک آدم دیگه. نمی‌ذارم گذشتم داغونم کنه و خودم و به کل تغییر میدم. این فعلاً توی این موقعیت بهترین کار و تصمیمه.

رفتم سمت رخت‌خواب و نالی کوچیک و نازک رو به رنگ آبی آسمانی رو بیرون کشیدم. کلاً رنگش بهم آرامش می‌داد. پهنش کردم، و پتوی زغالی رنگ رو بیرون آوردم و دراز کشیدم و سعی کردم به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکنم و فقط بخوابم.

صبح از خواب بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم خبری از بچه‌ها نبود. با تعجب صداشون کردم که جواب ندادن. بیخیال شونه بالا انداختم و به سمت آشپز خونه رفتم که کاغذی روی در یخچال توجهم رو جلب کرد.

سلام عزیزم ببخش بیدارت نکردم، دونستم سخته ناقص رو می‌زنی برای همین بیدارت نکردم چون ما رفتی سراغ ددی جونت تا کاری رو که بهت قول دادیم رو انجام بدیم و اینکه تا اون رو انجام ندیم نمیایم مراقب خودت باش بوس- بوس بای. از طرف ساغر. استرس همه‌ی وجودم رو در بر گرفت. دست‌هام آنی یخ زدن. بزاز دهنم خشک شد و قلبم شروع کرد به تند- تند زدن و نفسم یکی در میان شد. سریع روی یکی از کاناپه‌ها نشستم و چند تا نفس عمیق کشیدم که به خودم مسلط بشم.

اما چندان موفق نبودم. نگاهی به ساعت کردم یازده ظهر بود یعنی کی رفتن؟ حالا کی برمی‌گردن؟ یعنی خدایا میشه دست پر برگردن؟ اصلاً اگه جواب منفی بود چی؟ نفس عمیقی کشیدم و شروع به راه رفتن توی پذیرایی کوچیک کردم، هر دقیقه که می‌گذشت

انگار برام سالی می‌گذشت. نفس کشیدن برام سخت شده بود خیلی سعی می‌کردم که به خودم امیدواری بدم اما فایده نداشت. یک ساعت دیگه گذشت اما خبری از شون نبود. دیگه داشتم دیوونه می‌شدم. جرأت زنگ زدن بهشون رو نداشتم. دست و پاهام هر دو یخ کرده بود. وای نه خدا، شد دوازده و نیم اما باز هم بی‌فایده بود، نیومدن. با صدای اذان که از موبایلم بلند شد، در اون چند دقیقه فقط اون چند دقیقه احساس آرامش رو از ته قلبم حس کردم. رفتم وضو گرفتم و به قامت ایستادم. نمازم رو با آرامش تمام خوندم که صدای چرخش کلید اومد و من با استرس تند از جام بلند شدم و به چهره‌ی گرفته ساغر نگاه کردم. لبخندی تلخی روی لبهام شکل گرفت. دونستم که موفق نمیشن. بعد از اون شیدا و سارینا هم مایوس اومدن تو و با غم نگاهم کردن. نفس عمیقی کشیدم تا بغض رو قورت بدم اما چندان موفق نبودم و قطره اشک از لای پلکم بیرون زد که چشم همه به اون قطره خیره شد. یکهو هر سه شروع کردن جیغ داد کردن و خندیدن و من هم همین‌طور شوکه شده وسط حال ایستاده بودم و به کولی بازی‌هاشون نگاه می‌کردم یکهو ما بین حرف‌هاشون فهمیدم که سر به سرم گذاشتن تا آرام بدن. یعنی اون لحظه کارد می‌زدن خونم در نمی‌اومد.

با عصبانیت دنبالشون افتادم که می‌خندیدنو جیغ می‌زدن بد از اینکه کلی زدمشون نفس نفس نشستم و به دیوار تکیه زدم و پرسیدم چی شد؟ ساغر آرام دستش رو داخل جیب ماتتوش بیرون آورد و موهای مشکی بابا رو نشونم داد و با حرص گفت: آخه ما چقدر خریم خر تر از ما پیدا نمیشه آخه آزمایش دین ای باید ریشه مو باشه نه خود مو برای همین مجبور شدم از ته بکشم موهای باباتو تا در بیاد الانم فقط چهار تار بیشتر ازش در نیومد که اونم بابات پدرمون رو درآورد. بغضم گرفت یعنی ممکنه اون بابام نباشه یعنی ممکنه که بردیا داداشم نباشه یا شایدم باشه یعنی قرار چه اتفاقاتی بیوفته ساغر مجال بیشتر فکر کردن رو بهم نداد و دستم رو گرفت و به سمت کاناپه برد و نشوند بد خودشم کنارم نشست و باهیجان گفت: فکر چیزی نکن فقط گوش کن ببین چکارا که نکردیم.

لبخندی زدم و منتظر ادامه حرفش شدم.

ساغر: اوف از هشت صبح اونجا چتر کردیم که ببینیم ددی جنابعالی کی تشریف فرما میشن ساعت ده شد که دیدم بلاخره پیداش شد همین که خواست بر تو پارکینگ و ماشینش رو بیرون بیاره سریع دویدم و خودم رو انداختم روش اونم که انتظارش رو نداشت تلپی افتاد زمین این بیشعورارو دیدی هر هر به ریشه نداشتم می‌خندیدن بد از چند ثانیه سریع شیدا اومد و شروع کرد به گریه زاری که ببخش منو غلط کردم و از این حرفا و خیلی نامحسوس دستش و داخل موهای بابات کرد که بیهو موهای بابات رو از ته کشید با تعجب نگاش کردم که با چشماش بهم گفت بعدن برام میگه باباتم که چنان داد زد از درد موهایش که گفتم الان کل خیابون میریزن سرمون بعد دوباره گیج به من ساغر نگاه کرد بد از چند دقیقه بلند شد و دستاش رو به سمت آسمون گرفت و گفت: خدایا شفای عاجز نسبت به هرکس که نیازمند هست بده.

آقا همینو که گفت سارینا اون پشت پقی زد زیر خنده و شیدا شروع کرد به جیغ داد کردن و توهین به بابات و خیلی چرت پرت دیگه سرهم کرد خلاصه تا ساعت یازده طول کشید و ما هم برای اینکه اذیتت کنیم تا دوازده نیم طولش دادیم و باقی ماجرا.

یا حرص نگاشون کردم و چیزی نگفتم پوف کلافه‌ای کشیدم گفتم: بد ظهر بریم تا آزمایش رو بدیم.

ساغر آروم گفت: آنی پس دانشکات چی؟

پوزخندی زدم و گفتم: میشینم برای کنکور میخونم فعلا بزار جواب آزمایش بیاد بد دوباره میشینم واسه کنکور این بار پرستاری رو نمی‌خوام می‌خوام پزشکی بیرون پیام می‌خوام هرچی که به آنی گذشتس بریزم بیرون و فرصت به آنی آینده بدم البته فعلا با انی صدام کنید چون قصدایی برای آینده داره و داخل اتاقم شدم و رفتم اتاقم و تا بد ظهر بیرون بیرون نیومدم.

نگاهی به ساعت کردم، سه بود گفتم:

- بچه‌ها پا شید اول یک چی بخوریم یکی‌تون باهام بیاد بریم آزمایش بدیم. فقط زود یک چیز ساده بخوریم تا حداقل سه و نیم بریم.

چهار- پنج دقیقه این‌ها رسیدیم، اون هم با در بست وگرنه با مترو معلوم نیست کی می‌رسیم. بعد از این‌که غدام رو خوردم با ساغر به سمت آزمایشگاه راه افتادیم

بعد از کلی دردسر و این‌ور- اون‌ور کردن آخری قبول کردن که آزمایش رو بگیرن و بهم گفتن چون آزمایشگاه خصوصی هست برای سه روز دیگه آماده‌ست. از همین الان استرس داره خفهام می‌کنه، تا سه روز دیگه چطور تحمل کنم خدایا

به خونه رفتیم و ساغر برای همه‌شون توضیح داد توی راه چندتا روزنامه برای کار خریدم آخه تا کی خرجم رو دوش اون‌ها باشه؟ باید برای خودم هم کاری بکنم و هم کمک خرجی اون‌ها باشم، هم خودم احساس سر بار بودن رو نداشته باشم. برای همین لای روزنامه رو باز کردم و شروع به جست‌وجو کردم تمام کاری پیدا می‌شد ولی به درد من یکی نمی‌خورد کلافه چنگ زدم به موهام و بی‌جون تکیه دادم به میز مطالعه، دیدم شیدا اومد و لیوان چای رو گذاشت روی میز و گفت:

- آخه دختر خوب چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟ ما که مشکلی با خرجیمون نداریم خداروشکر وضع مالی همه‌مون هم خوبه، آخه چرا دنبال کاری؟

لبخندی زدم و دستای ظریفش رو به گرمی فشردم و گفتم:

- شماها به من خیلی لطف دارید

امیدوارم یک روزی براتون جبران کنم ولی شیدا این‌جوری من راحت ترم، باور کن.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- چی بگم، هر جور مایلی عزیزم.

لبخندی زدم و بیرون رفتنش رو تماشا کردم ، بعد از یک ساعت جست‌وجوی دوباره، یکهو چشمم به یک گوشه از روزنامه خورد منشی برای یک شرکت نیازمند بودن همه چی راجب

شرکت هم زیرش گفته بود که شرکت داروسازی، مدیر شرکت آدمی سالخورده و جدی هست، دستش کج نمیره و قابل اعتماد و خیلی چیز دیگه نوشته بود که اهمیت ندادم سریع زنگ زدم به شرکتی که صدای نازک زنی اومد:

- شرکت داروسازی ارمان بفرمایید؟

- سلام. ببخشید برای کار زنگ زده بودم، انگار نیاز به منشی داشتید.

زن: بله، درسته شما الان برای کار زنگ زدید؟

آخه استغفرالله پس برای چی زنگ زدم؟ زنگ زدم حالت رو بپرسم دیوانه؟ سعی کردم به خودم مسلط باشم، برای همین آروم گفتم:

- بله.

زن: خب چه عالی لطفاً فردا برای مصاحبه تشریف بیارید شرکت.

- ممنونم حتماً، فقط چه ساعتی؟

زن: ساعت نه صبح اوکی؟

- بله ممنونم از لطفتون.

دیگه چیزی نگفت و قطع کرد | بی‌تریت چقدر اعصاب خوردکن بود این چرا این‌جوری بود؟

اهمیتی ندادم و رفتم تو حال و تا شب با بچه‌ها کلی گفتیم و خندیدیم از هر دری حرف می‌زدیم خیلی احساس خوبی کنارشون داشتم و حس حالم همیشه کنارشون عالی!

شام رو با کتلت‌های خوشمزه من صرف شد و بعد از شام نخود- نخود هرکی رود در رخت خود. این رو که گفتم باز هم خندیدیم و به سمت جهامون رفتیم و دراز کشیدیم اون‌ها فردا کلاس داشتن و من هم باید می‌رفتم شرکت.

ساغر: میگم آنی مطمئنی که راه درستی رو انتخاب کردی؟ حالا بشین برای کنکور بخون، نوزده سالته بزار تمام سعیت رو بکنی امسال قبول بشی. یک سال تمام که کما بودی کلاً از درس دانشگاه افتادی اما دیگه این نه ماه باقی‌مونده رو هدر نده، هر سه فوقش کمی پول می‌زاریم روی هم و خرج تو رو هم میدیم، از مون که چیزی کم نمیشه.

لبخند نشست روی لبم، چه رفیق خوبی دارم من با این‌که وضع دارایی‌شون زیاد خوب نیست. حالا که میگم زیاد یعنی اون قدری هست دستشون به دهن‌شون برسه. با لبخند رو بهش گفتم:

- نه قربونت برم، من باید کار کنم تا بدونم توی این جامعه باید چطور حضور داشته باشم، چطور برخورد کنم من اتفاقاً خوشحالم که می‌تونم توی اجتماع باشم. برات که تعریف کردم که چقدر افسرده و گوشه گیر بودم اما الآن می‌خوام خودم رو تغییر بدم، یک تغییر اساسی. الآن دیگه جلوت رو نگیرم بگیر بخواب که فردا دانشگاه داری.

ساغر: راجب اون که راست میگی بحثش جداست. باشه راست میگی، صبح باید بلند بشیم بریم، شب خوش!

سر تکون دادم و توی جام خزیدم و به فکر فردا خوابیدم.

با صدای زنگ گوشیم چشم‌هام رو باز کردم و سریع نشستم تو جام نگاه به ساعت کردم دیدم هشت بیست دقیقه‌اس ای وای سریع رفتم کارای لازم رو انجام دادم و آماده شدم و بدو پله‌ها رو یکی دوتا کردم و رفتم پایین. اوف خدایا ساعت برای هفت نیم کوک کرده بودم اما آنقدر خسته بودم که صدای ساعت رو نشنیدم وای هشت چهل دقیقه‌اس سریع به سمت خط رفتم که حداقل از اون جا نمونم شانس باهام یار بود و همون موقع اتوبوس اومد و حرکت کرد. بعد از نیم ساعت با هزار دنگ فنگ با ده دقیقه تاخیر به شرکت رسیدم دیگه نفسی برام نمونده بود؛ نفس عمیقی کشیدم و بدو داخل اون ساختمون تجاری بزرگ شدم خدا می‌دونه چند طبقه است به سمت تابلوها رفتم که شرکت آرمان رو پیدا کنم که دیدم زده طبقه ششم! پس طبقه ششم. به سمت آسانسور دویدم که محکم با یکی برخورد کردم که محکم از پشت خوردم زمین فکر کنم تمام اجزای پشتم خورد شد. عصبی سرم رو بالا گرفتم که ببینم چه خری بود که با دوتا گوی مشکی که طلبکارانه نگام می‌کرد روبه رو شدم. بیشعور هیچ عذر خواهی نکرد طلب کارم هست. عصبی بلند شدم و بهش توپیدم.

- هی آقای به ظاهر محترم حواست کجاست؟

مرد پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- آخی تو به عمد خودت رو به من زدی بعد برای من طلب کاری؟

ای ای آتیش از کلم بلند میشد عصبی گفتم:

- خودت به یک روانشناس خوب نشون بده روانی.

اصلا حال و حوصله بحث کردن با یک آدم دیونه رو نداشتم برای همین نمودم ادامه بحث رو بدم به اندازه کافی دیر شده سوار آسانسور شدم و آخر با هزار سلام و صلوات رسیدم البته با بیست دقیقه تاخیر نفس عمیقی کشیدم و خیلی جدی وارد شرکت شدم و به سمت میز منشی رفتم.

- سلام ببخشید وقت گرفته بودم برای کار!

منشی: سلام خوش آمدید بنشینید تا به مدیر اطلاع بدم.

تشکر کردم و روی کاناپه کرمی رنگ که روش خالهای سفید داشت نشستم و به اطراف نگاه کردم. شرکت خیلی قشنگی بود، دکوراسیون شرکت سفید و طلایی بود که از طلایی بیشتر استفاده شده بود میز منشی دورش و پایه‌های طلایی داشت و باقی بدنه سفید بود و میزی که روش نشسته بود هم همین بود. شرکت از تمیزی به شدت برق میزد و اصلا کسی توی سالن منشی نبود همه‌ی کارمندان مشخص بود که اتاق مخصوص دارن و این بزرگی شرکت رو نشون می‌داد. همین طور که داشتم همه جا رو دید می‌زدم یک نفر دیگه وارد شرکت شد، اهمیت ندادم و با ناخن‌هام ور رفتم. داشتم فکر می‌کردم چقدر ناخن‌هام دراز شدن ای چه چندنشون برم خونه حتما بگیرمشون. تو همین افکار مزخرفم بودم که با صدای سلام طرف سرم و بلند کردم. صورتش سمت منشی بود و چهره‌اش معلوم نبود اما از پشت بعد جور آشنا میزد کلا از آشنایی بگذریم بیشعور چه خوشگل بود. کتش اگه پسر بودم شش تا از اینا می‌خریدم تو همین فکرها بودم که طرف برگشت سمت منو وای نه! با دیدنش چشم‌هام گرد شد و اونم با دیدنم چشم‌هاش گرد شد. ای خدا از این بدتر

نمیشه! یعنی اصلا تو فکر کن من قراره توی این شرکت کار کنم و با این عقب مانده خودشیفته همکار بشم وای خدایا نه.

اصلا وایسا ببینم نکنه، این رییس شرکت باشه، نه - نه امکان نداره اخه، نوشته بود هییی نکنه یک آدم چشم چرون باشه اینجوری گفته تا دخترای خوشگل و بقاپه یعنی خاک بر سرم با این فکر ای هیتلری که می‌کنم یعنی خاک.

اونم یکم با تعجب نگام کرد، بعد بیهو اخم‌هاش تو هم رفت و با اجازه به منشی گفت و رفت تو یکی از اتاق که نوشته بود اتاق مخصوص دارو.

خدایا یعنی اونم توی این شرکت کار می‌کنه پوف نه از این بدتر نمیشه هنوز هیچی نشده با یک نفر چپ افتادم خدا به داد نفرات بدی برسه؛ ولی خیالم راحت شد نه رییس بود نه مدیر عامل فقط تو بخش مخصوص دارو کار می‌کرد حالا ببینم چکار می‌کرد الله علم.

تو همین افکار بودم که با صدای منشی به خودم اومدم.

منشی: هوی خانوم هواست کجاست یک ساعته صدات می‌کنم.

چقدر بی‌ادب احتمالا این همون دختره پشت گوشی بود چقدر بی‌نزاکت.

- اولم هوی رو به الاغ می‌گن که لقب خودتونه دوما من توی این همه ادبت موندم این همه ادبو از کجا آوردی؟

وای صورتش عین گاو مسابقه‌ها قرمز شد، خیلی عصبی بود اما من برام مهم نبود پس گفتم:

- چکارم داشتی؟

با صدایی که از اعصابنیت می‌لرزید گفت:

- رییس تو اتاق منتظرته.

آهانی گفتم و با حالت مسخره‌ای به سمتش برگشتم.

- خوب انیشتن از همون اول می‌گفتی دیگه نیاز به این همه مقدمه چینی نداشت!

اوف قرمزتر شد وای گفتم الانه جیغ داد راه بندازه برای همین سریع اتاق مدیریت پیدا کردم و آروم در زدم. بفرما هنوز هیچی نشده این دومین نفری که باهاش چپ افتادم، ای خدایا باقیش رو به خیر بگزرون آخه این چه بختیه من دارم کار می‌خواستم چکار؟

با صدای جدی و رسا بفرمایید آروم رفتم تو، با دیدن اتاق می‌خواستم مثل این رمانا سوتی بزنم بگم اومای گاد اما خوب خودم رو کنترل کردم و عین ندید بدیدا اینور اونور رو دید زدم که با صدای خشک و خمشگین یک نفر به خودم لرزیدم. این چرا این جوری می‌کنه پناه بر خدا چرا آنقدر عصبی پیری می‌بینی فشارت رفت بالا افتادی رو دستمون ها! این همه عصبانیت درست نیست ولی کی جراتش رو داشت بگه. بیهو صداش بلند شد با داد گفت:

- خانوم حواستون کجاست با شمام. سریع به خودم اومدم و تند گفتم:
- بله ببخشید بفرمایید.
- حرصی نگام کرد و اشاره به مبل‌ها کرد منم خیلی باادبانه رفتم و نشستم منتظر موندم حرف بزنه.
- مرد: خوب اسم فامیل سن مدرک همه رو سریع بگو (عصبی اینارو گفت) منم مثل خنگا گفتم:
- خوب نوزده سالمه دیپلم دارم، پرستاری قبول شدم اما به دلایلی ولش کردم و الان دنبال کار می‌کردم که این شغل رو از تو روزنامه پیدا کردم و الان در خدمتونم.
- مرد عصبی بود خیلی، نفس عمیقی کشید که به خودش مسلط باشه و چرا این طوری می‌کنه؟ مگه من چی گفتم؟ گفته بودن خیلی بداخلاقه نه در این حد.
- مرد شناسنامه، کارت ملی و خیلی چیز دیگه رو گفت تا بیارم منم کمی فکر کردم و بیهو گفتم:
- آهان عمو جون خو زودتر بگو یک ساعته هی داری سرخ و سفید میشی.
- بیهو به خودم اومدم تند دستم گذاشتم رو دهنم و با چشم‌خای گرد نگاهش کردم.
- مرد نفس عمیق کشید و گفت:
- خوب بدشون زود.

متفکر نگاش کردم، برای اینکه بیشتر اذیتش کنم گفتم:

- حالا چیه بدم!
- یهو خودکارش و به سمتم پرتاب کرد و داد زد:
- بیرون!
- منم دیدم تند رفتم اگه یک لحظه دیگه بمونم به فنا میرم برای همین خواستم برم
- که عصبی گفتم:
- نه وایسا!
- چشمهام گرد شد یا شاهزاده اسماعیل این چشه؟ با خودش چند چنده؟
- مدارکت و بده.
- نخواستم بیشتر اذیت کنم اما..

یادم افتاد نه کارت ملی همراهم اواردم نه شناسنامه هیچ. من منی کردم آخری دل و به دریا زدم و گفتم:

- با خودم نیاواردمشون.
- که یهو عصبی شد و داد زد:
- خانوم محترم شما من رو مسخره خودتون کردید یک ساعته این همه اراجیف بهم بافتید تا به چی برسید؟

بسم.... این چرا اینطور می‌کنه؟ منم حرصم گرفت و گفتم:

- ببخشید آقا مسخره چیه من واقعیت رو گفتم! چرا اینطور می‌کنید؟ من دنبال کار می‌گردم همین مگه یه منشی هم این همه بازخواست داره؟
- مرده مشخص بود واقعا نیاز به منشی داره برای همین کلافه و عصبی چنگی به موهاش زد و زیر لب چیزی گفت. بعد از چند دقیقه جدی نگاهم کرد و گفت:
- فردا راس ساعت هشت اینجا باش نبینم مثل امروز تاخیر داشته باشی. راجع به باقی موارد که نیاوردی دیگه نمی‌خواه بیاری برام مهم نیست چی صدات کنم، ولی

وای به حالت وای به حالت که از این لطف منو سواستفاده کنی و چون اگر بکنی
بی‌برو برگرد اخراجی!

یا خدا این چرا اینقدر سخت گیره؟ نفسی عمیقی کشیدم و با یه باشه و خداحافظی که
جوابیم نشنیدم بیرون رفتم که منشی یک چشم غره خفن بهم رفت منم یکی مثل خودش
بهش رفتم و خواستم برم که پسر صبحی هم بیرون اومد اونم یک چشم غره بهم رفت که
بی‌حواب نداشتشمش. خدایی حال کردم قول میدم توی این چند روز که تو شرکتت رکورد
چشم غره رو بزنی.

از شرکت بیرون اومدم و به هوای ابری آسمون تهران نگاه کردم دلم گرفت، بدم گرفت.
از اینکه نمی‌تونم راحت، مثل دخترای دیگه خیالات شاهزاده سوار بر اسب سفید و داشته
باشم، از این که اون برادر بی‌غیرتم منو به اجبار و زور برد توی اون مهمونی کوفتی تا چش
دوست دخترش دراره، منو بین اون همه گرگ کثیف تنها گذاشت. از این که مادری که هیچ
وقت برام مادری نکرد و همش مثل یک اشغال باهام رفتار می‌کرد حتی سگ سفید
شناسنامه دارش هم از من بیشتر دوست داشت. سرم رو به سمت آسمون بردم و گفتم:

- خدایا چرا من؟ چرا این همه عذاب فقط داره سر من خالی میشه چرا فقط من رو
می‌بینی؟ چرا چرا چرا؟

گریه می‌کردم و همش می‌گفتم چرا! مردم با تعجب نگام می‌کردن بعضی‌ها هم با غم و
سوال بود که دختر به این جوونی چه مشکلی ممکنه داشته باشه؟ پول؟ نداشتن پدر و
مادر و سرپناه؟ دوست پسرش ولش کرده؟ اصلا نکنه...

هه کسی که از حال من خبر نداره، خبر نداره که من چه زجری می‌کشیدم و چه حالی
دارم و دارم چه میکشم یک لحظه فکر کردم و مثل دیونه‌ها زدم زیر خنده و زمزمه وار
در حالی که می‌خندیدم و بارون با سرعت وحشیانه سر و صورتم رو می‌کوبید و
لباس‌هام رو خیس آب کرده بود گفتم: من... من... هی...چ... کدوم...رو..ندارم.

بعد دوباره عین دیونه‌ها زدم زیر خنده، مردم همه با وحشت نگام می‌کردن و بعضی‌ها
به بغل دستیشون می‌زدن و منو با انگشت اشاره نشون می‌دادن.
صدای اذان یهو بلند شد.

الله اکبر و الله و اکبر با خودم زمزمه کردم بگو خدا بزرگ است.

أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ (خدایی جز الله نیست) زدم زیر گریه هه مابین خنده گریه می‌کردم این چه حالی بود من داشتم؟ چه حالی؟ أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ، اشک‌هام با سرعت شدیدی تری باریدن و وقتی به خودم اوادم در مسجد صاحب الزمان بودم. توی اون هوای تاریک توی اون باد سردناک که می‌وزید و اشک‌های رو صورتم رو خشک کرده بود و صدای آرامش بخش اذان پخش میشد به این نتیجه رسیدم که خدا هست، خدا همراهه در همه جا، تنهام نمی‌ذاره. من توی این بارون توی این باد جلوی این مسجد و خونه خدا عهد می‌بندم با تمام وجودم سعی کنم فراموش کنم همه چی رو و زندگی جدیدی برای خودم درست کنم. زندگی که پر از نور خدا باشه و همیشه همراهم باشه. می‌دونم شاید باری یک بار سراغم بیاد اما سعی می‌کنم خودم و نابود نکنم و یک زندگی و شاد و سرحال داشته باشم درسم رو بخونم و رشته دلخواهی بیرون پیام و برای همیشه خدا رو بالای سرم داشته باشم. بعد از حدود نیم ساعت به خونه رسیدم منتظر آسانسور و ایستادم که بعد از چند دقیقه که برای من که کوفته و خسته بودم سالی گذشت، سوار آسانسور شدم و روی طبقه چهارم کلیک کردم.

بی‌جون داخل اتاق شدم و لباس‌هام رو عوض کردم و خودم رو پتوی گرم و نرم که از صبح جمع نشده بود انداختم و به خواب رفتم بچه‌ها نبودن نشون می‌داد که تو ترافیک گیر کردن و حالا حالاها نمیان بخصوص شیدا که توی یک کتابخونه هم کار می‌کنه.

*

با سر درد شدیدی که داشتم، از خواب بلند شدم، دستامو محکم دور سرم حلقه کردم و هر چی فوش بود بار خودم کردم که زیر این بارون سرما موندم حالا بیا درستش کن، بی‌جون تلو تلو خوران دستم و گذاشتم رو در و دیوار و به سمت آشپزخونه رفتم، ساغر و شیدا تو حال خوابیده بودن ساغر لنگاش روی کاناپه توسی رنگ بود و شیدا هم سرش رو روی شکم ساغر گذاشته بود و هر دو دهنشون یک متر باز بود و خروپف می‌کردن لباس‌های گشاد و زشتی هم تنشون بود و موهاشون روی صورتشون بود که

وقتی خروپف می‌کردن رو هوا می‌رفتن خنده‌ام گرفت بود اگه حالش رو داشتم یک دل سیر اذیتشون می‌کردم ولی اصلا خوب نبودم رفتم تو آشپزخونه و در یخچال رو باز کردم و قرص سرماخوردگی و استامینوفن رو خوردم تا یکم آروم بشم، بعد دوباره رفتم و دراز کشیدم و چند دقیقه نشد خوابم برد.

فردا صبح سر وقت به شرکت رسیدم بخاطر اون بارون کوفتی سرمای بدی خوردم و باید امروز اون رییس بد اخلاق شرکت رو تحمل کنم. تمام بدنم گر داشت و اصلا حالم خوب نبود اما من دیشب قول دادم ضعیف نباشم و هر جور شدت حتی ظاهر سازی خودم رو سالم سالم نشون می‌دادم. بعد از حدود چهل پنج دقیقه به شرکت رسیدم.

داخل شرکت شدم و مستقیم بی‌توجه به منشی که مدام غر می‌زد که وایسم تا به رییس خبر بده تقه‌ای به در زدم که با بفرمای جدی رییس به داخل رفتم و منتظر موندم که چه زری می‌خواد بزنه.

تند از راه نرسیده گفت:

- بیا بشین.

رفتم نشستم که تمام کارهای مربوط و بهم یاد داد و گفت که منتظر بمونم که صاحب کارم بیاد.

اون نگفت صاحب کار ها یک چی باکلاس گفت که اهمیت ندادم.

بد از چند دقیقه تقه به در خورد که با بفرمایید جدی رییس طرف اومد تو خودم بی‌اهمیت نشون دادم و با کیغم ور می‌رفتم.

که صدای جدی و خشک یک نفر بلند شد.

طرف: بفرمایید جناب مهربان.

با این حرف یک لحظه تند سر بالا بردم و به رییس چشم دوختم و پقی زدم زیر خنده دستم از دلم گرفته بودم می‌خندیدم با خودم زمزمه می‌کردم وای خدایاا آقای مهربااااا و دوباره پقی زدم زیر خنده، که با نگاه وحشتناکی که بهم انداخت خود به خود نطقم خفه شد. نفس عمیقی کشیدم همین‌که به قیافه رییس نگاه کردم دوباره خنده‌ام

گرفت دست روی دهنم محکم گرفتم و ریز - ریز خندیدم فکر کردم الان کله‌ام و می‌کنده برای همین سعی کردم که واقعا هم سخت بود خودم رو کنترل کنم اصلا وقتی فامیلش رو شنیدم سرماخوردگیم یادم رفت.

مهربان: خانوم محترم که حتی نه نام و نه فامیلتون رو دادید از این به بعد شما با آقای رومیانی کار می‌کنید.

جانم چی رومیانی دیگه چه فامیلیه آروم سرم رو به سمت صاحب کارم بردم که همانا دهن هر دمون باز موند غیر قابل باور بود این همون پسره صبحی است من چطور با این بسازم همین‌که خواستم مخالفت بکنم اجازه نداد و قرار داد رو جلوم گذاشت که باید اسمم و فامیلیم رو می‌نوشتم اما ننوشتم و قرار داد شش ماه رو امضا کردم، آقا دست خودم نبود کرم کل وجودم رو گرفته بود که اذیتش کنم اصلا حالی می‌داد که نگو.

عصبی نگاهی به برگه کرد و گفت:

- اسم و فامیلی من نمی‌بینم.

- ام خوب شما گفتید براتون فرقی نداره که اسمم چیه پس منم ننوشتم تا زیر حرف بزگاورانه شما نزده باشم.

مهربان: چی میگی تو پس چی صدات کنیم هان (عصبی) اصلا من کی چنین حرفی زدم؟

- هر چی خودتون دوست دارید، صدام بزنید، واو جناب رییس این حرف و نزنید

چطور اینقدر زود فراموش کردید؟ همین دیروز بود ها!

مهربان عصبی در حالی که مقا گاو مسابقه ای شده بود نگام کرد که گفتم الان من و با یک الدنگی می‌ندازه بیرون، آماده بودم داد بزنه اخراج که دیدم که یارو مومیایی به حرف اومد.

مومیایی: آقای مهربان عصبی نشید خودم برایش یک اسم می‌زارم لطفا صبور باشید، خودتون بهتر می‌دونید الان به این خانوم وراج نیاز داریم مگه نه می‌تونستید بیرونش کنید.

رییس نفس عمیقی کشید گفت: راست میگی پسر اینو با خودت ببر که اعصابم رو خطی کرد.

مومیایی نفس عمیقی کشید و گفت بیا دنبالم.

منم آرام از جام بلند شدم و خواستم خیلی موادبانه خداحافظی کنم که نمی‌دونم این کلمه از کجا به ذهنم خطور کرد.

- خداحافظ آقای عبوس که تند لبخند ژکونی زدم و گفتم مهربان.

که بازم خندم گرفت و نتونستم خودم رو کنترل کنم پقی زدم زیر خنده.

خشن با اعصابانیتم داد زد بیرون که خیلی آرام گفتم ا اخراج.

خشن نفس عمیقی کشید یک نفس دیگه یک نفس دیگه گفتم الانه چنان دادی بزنه سقف بریزه رو سرمون که دیدم دسته کیفم کشیده شد و مومیایی با حرص می‌گفت خانوم وراج بیا دنبالم.

منو کشون کشون تا دم در برد و در اتاق رییس بست.

با حرص دسته کیفم و از دستش بیرون کشیدم گفتم: خوب دیگه ولم کن.

مومیایی نفس عمیقی کشید گفت: این‌طور که پیداست آدم شری هستی و من حوصله ادمای شر رو ندارم اگه فقط اگه سر به سر من بزاری کاری می‌کنم که مرغای آسمون به حالت بال – بال کنن.

خندم گرفته بود با تمسخر گفتم: نه بابا تترسون منو من قلبم ضعیفه میبینی خونم افتاد گردنت ها از ما گفتن بود.

مومیایی نفس عصبی کشید و داد زد گفت: راه بیوفت.

انگار داد زدن تو این شرکت ارثیه ها.

آروم مثل جوجه اردک زشت افتادم دنبالش که ببینم چه زری می‌زنه رفتیم تو اتاقش که یک میز رو بهم نشون داد و عصبی گفت از این به بعد کارم رو اونجا انجام میدم منم خوش ذوق رفتم و محکم خودم رو پرت کردم رو صندلی، صندلیه از این چرخ دارا بود محکم می‌چرخوندمش و می‌گفتم هووووو چقدر من عاشق اینام هوووو دیدم ای دل غافل صندلی وایساد هر کاری می‌کردم حرکت نمی‌کرد با حال گیری گفتم به صندلیه چه مرگته تو که خوب حرکت می‌کردی بیهو چیشد ؟

با صدای حرصی مومیایی فهمیدم III مومی جون محکم گرفتش و گفت: جدی میگم اگه بخوای از این کارا کنی اخراجی فهمیدی؟ فهمیدی رو داد زد منم ختی خیره شدم تو صورتش و چیزی نگفتم.

اونم رفت پشت میزش نشست منم همین طور نشستم و خیره خیره نگاش کردم تا از رو بره و بهم بگه الان باید چه غلطی بکنم.

سرش عصبی بلند کرد و گفت: چته آدم ندیدی؟

- نوچ جن ندیدم که به لطف مرحمت الهی دارم میبینم.

کارت می‌زدی خونس در نمیومد کارت بود دیگه درسته نه بابا کارت که نمیشه داشتم با خودم دو تا چهار تا می‌کردم که جای کارت چه می‌تونست باشه که با داد مومیایی تنم لرزید چشه خبر مرگش؟

مومیایی: ببین اینا تمام مدارک لازمه همه رو وارد کامپیوتر کن و بهم کمتر از یک ساعت تحویل بده.

خودمو کامل زدم به علی چپ که یک ساعت تحویل بدم کور خوندی مومیایی جونم خواهیم دید.

حداقل سی تا پرورنده رو از رو میزش برداشتم و پشت کامپیوتر نشستم.

بدم نمیومد کمی اذیتش کنم برای همین الکی با حالت زاری به کامپیوتر نگاه کردم.

مومیایی: چه خبرته درسته قورتش دادی، چرا کارت رو نمی‌کنی؟

- (با مظلومیت) آخه من کار با کامپیوتر بلد نیستم.

همین که اینو گفتم مثل فنر از جاش پرید یورش اوارد سمتم که منم از ترس بدو رفتم اونور میز افتاد دنبال دور میز همین جوری می‌چرخیدیم اون حرص می‌خورد تحدید می‌کرد منم هر هر می‌خندیدم و کیف می‌کردم.

آخری واقعا خسته شدم بودم گفتم استپ.

که اونم مثل الاغا موند سر جاش در حالی که داشتم از خنده منفجر میشدم گفتم شوخی کردم جون تو فول فولم تو کامپیوتر همین و که گفتم مثل ببر زخمی یورش اوارد که جیغ زدم خواستم یه سمت در بدوام که موهام رو از پشت مغنهام کشید. و سرم رو به سمت سر خودش برگردوند در حالی که نفاسای داغ و عصبیش تو صورتم پخش میشد من داشتم به چشماش نگاه می‌کردم آخه خدا چاکرتم عجب خلقتی به - به من موندم تو کارت چقدر زیبا چه نقش نگاری تو چشماشه پس چرا تو چشمای من نیست نوچ نوچ اوف خدایا چقدر قرینه چشماش مشکیه پوف قرینه بود دیگه درسته به گردی چشم قرینه گفته میشود یک لحظه! یا حضرت فیلم من عین خر درس خوندم آخری به قرینه چشم میگم قرینه خدایا من دیگه کیم.

احساس کردم رو زمین دراز به دراز افتادم با تعجب به خودم نگاه کردم که روی کاشی‌های سفید روی زمینم اوه اوه اوه عجب خلقتی خدایا چقدر این کاشیا خوشگلن پس چرا تا حالا دقت نکرده بودم ها.

با صدای عصبی مومیایی به خودم اومدم.

مومیایی: خدایا تو دیگه چه خری هستی آخه تو چقدر الاغی دقت کردی به کاشیا داری تعریف و تمجید می‌کنی.

ای خاک عالم دو قویی تو سرم محکم زدم تو دهنم و با لحن به ظاهر مظلومی گفتم: فکر مو با صدا گفتم.

تو چشمات خنده رو دیدم مثل خنکا گفتم: جلال خالق چشمات می‌خنده لبات رو همن و نمی‌خندن اینم از عجایب روی زمین چرا من هرچی می‌کنم با چشم بخندم نمیشه؟ چرا تا می‌خوام با چشم بخندم لبم به خنده باز میشه و خودمو لو میدم؟

مومیایی نفسش رو که از فرط خنده گرفته شده بود گفت: برو سر کارت کمتر حرف بزن.

آروم با آخ اوخ ناله از رو زمین بلند شدم و به سمت میزم رفتم اوف ابرو برام نمودند خود حرف زنی رو نداشتم که به خصوصیات زیبایم اضافه شد هی.

بعد از ساعت کاری که چهار بعد ظهر بود با غر – غر از پشت میز بلند شدم و بدون خداحافظی از مومیایی راهی خونه شدم.

بد از نیم ساعت رسیدم به خونه درو باز کردم و رفتم تو معلومه دانشگاهن خسته رفتم تو اتاق و چشمام و بستم هی نمی‌دونم کی خوابم برد.

*

آروم خمیازه کشیدم و از جام بلند شدم نگاهی به ساعت تو اتاق کردم اوف هفت بود چقدر کپی‌دم بعد از اینکه دست مورتم شستم رفتم سراغ چمدونم آروم بازش کردم باور نمیشه توی این یک سال هیچ کدوم دست به چمدونم نزدن خاک روی همه چیزام نشسته بود آروم یک دفتر سیمی صد برگ بیرون آوردم نگاهی به جلدش کردم عکس یک باغ پاییزی بود که آرامش عجیبی رو بهم داد بیهو فکری به ذهنم رسید دوره کردن خاطراتم و نوشتنش تو دفترم آروم صغه اول باز کردم و با نام خدا شروع کرد.

فلش ده سال قبل

آروم در اتاقم باز کردم خمیازه‌ای کشیدم و رفتم تو آشپز خونه خیلی گشتم بود ضعف کرده بودم با صدای آرومی گفتم مامان جونم بهم نهار نمیدی؟

مامان: چه خبرته هی بزار از خواب مرگ بلند بشی بعد نهار نهار کن درضمن زنی شدی برا خودت بشین غذا تو یخچال هست داغ کن.

خشکم زد باور نمی‌کردم من فقط نه سالم بود یک دختر ریزه میزه کوچولو که از هر کجا که رد میشدم تمام زنای غریبه قربون صدقه‌ام می‌رفتند اما مامان خودم از نامادری سیندرلا بعد تر باهام رفتار می‌کرد اون تنها نبود حتی بابامم نگام نمی‌کرد داداشم همش مدام کتکم میزد و بهم زور می‌گفت چرا منکه گناهی نکردم چرا با من اینطوری رفتار می‌کنن؟

رفتم مدرسه امروز بهم گفتن بگم به مامانم بیاد مدرسه استرسم گرفته بود آخه چرا مگه من چکار کردم.

با استرس شبش به مامان گفتم که نمی‌دونم آفتاب از کدوم طرف طلوع کرده بود قبول کرد و اومد مدرسه ولی ای کاش نمیومد.

دم دفتر مدرسه با استرس راه می‌رفتم فقط ده سالم بود اما احساس خوش ایندی نداشتم، یهو مامان بیرون اومد چشماش کاسه خون بود از ترس بدنم لرزید موهام رو از پشت کشید و کشون کشون منو با خودش تو حیاط مدرسه برد بیرون تمام دانش آموزان خشکشون زده بود حتی مدیر مدرسه مدیر مدرسه خانوم جمشیدی بدو اومد گفت: خانوم رحمتی خواهش می‌کنم آروم باشید ما فقط گفتیم یکم رفتارش افسردس چرا این‌طور باهش رفتار می‌کنید؟

مامان با خشم داد زد:

دختره چشم سفید حالا کاری می‌کنی همه فکر کنن افسرده‌ای دلشون برات بسوزه، می‌خوای با آبروی ما بازی کنی؟ کور خوندی وقتی دادم پشت دستت داغ کنن دیگه نداشتم بیای مدرسه اون موقع میفهمی برای من فاز افسردگی برداری یا نه.

اون روز خشکم زده بود حتی درد موهام رو که داشت از ریشه کنده میشد رو حس نمی‌کردم مدیر مدرسه همین‌طور خشکش زده بود تنها اون نبود تمام معلما بودن.

خانوم جمشیدی آروم گفت الان دلیل این افسردگی رو می‌فهمم الان.

و اون موقع من مردم واقعا مردم مامان با بی‌رحمی پرتم کرد تو ماشین وقتی رسیدیم خونه پرتم کرد تو اتاق در قفل کرد و با داد گفت دیگه خبری از غذا نیست بمیر.

اون موقع هیچ کاری ازم برنمیومد فقط همین طور آروم به دیوار اتاقم زول زدم بودم هیچی نمی‌گفتم سه روز تمام بدون آب نون بودم حتی دست شویی اما من برام مهم نبود فقط زول زده بود به دیوار اتاقم همین طور آروم بی‌صدا می‌خوابیدم و بی‌صدا بلند می‌شیدم.

صدایی ازم در نمیومد بردیا بد از چند روز خوشی با دوستاش از شمال اومد دادش تمام خونرو از جمله منو لرزوند، اومد تو و در اتاق رو محکم باز کرد و افتاد به جونم تا می‌خورد زدم باور می‌کنید حتی یک قطره اشکم نریختم مثل مرده متحرک به برادرم نگاه می‌کردم که چطور به تن جونم مشتش میزنه انگار که منو با کیسه بوکس اشتباه گرفته، منی که فقط ده سالم بود و همه توی این اوج زندگیشون خودشون رو برای مامان و بابا و دادششون لوس می‌کردن اما من چی داشتم کتک می‌خوردم و تن و بدنم رو زخمی می‌دیدم نوازششون با کتک زدن بود این نوازش خانواده من تو اوج ده سالگی بود، توی اون کتک‌های عذاب آور بازم چیزی نگفتم بد اینکه یک دل سیر زدم از روم بلند شدم نگاهی به صورت بی‌روح و خشکم کرد یک لحظه احساس کردم جا خورد تعجب کرد آروم چشمم رو هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم.

از بیمارستان که مرخص شدم با التماس معلمام قبول کردن مدرسه برم مدرسه رفتم اما گوشه‌ای نشسته و به دیوار خیره میشدم بعضی اوقات حتی اشک تو چشمای معلما می‌دیدم اما به رو خودم نمی‌آواردم داغون بودم داغونم کردن سرم رو با کتاب درس مشغول می‌کردم با کار با کامپیوتر ساز یا هر چیز دیگه ای مثل مرده‌ای متحرک می‌خوردم می‌خوابیدم درس می‌خوندم، تا اینکه اون شب کذایی رسید داداشم من به اجبار مجبور کرد که اون لباسی که کلتش ده سانت نمیشد و بیوشم و واقعا من چقدر احساس حقارت کردم و زمانی که من و مجبور به بردن به یک مهمونی مختلط کرد وقتی داخل مهمونی شدم احساس عذاب وجدان داشتم و همش از خدا طلب ببخش می‌کردم که بدونه ضعیفم و در توانم نبوده که از خودم دفاع کنم روی یکی از میزا نشسته بودم

و به بردیا نگاه می‌کردم حالش اصلا خوب نبود دوست داشتم التماسش کنم نکنه کمتر بخوره ولی کم مونده بود همون جا کتکمم بزنه. وقتی دوست دختر سابقش و دید عصبی تر شد آخه اون داداشم و ول کرده بود. رفیق صمیمی داداشم اومد پیشم و بهم گفت که همراهیش کنم و اونجا پشت ویلا یک میز هست که خوراکی‌های زیادی داره اول مخالفتم کرد اما بد از اینکه گفت من دوست داشتمم بهم اعتماد کن قبول کردم وقتی رفتیم اونجا خبری از اون میز پر از خوراکی نبود فقط یک اتاقی ته باغ بود از ترس خواستم فرار کنم که نداشت و به اجبار من با خودش میبرد جیغ می‌زدم گریه می‌کردم کمک می‌خواستم اما کسی نبود کمکم کنه جیغ می‌زدم التماس می‌کردم اما

دیگه فرقی با یک مرده متحرک نداشتم اون شب که ساعت پنج نیم صبح بود رفتم خونه چراغا خاموش بود بردیا تو خواب خوش بود اما من تا صبح خواب دیدم وحشت کردم جیغ زدم اما کسی حتی نیومد ببینن چمه چرا جیغ می‌زنم هیچ کس یک ماه به نزن منوال گذشت که تصمیم خودم رو گرفتم نمی‌تونستم دیگه از زندگی سیر بودم تیغ برداشتم و چند خراش کوچیک به دستم زدم تموم چشمام بار به بار سیاهی می‌رفت و من فقط به خونه درخشان دستم نگاه می‌کردم که چطور مثل آب زلال اما به رنگ قرمز از دستم ریخته میشد صدای کوبیدن در و شنیدم اما با خودم گفتم توهمه چشمام رو بستم و به عالم بی‌قیدی فرو رفتم.

وقتی چشمام رو باز کردم بیمارستان بودم ماما مثل خون اشاما نگام می‌کرد بابام بی‌احساس کاری بهشون نداشتم برامم مهم نبود چشمم آروم به سمت برادر مثلا با غیرتم کشیده شده نگام می‌کرد بدون هیچ احساسی شاید خودشم دونسته چی به سر من آورده با تمام نغرتی که تو وجودم شعله ور بود نگاش کردم نوع نگاه سه تاشون در ثانیه تغییر کرد و رنگ تعجب گرفت برام مهم نبود اما این تعجب زیاد طولانی نبود چون ماما شروع کرد به من فوش دادن فوش دادن به دختر آروم سر به زیرش اونم توی این حالی که داشتم مگه من بچش نبودم پس چرا با من این کارو کرد پس چرا مثل حیوان باهام رفتار می‌کرد حرمت حیوون و بیشتر از من داشت.

همون شب تصمیم گرفتم برم از اون خونه فرار کنم فرار کردم رفتم پیش رفیقای تازه آشنا شدم صمیمی نبودیم زیاد اما از بی‌کسیم رفتم پیش و اونا با روی بازم ازم استقبال کردن.

منم همه چیز رو براشون تعریف کردم از اول زندگیم تا خود الان، اونا هم فقط اشک ریختن و چیزی دیگه نگفتن یک رمان عاشقانه تنها از بین کتابای مامان اواردم باقیش کتابای کنکور و درسی خودم با تموم لباسام خوبه حداعقل به سر وضعم می‌رسیدن اونم بخاطر ابروشون همه چی داشت خوب پیش می‌رفت تا اون شب کذایی شرکتی نیاز به منشی داشت و منم با روی باز قبول کردم با ذوق گفتم خوبه کمک خرجی رفیقام و خرج دانشگامم بشم اما ای کاش نمی‌رفتم سیاوش اشغال رو اونجا دیدم از دیدنش ضعف کردم داشتم پس می‌وفتادم که زیر بازوم رو گرفت حتی توان نداشتم بگم دست رو از روم بردار من رو رو مبل گذاشت و با یک پوزخند پر تمسخر نگام کرد حالم بد بود نتونستم دووم بیارم سریع دویدم و از شرکت فرار کردم رفتم رو یک صندلی تو پارک نشستم که رفیق سیاوش اومد کنارم احساس کردم الانه سخته کنم خواستم پاشم که نداشت گفت می‌خواد واقعیت رو بهم بگه منتظر موندم که چی می‌خواد بگه هر کلمش خنجرى بود تو وجودم اما تحمل کردم.

رفیق صفدر: یک زن مرد خوشبخت بودن که عاشق هم بودن اما این مرد بیشتر تیپ زنش براش مهم بود برای همینم زنش همیشه به تیپش می‌رسید تا شوهرش روز به روز بیشتر عاشقش بشه زن حامله شد ناراحت نبود خوش حال بود بچشو به دنیا آورد و اسمش رو گذاشت بردیا با جون دل بزرگش می‌کرد و در این بینم به تیپ خودش می‌رسید، تا اینکه مامان بابا با پسر هشت سالشون میرن مهمونی تو اون مهمونی پدر خانواده حالشون خوب نبود برای همین ناخواسته تلخوران به یکی از مردای مجلس که میزبان بود میخوره و اون مرد از پلها پایین میوفته و میمیره اون مرد از دار دنیا فقط یک دختر داشت دختری که سر زایمان مادرش و از دست داده بود و الان چهار روزه بود اونا مجبور شدن که اون دختر معصوم رو به فرزند خوندگی قبول کنن و از اون موقع اون شد دخترشون.

اونا به اون دختر کوچولوی معصوم اهمیت نمی‌دادن و سگ محلش نمیکردن و اون دختر قصه تویی این تمام واقعیت بود که باید می‌دونستی خشکم زده بود امکان نداشت حالم بد بود، خیلی زیاد نیاز به تنفس داشتم چنگ زدم مقنعه‌ام تا بتونم نفس بکشم اما بی‌فایده بود رفیق عوضیش یک نگاه ترحم آمیز بهم کرد و رفت و منو با اون حال وحشت ناک تنها گذاشت، دیگه فکر می‌کردم اخرای عمرمه، برای همین توی چند لحظه تصمیم گرفتم و به بالا ترین پل هوایی رفتم و بدون درنگ خودم رو پایین انداختم و اون لحظه تنها صدای جیغ بلندم و بوق‌های کشدار رو شنیدم و و برخورد جسمم با اون آسفالت محکم و اون خون غلیظی که از سرم ریخته شد و چشمایی که روی هم افتاد.

با تکون شدید یک نفر به خودم اومدم ساغر محکم بغلم کرده بود و سعی می‌کرد آرومم کنه ولی مگه می‌تونست فقط حق زدمو گریه کردم صورتم تمام اشک بود تمام خاطراتم رو به طور خلاصه نوشتم و همین داغونم کرد ساغر سعی داشت آرومم کنه و موفقم شد منو به زور با خودش به حال برد و نشوند کنار خودش شیدا و سارینا با نگرانی نگاه می‌کردم اما دیگه دوست نداشتم ضعیف باشم درسته من آنا رحمتیم حتی اسمم و پرستارم برام گذاشته بود درسته که بابام به اجبار فامیلیش رو تو شناسنامه جا داده بود ولی یک حسی بهم می‌گفت آزمایش بدم و دادم و منتظر می‌مونم دوست نداشتم دوستانم رو ناراحت کنم برای همین از در شوخی وارد شدم و کل ماجرای امروز مهربون و مومیایی رو براشون تعریف کردم و اونا هم قش کردن از خنده. در حالی که درون خودم نابود بود نابود.

.....

داشت با خنده بعدی نگاه می‌کرد تمام بدنم می‌لرزید نه نه منو همراه خودش به سمت اون اتاقک کوچک برد، با خودم گفتم شاید مثل این رمانا چیزی باشه تا بزنم تو سرش اما نبود اتاق خالی خالی بود منو بی‌رحمانه پرت کرد رو تخت از فشار عصبی که روم بود بدنم تمام می‌لرزید احساس کردم پایان عمرمه و چقدر برای یک دختر وحشت ناکه آروم پلکام رو هم افتادن و دیگه چیزی نفهمیدم بیهو یک نفر محکم تکونم میداد ساغر بود که سعی در آروم کردنم می‌کرد اما من می‌لرزیدم جیغ می‌زدم حالتام دست خودم

نبود باز اون خواب وحشت ناک بازم کابوس بازم زجر پس کی تموم میشه خدایا تا کی من باید زجر بکشم خدایا کمک کن.

ساغر همش قسمم می‌داد که آروم شم بهم می‌گفت خواب بود اما من حالم خوش نبود سرم گیج می‌رفت تو حال خودم نبود احساس می‌کردم پلکام خیلی سنگین شدن طوری که تحمل وزنشون رو نداشتم آروم آروم چشمام رو هم افتادن و دیگه چیزی نفهمیدم.

وای چه جای قشنگیه همش گل بود گلای رنگ برنگ یکی از اونیکی قشنگ تر تمام باغ سبزه بود درختا پر از میوه بودن میوه‌های تر تازه و خوشمزه یک دفعه یک زن سر تا پا پوشیده اومد سمتم بهم نگاه کرد یک احساسی بهم گفت داره بهم لبخند میزنه آخه همه جاش پوشیده بود حتی چشاشم معلوم نبود زنه با مهربونی بهم گفت: دخترم تو باید بتونی تو قوی باشی ما زنا می‌تونیم، فراموش نکن ما دارای قدرتییم قدرت زن بودن پس از این به بعد قوی باش نذار که نابود بشی بزار آخرین کابوست امشب باشه نزار دوستاتم با خودت به منجلات فرو برید فقط به خودت کمک کن که خداوند غفور مهربانه.

آروم چشمام رو باز کردم که با فضای سفیدی رو به رو شدم از صدای حق - حق ساغر فهمیدم که بیمارستانم با سختی سرم رو به سمت ساغر بردم که با دیدن چشمای بازم اومد و خودش انداخت روم و با صدای بلند گریه کرد.

ساغر: آخه تا کی می‌خوای ضعیف باشی تا کی می‌خوای کابوس بیینی زندگیتو برای هممون سیاه کنی به خودت بیا.

نفس عمیقی کشیدم لبخندی زدم با اون خوابی که دیدم فهمیدم باید به خودم پیام خوبم پیام با صدایی که سعی می‌کردم شاد باشه گفتم: ای به چشم عشقم قول میدم خوب بشم.

ساغر بیچاره خشکش زده بود آروم گفت: دیونه شدی یا سر عقل اومدی؟

خندیدم و گفتم تو فکر کن هردوشون.

لبخند نشست رو لبای ناباور ساغر اصلا کلا گنج می‌زد ولی من انقدر حالم بعد نبود که، از کما که در نیومد تتونم حرف بزnm فقط یک بیهوشی ساده بود برای همین شروع کردم به شوخی کردن با ساغر بعد از کلی مسخره بازی با ساغر، سارینا و شیدا هم بهمون اضافه شدن و تا زمان مرخصی من فقط گفتیم و خندیدیم بیمارستان رو گذاشتیم رو سر مون جوری که بعضی پرستار ا می‌خندیدن بعضیا غر می‌زدن.

دکتری جوونی اومد تو اتاق تا سرمم رو چک کنه و حالم رو بگه بد بره رد کارش.

دکتر: خوب! خانوم عزیز می‌دونی چقدر دوستان رو نگران کردی؟

- بله، ولی خوب خدا رو شکر چندان حالم بعد نبود اینا زیاد بزرگش می‌کنن.

دکتره لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت، بهش می‌خورد زیاد باشه بیست و سه سال چون مشخص بود دکتر عمومیه.

لبخندی زدم و رو به بچها گفتم: کی مرخص میشم؟

دکتره به جای بچها جواب داد:

- وقتی سرومتون تموم شد می‌تونید مرخص بشید چندان مشکلی جدی نداشتید فقط بی‌هوشیتون بر اثر فشار عصبی زیاد بوده.

ازش تشکر کردم که اونم با یک خواهش می‌کنم، رفت منم با دوستانم بی‌خیال تا وقتی که سرمم تموم شد گفتیم و خندیدیم، دوباره تو فکر رفتم بازم خدا یک راه دیگه سر رام قرار گذاشت اونم اون خواب زیبا بود، باید سعی کنم خودم رو با همه چی مشغول کنم تا این افکار مزاحم دوباره فوران نکنن اگر همین جور ادامه داشت حتما پیش یک روانشناس خوب میرم.

بعد از حدود نیم ساعت سورمم تموم شد و سوار تاکسی بیمارستان شدیم بعد از حدود پانزده دقیقه رسیدیم پول رو دادیم به تاکسی مخصوص بیمارستان اومدیم خونه هوا دیگه داشت روشن میشد سریع وضو گرفتم و نمازم رو خوندم دیگه نخواایدم تا هفت به

سمت شرکت برم برای همین تا اون موقع دو ساعت فرصت داشتم برای همین رمانی رو که از مامانم آورده بودم رو شروع به خواندن کردم.

چند صغه بیشتر از رمان نخونده بودم که دیدم قطرش کم شد یعنی چی؟ آروم کتاب رو از وسط باز کردم که توجه‌ام به دفتر کوچیکی جلب شد. جلال خالق وسط کتاب به طور کامل در اومده بود و جاش رو اون دفتر یا همون کتاب کوچیک پر کرده بود. روی دفتر تمام از لوزی‌های برآمده بود، که بیشتر بهش دفتر خاطرات می‌ومد نوک انگشتم رو روی لبه رمان گذاشتم و اونیکی انگشتم رو پشت رمان و آروم تکونش می‌دادم تا همون دفتر یا کتاب یا اصلاً نمی‌دونم چی بود که جاساز شده بود رو بیرون بیارم با هزار سختی و بریدن بیشتر برگه‌های رمان تونستم اون دفتر رو در بیارم آره یک دفتر خیلی خوشگل بود که بیشتر بهش دفتر خاطرات می‌خورد.

صغه اولش رو باز کردم که دیدم بله دفتر خاطرات مامانه. احساس می‌کردم اینو بخونم از تمام ماجراهای زندگیم با خبر میشم اما درش بستم چون وقت نداشتم باید آماده می‌شدم و به سمت شرکت حرکت می‌کردم.

رفتم سراغ ساکم ماتتو بلند مشکوام رو به همراه شلوار لی‌ام و مقنعه مشکیم رو از ساک بیرون آوردم و پوشیدم بعد از اینکه پوشیدم خودم رو مرتب کردم و کیفم رو روی شونه‌ام انداختم و از آپارتمان ده طبقه نقلیمون بیرون زدم.

به سمت خط اتوبوس رفتم و منتظر اتوبوس موندم که بعد از حدوداً نیم ساعت پیداش شد. سوار شدم جایی کنار پنجره پیدا کردم و نشستم و به مردمی نگاه کردم که همه در حال جتب جوش بودن تا به کاراشون برسن. نگام به یک مرد سی ساله خورد که دست دختر کوچکش رو گرفته بود و تو پارک باهاش بازی می‌کرد و مادری هم با لبخند تشویقشون می‌کرد آهی کشیدم اما من چی دوباره خودمو گول زدم نباید نه نباید دوباره به خاطرات تلخم ی فکر کنم مگه نه باز حالم خراب میشه من به خودم قول دادم که تغییر بکنم پس باید بکنم.

بعد از چهل دقیقه اتوبوس ایستاد و منم بعد از حساب کردن پول اتوبوس پیاده شدم و باقی راه رو پای پیاده رفتم بعد از نیم ساعت که برای من پنج دقیقه هم نشد (بخاطر مشغله فکری) به شرکت رسیدم سوار آسانسور شدم و طبقه ششم رو زدم دقیق سر ساعت هشت رسیدم لبخندی رو لبم نشست ،امروز پدری ازت من درارم مومیایی که مرغای آسمون جای من برای تو بال بال بززن،حالا بیا ببین.

لبخند شیطون رو لبم عمیق تر شد آخ که امروز چه شود،انقدر غرق فکرای شیطانیم بودم که تازه فهمیدم آسانسور ایستاده و یک خانوم با تعجب نگام می‌کنه از نوع نگاهش معلومه که انگار داره به معلول مغذی نگاه می‌کنه خودمو جمع جور کردم و به سمت شرکت رفتم در و باز کردم و وارد شرکت شدم بازم بی‌اهمیت به این زنیکه که نوع پوشش انگار اومده مهمونی بود رفتم تو اتاقم مومیایی فعلا نیومده منم بیخیال رفتم پشت کامپیوتر و شروع به ان‌گریبت بازی کردم اوج بازی بودم که با صدای عصبی مومیایی به خودم اومدم.

مومیایی: خانوم وراج عزیز احتمالا شما اینجا رو با گردش اشتباه نگرفتید؟
اوم بزار فکر کنم،نوچ اینجا فکر کنم شرکت دارو سازیه درسته؟ نه آره بابا درسته
ایول به خودم اصلا انیشتن باید در برابر این مغز متفکر من سر خم کنه که ان‌قدر باهوشم.

مومیایی با تمسخر نگام کرد و گفت: چکار به اون انیشتن بیچاره داری با این حرفت اون بدبخت و تو گور لرزوندی.

- تو نمی‌خواد به فکر اون بدبخت باشی تو به فکر خودت باش آقای مومیایی.

با تمسخر نگام کرد که انگار تازه کلمه آخرم رو شنید چون داد زد چی؟

- چی؟ نخود چی! لنورادو داوینچی!

مومیایی: ماشالله شاعرم که شدی حالا خانوم شاعر عرض کن ببینم کلمه آخرت و چی گفتی؟

تمام صفحات پرونده رو که شامل سی صفحه میشد ورق زدم و خودم رو متعجب نشون میدادم بعد بهش گفتم:

- عه ببخش این رو یادم رفت ورود کنم بزار.

رفتم سراغ دومی بازم همون حرف تکراری رفتم سراغ سومی و به نوبه دیگه داشت عصبانیتش فوران می‌کرد که پرونده آخری رو باز کردم گفتم:

- آ بفرما این داخل کامپیوتر هست، با لبخند مغروری تا بیشتر حرصش بده نگاش کردم؛ یک لحظه فقط یک لحظه واقعا ترسیدم ازش چهره‌اش مثل ببر زخمی شده بود که هر آن ممکن بود بهم حمله کنه سریع از کنارش رد شدم و خیلی آروم صبورانه رفتم سر جام نشستم که چنان دادی زد که صدای تند دویدن پای اون منشی از خود راضی رو شنیدم.

مومیایی: مگه من گفتم بشینی ها؟ چرا پرونده‌ها رو وارد کامپیوتر نکردی؟ مگه من مسخره توام؟

من: هوی کم برای من داد بیداد کن ها مگه تو چیه منی که سرم داد می‌زنی؟ اصلا تو خر کی هستی که سرم داد می‌زنی؟ خوب کردم دستم درد نکنه تا تو باشی دیگه سی تا پرونده به اون قطر بهم ندی که تو یک ساعت پر کنم مگه من دستگاه چاپم که تو یک ساعت اون همه پرونده رو تو کامپیوتر کنم.

مومیایی دیگه داشت داغ می‌کرد که سریع رفتم بیرون و در محکم بستم دیدم بله منشی تا الان فال گوش وایساده بود چشم غره بهش رفتم و بی‌اهمیت بهش از شرکت زدم بیرون اعصابم خورد بود پسره از خود راضی اون کیه که با من این‌طوری رفتار می‌کنه الاغ نفهم.

به ایستگاه اتوبوس رسیدم و سوار اتوبوسی که تازه رسیده بود شدم بازم مثل همیشه به مردم پر جنب جوش نگاه می‌کردم که چشمم خورد به بردیا اصلا باورم نمیشد دست تو دست یک دختر رفتن تو کافی شاپ؛ نفس عمیقی کشیدم که خودم رو آروم کنم اما باز نتونستم اونا حتی از من خبر ندارن کدوم گوریم مرده‌ام زنده‌ام بعد اون راحت با دوست دخترش رفت کافی شاپ. بازم بغض کردم اما من قول دادم به

خودم باید قوی باشم برای همین یک نفس عمیق کشیدم و بغضم رو قورت دادم. بعد از نیم ساعت رسیدم به اون خونه نقلی و کوچیکی که بچه‌ها کرایه کرده بودن؛ خونه‌ای تو وسط شهرهای تهران بود یک آپارتمان نه طبقه که ما طبقه چهارم بودیم. تو طبقه ما دو تا اتاق خواب یک پذیرایی کوچک و یک آشپز خونه کوچک قشنگ داشت تو حال یک دست مبل دانشجویی می‌خورد چند تا نالی باریک داشتیم که شب‌ها رو اون نالی‌ها می‌خوابیدیم. یه بالکن خیلی قشنگم داشت که حال هوای منو عوض می‌کرد درش تو آشپز خونه پیش سینک ظرفشویی بود، و کنار سینک یخچال ساده و رو به روی یخچال گاز قرار داشت بالای گازم جای هود کابینت داشت در، کل آشپزخونه همین قدر بود و حالم به همین کوچیکی کلاً به درد دانشجوی می‌خورد اما برای زندگی اصلاً، باز من خدا رو شکر می‌کنم که همینم هست و آواره نشدم.

بیخیال فکر کردن شدم در رو با کلید باز کردم و داخل شدم طبق معلوم بچه‌ها نبودن تصمیم گرفتم برم و خاطرات مامان رو بخونم.

در دفتر رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم نمی‌دونم چرا واسه خوندنش استرس داشتم؛ یک حسی بهم می‌گفت قراره از خیلی چیزا باخبر بشم.

.....

از دانشگاه خسته و کوفته، به سمت خونه رفتم ترم‌های آخر بود دیگه تقریباً تموم می‌شد. شیرزاد خیلی رو تیپ حساس بود برای همین منم خیلی به خودم می‌رسیدم تا چشمش به زن‌های دیگه نیوفته. شیرزاد خیلی دوسم داشت، منم؛ اما خوب مرد بود دوست نداشت زنش چاق باشه بهش حق می‌دادم، این همه زن خوش تیپ تو تهران پیدا میشه اونوقت زنش چاق باشه؟ نه واقعاً نمی‌شد برای همین تا می‌تونستم به تیپ قیافم می‌رسیدم، خدارو شکر بدک نبودم به همینم راضی بودم، وقتی بردیارو باردار شدم اصلاً ناراحت نبودم تازه خوش حالم بودم چون ثمره عشقمون بود وقتی به دنیا اومد دیگه به کلی به تیپم رسیدم انواع اقسام ورزش‌ها باشگاه‌ها و هر چیزی دیگه‌ای که ممکن بود رو انجام می‌دادم ولی تیپم مثل قبل نمیشد، انگار فایده نداشت، بخاطر اینکه بچم رو عمل به دنیا آورده بودم باعث شده بود شکم داشته باشم و این شکم بخاطر همون سزارین اصلاً تو نمی‌رفت احساساتم می‌گفت که چون تیپم بهم خورده

شیرزاد مثل قبل دوسم نداره اما اشتباه می‌کردم اون بیشتر از قبل عاشقم بود اما خوب من اینو نمی‌دیدم نزدیک به یک سال عین دیونه‌ها به خودم می‌رسیدم اما باز خودم راضی نبودم شیرزاد همش بهم می‌گه زیباترین و خوش تیپ ترین زن دنیا اما تو کت من نمیره چون فکر می‌کنم دروغ می‌گه در حالی که اصلا این‌طور نبود چون بهم ثابت شد، یک شب تو مهمونی که مال دوستم بود خودم تنها دعوت شدم ناراحت بودم شیرزاد دعوت نشده می‌خواستم نرم اما بخاطر اون زنای فضول مجلسم که شده باید برم یک تیپ خفن زدم تا قبل اینکه با شیرزاد ازدواج کنم از مهمونی‌های مختلط و لباسهای زیاد جلب کننده جلوگیری می‌کردم اما وقتی ازدواج کردم آزادی شیرزاد رو منم تاثیر گذاشت و منم تغییر کردم.

یک لباس خیلی قشنگ پوشیدم که خیلی به تنم می‌ومد اما اصلا به اینکه چقدر ممکنه بد حجاب باشه اهمیت ندادم.

به مهمونی رفتم که سوگند رو دیدم با خودش و شوهرش دستم دادم شوهرش منو سر تا پا آنالیز کرد و با اون نگاه خیرش خوب برندازیم کرد جالب اینجا بود اصلا برام مهم نبود شونه‌ام رو با بی‌قیدی بالا فرستادم چون از نظرم هیچی مهم نبود مد شده دیگه چرا باید مثل پیرزنا رفتار کنم؟ چرا دست ندوم و چرا قلیون یا هر چیز دیگه‌ای رو نکشم به نظرم همه اینا مده. بیخیال فکر کردن شدم و حرکت کردم و روی یکی از مبلا نشستم بهم تعارف کردن که برنداشتم کلا ازش متنفر بودم و سعی داشتم که کاری کنم که شیرزادم نخوره تقریبا موفقم شده بودم اما اون بهش اعتیاد داشت و تا بخوام کامل ترکش بدم زمان بره همین طور داشتم به رقصنده‌ها نگاه می‌کردم که چشمم به شیرزاد خورد باور نمی‌کردم اون اینجا چکار می‌کنه یعنی چی؟ دیدم تمام دخترا دورشو گرفتن شیرزاد مرد خیلی خوش تیپی بود با چهره‌ی کاملاً شرقی پولدار هم که بود همین باعث جلب توجه شده بود شیرزاد به هیچ کدومشون اهمیت نداد و بی‌اهمیت ردشون می‌کرد و می‌گفت که زن داره اون شب بهترین احساس رو داشتم آروم به سمتش رفتم که با دیدنم شوکه شد لبخندی زدم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم پرسید اینجا چکار می‌کنم منم گفتم مهمونی دوستم همینه تو اینجا چکار می‌کنی، اونم گفت که

دوستش دعوتش کرده اون شب بهترین شب رویاهام بود چون هم تیپم درست شده بود هم دیگه اعتماد کامل به شیرزاد داشتم.

باصدا زدن هی ساغر به خودم اومدم با تعجب نگاه کردم مگه کی اومدن.

ساغر: هوی این موقع روز اینجا چکار می‌کنی مگه نباید سر کار باشی؟

- نه!

ساغر: چرا؟

- بریم بیرون تا بهت بگم!

روی مبلا نشستم که سارینا هم همون سوال ساغر رو پرسید شیدا با چهار فنجان قهوه اومد تو سالن و اونم سوالی نگام کرد لبخندی زدم و تمام ماجرا رو تا آخر مو به مو براشون گفتم اول قش کردن از خنده بعد گفتن طفلی گناه داشته چرا این همه اذیتش کردم منم بیخیال شونه بالا انداختم.

ساغر: حالا می‌خوای چکار کنی سر کاری نمی‌ری؟

- نه کی گفته نمیرم، میرم خوبم میرم، اما امروز عصبی شدم زود اومدم فردا میرم و تا ساعت کاریم اونجا می‌مونم فقط بعد از ساعت چهار باید برم آزمایشم رو بیارم تا ببینم چی میشه.

یک آن رنگ صورت ستاشون تغییر کرد و با نگرانی منو نگاه می‌کردن می‌دونستم نگرانن که جواب آزمایش چی میشه.

لبخندی زدم و با مهربانی گفتم: بچها چتونه اینشالا هرچی خیره چرا رنگتون پریده؟ بیخیال شید.

این حرفا رو زدم تا آروم شن ولی کی حالا کی می‌خواد منو آروم کنه؟

استرس داشتم حالم خراب بود، اخه می‌ترسیدم، می‌ترسیدم از واقعیتی که ممکنه وجود داشته باشه و اون موقع من نابود میشم.
با صدا زدنای ساغر از فکر بیرون اومدم.

ساغر: هوی آنا حواست اینجا هست، چته تو؟

- بله که هست خانوم خانوما بنال یا نه همون امر بفرمایید چه گفتید؟

ساغر خندید و با دستش یک علامت خاک بر سرت نشون داد.

ساغر: بیا آبجی خانوم بیا که کلی کتاب برات اواردم واسه امسالت که عین خر بشینی بخونی هی بخون شاید خدارو چه دیدی قبول شدی!

لبخندی زدم و گفتم: هی خدا از دهنش بشنوه، بده ببینم کتابارو!

ساغر: نه تو را خدا قابلی نداشت یک لطف کوچیک بود در برابر این همه تشکر تو!

آنقدر بامزه گفت که دیگه نتونستم و بلند زدم زیر خنده آنقدر خندیدم که نفسم بالا نمیومد بریده بریده گفتم: خدا خفت کنه... جونم بالا... اومد.

ساغر قری به گردنش داد و گفت: پس چی فکر کردی؛ اگر ما رو نداشتی چکار می کردی عامو؟

لبخند رو لبم ماسید راست میگه اگه این رفیقارو نداشتم چکار می کردم کجا می رفتم چه بلایی سرم میومد یعنی ممکن بود چی بشه ساغر اجازه بیشتر فکر کردن رو بهم نداد.

ساغر: عزیزم خودت رو غمگین نکن سعی نکن که به گذشتت فکر کنی به ایندت فکر کن به اینکه اگه بچشون باشی قرار چکار کنی حتی اگر نمبودی باید خودت رو جمع کنی و موفقیت کسب کنی! تو یک زنی و یک زن قدرت همه کاری رو داره فراموش نکن خدا خیلی پشت ما زناس خیلی چون ما زنا ضعیفیم نمی تونیم خوب از خودمون دفاع کنیم همون طور که تو توی اون شب بزرگ ترین چیزت رو از دست دادی پاکیتو؛ ببین آنا خدا هیچوقت نگاهش رو از روت بر نمی داره بهت قول میدم قول میدم آنا روزی برسه که سرتون با افتخار بالا بگیری و بگی من همون دختر ساده و سر به زیرم که از خانوادم ضربه دیدم خدا آنقدر بزرگه که به راحتی همه چی رو برات راست ریست می کنه طوری برات همه چیز رو منظم و زیبا میچینه که خودت اصلا نفهمی، خدا چیزهای رو بهت میده

که حتی فکرت نمی‌رسد دیدی می‌گن چوب خدا صدا نداره؟ پس صبور باش که خدا صبر کنندگان رو دوست داره.

با حرفای ساغر آروم شدم، خیلی آروم دیگه خبری از اون استرس نبود دیگه خبری از هیچی نبود ساغر راست می‌گه من خدا رو دارم خدا خودش پشت مظلومیتم باشه و کمکم کنه، که می‌دونم می‌کنه خدای من خیلی بزرگه خیلی.

رفتم تو اتاقم و دو رکعت نماز خوندم آرامش الهی همه وجودم رو در برگرفته بود این باعث شد با آرامش کامل برم سمت نالی افتاده بر زمین دراز بکشم دراز بکشم و بهترین خواب رو داشته باشم خوابی بدون کابوس بدون گریه بدون تحقیر خوابی با خدا خوابی با آرامش عشق خدا فقط خدا.

آروم از خواب بلند شدم، به ساعت نگاه کردم شش بود رفتم نمازم رو خوندم و آماده شدم تا برم شرکت.

لباس بلند مشکیم رو با شلوار جین با یک مقنعه پوشیدم و رفتم جلوی آینه به صورت بی‌روحم نگاه کردم هیچ احساسی داخلش دیده نمیشد برای اینکه فکر نکنن از گور برخاستم، یک رژ کمرنگ کالباسی زدم و از اتاق بیرون زدم کلید رو از جا کلیدی برداشتم و بیرون رفتم هوای امروز تهران آلوده تر از همیشه بود، قدم زنون از خیابون عبور می‌کردم به مردم نگاه کردم که هر کدوم مشغله کاریه خودشون رو داشتن هر کدوم به فکر زندگی خودشون بودن هر کدوم مشکلی داشتن و هر کدوم دنبال خوشبختی بودن.

از بس تو فکر بودم که نفهمیدم ساعت هشت ده کم شده و من الان جلو شرکت داخل آسانسور شدم و دکمه طبقه ششم رو زدم آسانسور به حرکت اومد بعد از چند دقیقه به شرکت رسیدم داخل شرکت شدم و بی‌اهمیت به منشی داخل اتاقم شدم امروز اصلاً حوصله خودمم نداشتم فکرم پیش جواب آزمایش بود.

با صدای جدی سلامی سرم رو بلند کردم و به مومیایی نگاه کردم بی‌حوصله با سرم جوابش رو دادم که اخماش تو هم رفت.

مومیایی: جواب سلام واجبه خانوم وراج.

- ممنون که گفتید آقای مومیایی نمی‌دونستم.
- عصبی یک نگاه بهم کرد و گفت: باز چی گفتی؟
- به حق چیزای ندیده و نشنیده مگه من چیزی گفتم؟
- بازم نفس عمیقی کشید مطمئنم اگه خودش رو کنترل نمی‌کرد میومد و گردنم رو می‌شکست.
- خدایی خیلی صبوره دیگه اذیتش نمی‌کنم البته اگه بتونم.
- بیخیال پرونده‌ی مربوطه رو اواردم و پشت کامپیوتر نشستم و مدارک لازم رو پر کردم بعد از اینکه پرشون کردم رفتم سمت میز مومیایی که حالا اسمش نمی‌دونم میزش رو دور زدم و رفتم کنارش دیدم اصلا حواسش سر جاش نیست منم که کرم درونم فعال شد چنان جیغی در گوشش زدم که بعد بخت شش متر پرید هوا با بهت یک نگاه به من و یک نگاه به دور ورش کرد تازه انگار دوهزاریش افتاد چون آروم خیلی آروم نگاهی بهم کرد از اون آرامش های قبل از طوفان.
- مومیایی آروم گفت: چکار کردی؟
- هیچ چون تو چند بار مرگ خودت صدات کردم اما نفهمیدی برای همین یکم از ملایمت خارج شدم و خیلی آروم جیغ زدم.
- مومیایی: آهان یعنی تو الان خیلی آروم جیغ زدی؟
- مرگ تو! تو بمیری راست میگم.
- خندم گرفته بود آروم بهم نگاه کرد و خیلی آروم از پشت میز بلند شد تمام کاراش با ملایمت بود یهو چنان دادی زد که من هیچ منشییم گریخت از بس صدا دادش بلند بود که سریع بدو از اتاقش زدم بیرون و پقی زدم زیر خنده دیدم که اکثر کارمندا با تعجب دارن سرک می‌کشن در اتاق محکم باز شد و مومیایی خیز برداشت سمتم که رفتم پشت یکی از کارمندا و شروع به روضه خوندن کردم.

- وای آقای اوم نمی‌دونم فامیلیت چیه تو را خدا من و از دست این دیونه نجات بده
بیچاره با خودش خود در گیری داره خیلی آروم صداش کردم تا پرونده رو بهش
بدم اما انگار بهش برخورد برای همین چنان داد زد که اگه فرار نکرده بودم عین
سگ‌ها نه یعنی عین آدم افقی می‌شدم.

مومیایی داد زد گفت: که من خود درگیری دارم هان دختره روانی، من دیونه‌ام احمق
هان، دیگه کاریت به جایی رسیده که کنار من جیغ بنفش می‌کشی؟
خیز برداشت سمتم که همون مرد جوونه جلوش رو گرفت با اخم گفت: آقای رومیانی از
شما بعیده حالا دیگه زورتون به یک زن رسیده؟

مومیایی: بابا آقای رضایی این خانوم من رو دیونه کرده با رفتاراش اصلا غیر عادی
نیست همش در حال حرص دادن منه.

- هی خدایا میبینی نه واقعا میبینی تو روز روشن جلوی این همه کارمند داره به من
تهمت میزنه خدایا آخرالزمانه ببین داره چطور به من ننگ میزنه آخه خدا مگه من
چه گناهی کردم فقط اومد کار کنم همین اما این طرف خود درگیری داره از من
بیخودی متنفره من بعد بخت باید خرج شش نفرو بدم بعد این آقا می‌خواد کاری کنه
که اخراج بشم آقای رضایی من خیلی مظلومم ایشون ازم متنفرن اما نمی‌دونم به چه
دلیل آخه چرا از من متنفرین مگه من چه گناهی کردم جز اینکه به نحو احسن کارم
رو انجام میدم خیلی ظالمید.

اینو گفتم و بعدش الکی بغض کردم نگاهی به مومیایی کردم خون خونشو می‌خورد
خیلی نامحسوس بهش چشمک زدم که رگ گردنش از اعصابانیت بیرون زد.

رضایی: واقعنکه آقای رومیانی از شما انتظار نداشتم شمایی که همیشه پشت افراد
مظلومید و ازشون طرف داری می‌کنید اونوقت شما به راحتی یک خانوم بی‌کس کار رو
گیر آوردید اینطور باهاش رفتار می‌کنید؟ ما باید به این خانوم افتخار کنیم که خرج
شش نفر رو دوشش تازه باید کمکش کنیم نه باهاش چنین برخوردی داشته باشیم.

نگاهی به کارمندا کردم همه با ناراحتی نگام می‌کردن اما تا چشمشون به مومیایی
می‌خورد چنان نگاش می‌کردن که انگار که تمام ارث باباشون رو این برده.

رضایی برگشت سمتم و خیلی مهربون به چشمای مثلاً مظلوم و بی‌کس من نگاه کرد.
رضایی: بفرمایید سر کارتون خانوم من از طرف ایشون معذرت می‌خوام راستش من
چنین انتظاری از آقای رومیانی نداشتم من متاسفم.

سعی کردم تا جایی که ممکنه صدام بلرزه تنها کسی که می‌دونست دارم نقش بازی
می‌کنم خود خود ناکسش بود.

- آقای رضایی خدا از برادری زیادتون یعنی کم‌تون نکنه اینشالله که بتونم براتون
جبران کنم اما من جرات نمی‌کنم باهاش توی یک اتاق تنها باشم ممکنه منو کتک
بزنه.

الکی دوباره بغض کردم آقا قیافه مومیایو عشق بود چنان با حرص و اعصاب‌نیت نگام
می‌کرد گفتم اگه رضایی نبود تا حالا خفم کرده بود.

رضایی نفسی اه مانند کشید و گفت: من تضمین می‌کنم که خطایی از رومیانی سر نزنه
واقعا من هنوز تو شوکم که چطور تونسته به شما بی‌احترامی کنه نمی‌تونم باور کنم.
با تاسف سری برای مومیایی تکون داد.

می‌خواستم پیاز داغش رو زیاد کنم برای همین گفتم: ببینید قیافش رو اگه شما
نبودید تا حالا من رو کتل.. نه یعنی منو می‌کشت.

رضایی با حرص نفسش رو بیرون فرستاد و خیلی جدی رو به مومیایی گفت: سریع ارزش
عذرخواهی کن.

آقا مومی جون دیگه چاقو می‌زدی خونس در نمی‌ومد درسته داشتم تجزیه تحلیل
می‌کردم که جملم درسته یا نه که با عذرخواهی مومی جون به خودم اومدم.

مومیایی: من از شما عذر می‌خوام خانوم عزیز متاسفم که پرونده‌هارو کامل نکردم
متاسفم که در گوشتون داد زدم و متاسفم که معرکه الکی راه انداختم.

بعد بی‌پروا زول زد تو چشمام لب‌خند عمیقی رو لبم اومد لبام تمام کش اومد داشت از
کارایی عذرخواهی می‌کرد که تمام توی این چند روز سرش اواردم.

- باشه بخشیدم با اینکه خیلی بی‌رحمانه با من رفتار کردید اما من بزرگی آقای رضایی میبخشمتون امیدوارم خدا هم ببخشه که زنی مظلوم رو گیر آواردید.

یعنی خیلی خودم رو کنترل کردم نزنم زیر خنده خیلی ها.

مومی جون لبخند زورکی زد و خیلی آروم و با لحنی مهربون که از هفت تا فوش بدتر بود گفت: بفرمایید خانوم عزیز.

با پیروزی نگاهش کردم که با چشماش برام خط نشون کشید منم بیخیال شونام رو بالا انداختم و برگشتم سمت رضایی یک مرد سی ساله با چهره‌ای کاملاً مردونه چشمای مشکی دماغی کوچیک و لب‌های معمولی داشت با لبخند گفتم: واقعا ممنون ازتون آقای رضایی لطف بزرگی به من کردید.

رضایی لبخندی مهربون زد و گفت: وظیفه بود خانوم و دستش اتاق رو نشون داد که به معنای واقعی گفت گم شو.

البته این و از این آدم باشخصیت بعیده خدایی چنین حرف زدنی.

داخل اتاق شدم که مومیاییم پشت سرم داخل شد، به پشت در تکیه داد و چشماشو بست بعد از چند دقیقه باز کردم و به من نگاه کرد.

مومیایی: منتظر تلافیم باش خانوم عزیز.

بیخیال شونه بالا انداختم و با لبخند گفتم: فراموش نکن، اگه دست از پا خطا کنی چنان اه ناله را می‌ندازم که تتونی تو این شرکت سر بلند کنی.

مومیایی یک نگاه عصبی بهم انداخت و باز نفس عمیق کشید که به خودش مسلط باشه.

مومیایی: حالا می‌بینیم اگه کاری نکردم اخراج بشی، حالا ببین کی گفتم.

- به دعای گربه سیاه بارون نمیداد، و بعد لبخند جذابی براش زدم.

که صورتش باز از اعصابانیت قرمز شد، دیگه دیدم گناه داره خیلی عصبی دلم سوخت برای همین بحث رو عوض کردم.

- ببین کارای امروزم رو بده چون باید ساعت سه برم.

- نوچ شخصیه!

- تو خر کی، یعنی تو کی ہستی کہ برام تایین تکلیف می کنی؟

- خواهیم دید آقای مومیایی عزیز بچرخ تا بچرخیم، بعد با لبخند مرموزی نگاش کردم.

مومیایی هم لبخندی زدم گفت: می‌چرخیم خانوم و راجا.

دیگه چیزی نگفت تا زمان خودش فقط بلام چکار کنم حالا ببین.

))))لبخند ارومی زد و گفت: از اول تا بینهایت.

نفس عمیقی کشیدم رمز رو درست گفتم: سوار ماشین شدیم و گفتم که کنار شیرینی پزی نگه داره.

نامه رو دادم دست مهری و ازش خواست درش رو باز نکنه و مستقیم بدش دست عمو اونم سرش رو به عنوان تایید تکون داد و چیزی نگفت.

ولی با ناراحتی ازم خداحافظی کرد که اصلا برام مهم نبود.

- سلام عمو، امیدوارم حالتون هر جا که باشید شاد و خرم و سالم و سرحال باشید

عمو شما محبت‌های خیلی زیادی به من کردید و من هیچوقت محبت‌های شما رو فراموش نمیکنم شما توی این چند سال جای پدر نداشتم رو برام پر کردید همون کاری رو کردید که پدرم برام انجام نداد، عمو جان لطفا از اینکه رو در رو باهاتون خداحافظی نکردم عذر می‌خوام چون روی دیدن صورتتون رو در هنگام خداحافظی نداشتم و اینکه دوست نداشتم که مجبور به دروغ گفتن به شما بشم، عمو بهتون قول میدم یک روز پیام و همه چیز رو براتون تعریف کنم از رفتن تا اومدن پیش

شما عمو نگران من و مادرم نباش جامون امنه خیالتون راحت و اینکه عمو اگر نیهان اومد و پرسید که کجا هستم بهشون بگید جانان رفت سراغ زندگیش و توهم برو سراغ زندگیت کنار زنت خوشبخت باش عمو دلیل اینکه حداعقل بهتون نگفتم کجا زندگی میکنم نیهان بود، چون ممکن بود شما رو مجبور می‌کرد و شما هم آدرس خونه ما رو بهشون می‌دادی عمو فراموش نکنید که خیلی خیلی دوست دارم و همیشه پدر من خواهید بود دنبال من نگردید که جایی که قراره برم خیلی دورتر از این حرفاست دوست داره شما جانان.

پنج سال بعد.....:»خطوط موازی««««

برای نهار رفتم طبقه پایین داخل آشپز خونه مخصوص شرکت رفتم، و روی یکی از صندلیا نشستم که یکی از خانومای شرکت اومد کنارم.

خانوم: سلام عزیزم، خسته نباشی خوبی؟

هه ارواح عمت بزار جوری بشونمت سر جات که دیگه فضولی نکنی این الان اومده فضولی.

- مرسی ممنون از لطفتون!

چند دقیقه سکوت کرد و آروم گفت: می‌تونم یک سوال بپرسم؟

خیلی رک گفتم: نه!

متعجب نگام کرد و گفت: چراااا؟

- چون ممکنه سوال شما کاملا شخصی و مربوط به خودم باشه، پس ترجیح میدم همون اول رک بگم نه.

خانومه یک چشم غزه توپ بهم رفت و چیزی زیر لب گفت و به سمت میز رو به رویی که چند تا خانوم دیگه و یکی دو تا آقا بودن رفت.

هموشون سوالی نگاش کردن که یک نگاه حرمی به من کرد و رفت پیششون و شروع به صحبت کردن کرد، دیدم هر لحظه متعجب تر میشن ولی برای من مهم نبود چون آدم

باید نه گفتن رو بدونم همین نه قاطعیت که من تو اون شب مرگ بار، اگر می‌گفتم این بلا سرم نمیومد.

و الان منم به جای اینکه حسرت یک زندگی عادی رو بخورم، داشتم دنبال شازده سوار بر اسب سفیدم می‌گشتم نه ناامید باشم، من یاد گرفتم هیچ‌کس توی این دنیا خوب نیست هیچ‌کس دل سوز نیست.

آدم باید خودش قوی باشه خودش بتونه گیلیم خودش رو از آب بیرون بکشه، مگه نه هیچ کس هیچ کاری نمی‌تونه بکنه من نه می‌گم به هر کسی که داخل زندگیم نفوذ کنه حتی به ساغر و شیدا و سارینا هم نه می‌گم فقط نه.

((کودکان که سر از پا نمی‌شناختن درحالی که در طول عمرشان ساندویچی را مزه نکرده بودن در فست فودی که مردی که هشتاد و نه سال و مهربان بود را پر از سر و صدا و خنده‌های کودکانه‌ای کرده بودن که سالها از آن محروم بودن و آن مرد که هشتاد و نه سال غمگین و افسوس به شادی آنها نگریست و در دل خود ناسزا گفت به آن کودکی که صبح همان روز پدر مادرش را آزرده کرده و با بهانه‌های بیهوده تمام ساندویچ‌های او را خریداری کرد و در آخر به هیچ کدام لب نزد و آن همه ساندویچ را با سرکشی و عصبانیت درون سطل زباله انداخت و با تخیلی از دکان او خارج شد.

با هیجانی که خود نیز از شور و شوق کودکان پیدا کرده بود سریع شروع به سرخ کردن سوسیس ها و کالباس‌ها کرد و همچون کودکی که ذوق داشت برای یاری رساندن به دیگران او نیز خوش حال بود که می‌توانست آن کودکان مظلوم را که سرنوشت اینچنین تلخی داشتن خوش حال کند.

آن روز با تمام خوبی‌ها و دشواری‌هایش به پایان رسید و آنان خسته روانه‌ی آن وانت کهنه و بی‌در و پیکر شدند و در حالی که پاهایشان روی پاهای یکدیگر بود و در حالی که هوا با سنگ دلی طوفان خود را به راه انداخت و گرد و غبار را بر سر روی آن کودکان مظلوم پاشید و بادی به سردی قطب را مخلوط آن گرد و غبار کرد و چون موریانه بر

وجودشان رخنه می‌کرد و آنها دردناک خودشان را در آغوش گرفته بودند و از شدت آن سرما دندان‌هایشان به طرز فجیعی به هم برخورد می‌کردند و صدایی همچون به هم خوردن تکه‌های بزرگ یخ‌های زمستان بر هم ایجاد می‌کردن هر کدام در دل به یک چیز فکر می‌کردند یکی در حال فکر کردن به کودکی بود که مادرش با عشق مادرانه‌اش فرزندش را در آغوش گرفته و هر آنچه که در آن دکان موجود بود برایش خریداری می‌کرد و آن کودک خود را مقایسه می‌کرد که چرا وضعیت من با او که یک سن هم داریم اینگونه متفاوت است و در دل به خون گریه می‌کرد که چرا مادری مهربان ندارد که دستی بر سرش بکشد و بگوید مرا داری غمگین نباش.

و کودکی دیگر در حالی که در دنیای کودکی خود بود پدر و مادری را در زاده ذهن خود تصور می‌کرد و برای پدر و مادر خیالی‌اش دلبری می‌کرد و آن پدر و مادر خیالی هم ک چهره‌ای دلنشین و زیبا و مهربان داشتن با تمام وجود آن کودک را در آغوش می‌گرفتن و می‌بوسیدن.

((بخشی از رمان طغیان عدالت خواهان هست که ممکن بر چاپ کتاب هست))

غذارو که خوردم به سمت اتاق کار حرکت کردم بین راه مومیایی دیدم که با اون منشی ایکیبری در حال بگو بخنده تا منو دیدن لال شدن و اخمای هردو شون تو هم رفت منم بیخیال شونه بالا انداختم و به سمت مومی رفتم.

- آقای مومیایی دو ساعت تا پایان کار امروز من مونده ها (ها با تاکید)

مومیایی پوزخندی زد و گفت: نوچ خانوم وراج عزیز سه ساعت دیگه پایان کاری شماست.

پوزخندی زدم و گفتم: کور خوندی من دو ساعت دیگه از شرکت میرم.

مومیایی: برو راه باز جاده دراز ولی وقتی رفتی دیگه برنگرد.

- برمی‌گردم خوبم بر می‌گردم ببینم کی میخواد جلوم رو بگیره.

منشی با اون رفتارای مسخره‌ای رو به مومیایی کرد گفت: پسر خاله بیخیال شو ارزش ندارد.

پوزخندی زدم گفتم: اوف ماشاالله خبر نداشتیم شرکت دارو سازی آرمان مهمونی فامیلیه و منم غریبه، مگه نه نمیومدم.

مومی حرمی نگام کرد و گفت: به تو هیچ مربوط نمیشه حرفاش رو کشیده کشیده و با تاکید می‌گفت.

- آره راست میگی به من چه فقط یک موضوعی من دو ساعت دیگه میرم.

مومیایی پوزخندی زد گفت: برو کسی جلوت و نگرفته فقط فراموش نکن دیگه برنگرد چون اخراجی.

چه راحت کلمه اخراج رو به زبون می‌آورد من چندان نیازی به این خفتن ندارم با اینکه پول زیادی ندارم اما شاید یکی خیلی بدبخت باشه و نیاز به این حقوق داشته باشه چطور می‌تونه به این راحتی حرف از اخراج شدن کسی بزنه.

من: نوچ نوچ من فردا سر ساعت کاریم میام شرکت و اگه راهم ندی یا آزارم بدی دیگه اونو خودت می‌دونی.

مومیایی: مثلاً خودم می‌دونم می‌خوای چه غلطی بکنی؟

- بدون یک غلطی می‌کنم که می‌گم.

مومیایی: به درک هر غلطی می‌خوای بکن.

- پس بچرخ تا بچرخیم مومیایی جون (جون با تاسخر)

مومیایی: می‌چرخیم خانوم و راج عزیز (عزیز تاسخر)

منشی: آوا این چه طرز برخوردی مومیایی یعنی چی؟ چقدر بی‌ادبی تو، حالا تو یک ساعت زود تر برو ببینم اخراج میشی یا نه.

ای ای این دختره خیلی رو مخ منه نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیت رو کنترل کنم تا از حرص خوردم لذت نبرن خیلی عادی با چهره‌ای که خیلی آروم بود گفتم: هر وقت گفتن جسد پیر وسط هری برو سر کارت و کاری به کار بزرگترا نداشته باشه عزیزم.

حاضرَم قسم بخورم مومیایی به زور داره جلو خندش رو میگیره ولی این ایکیبری
صورتش از خشم به قرمزی میزد آخ دلم خنک شده یهو دختره عصبی شده و گفت:
ماهان تو چیزی بهش نمیگی؟

ماهان (مومیایی): آخه من چی بگم، اینو با من در ننداز.

لبخند نشست رو لبم با غرور و پیروزی به منشی نگاه کردم که دیدم سرخ شد و با
عصبانیت به آبدارخانه رفت.

با رفتنش ماهان پقی زد زیر خنده منم مثل منگولا فقط به خندیدنش نگاه می کردم.
وقتی قیافه منم دید بعد تر زد زیر خنده.

بخدا کامل گیج شده بودم این چرا اینطوری می کنه؟

بریده بریده گفت: چرا اینطور نگام می کنی؟

- هان؟ اهان! چیزه آخه مگه تو خندیدنم بلدی؟

ماهان: نه فقط تو بلدی!

- ولله تا اونجایی که می دونم، ما از شما جز بد خلقی و بد انقی و اخم چیزی ندیدیم.
اخماش دوباره تو هم رفت.

ماهان: چون یک خانوم زبون دراز پرو و وراج رو به روم هست باعث شده خندیدنم
یادم بره.

بابا این از من زبون دراز تر بود حالا چطوری جوابشو بدم.

متفکر نگاش کردم که تک خنده ای کرد که چال گوش معلوم شد.

ماهان: حالا به مخت فشار نیار و دوباره زد زیر خنده من فقط زوم کرده بودم رو چال
گوشش یهو با ذوق دستم بهم زدم و گفتم: ای جونم تو چال گونه داری؟

یهو خندش قطع شده و همینطور با تعجب نگام کرد محکم کوبیدم تو دهنم و سرم رو انداختم پایین آخه خر مگس اینم شد حرف دوباره زد زیر خنده که حرمی گفتم زهر مار.

خندش رو کنترل کردم و بهم نگاه کردو گفت: چیه چال گونه دوست داری.

- هی برادر دست رو دلم نزار که خونه، آخه قربون خدا برم هر چی چیز که آرزو داشتم به همه جهان داد رسید به من یکم کمتر برام خرج کرد اینم شانس که من دارم؟

مومیایی دوباره سرخ شد از خنده بازم فهمیدم سوتی دادم آخه خدا منو خفه کن اومدم پیش دشمن خونیم درد دل می‌کنم سریع بدون خدا حافظی از پیشش رفتم اوف خاک عالم تو فرق سرم با این همه سوتی که دادم بعد این همون گودزیلا خودمونه چرا این همه باهاش صمیمی بر خورد کردم شاید مغزم تاب برداشته معلوم نیست به سمت اتاق رفتم و به کارام ادامه دادم که دیدم ساعت سه شده.

کیفم رو برداشتم که مومیایی گفت: کجا به سلامتی؟

طلب کارانه گفتم همون جایی که قرار بوده برم.

مومیایی: آهان همون کار شخصیت دیگه درسته؟

با مسخرگی گفتم: آره درسته، افرین پسر گل.

ماهان: شما دختر گل فراموش نکردی چی گفتم وایسا تا پایان کاریت اگه نه فردا دیگه نیا.

- فراموش که نکردی بهت چی گفتم فردا میام بای بای به امید دیدار.

بعد بیخیال زدم بیرون و در محکم پشت سرم بستم که دادش بلند شد لبخندی زدم و چشمکی به اون ایکیبری زدم که چهرش از اعصابانیت قرمز شده بود.

بیخیال از شرکت زدم و بیرون تک زنگی به شیدا زدم که کنار آزمایشگاه ببینمش و باهم جواب آزمایش رو بگیریم.

از استرسی که داشتم دستام یخ کرده بود حالم بد بود احساس می‌کردم الان از حال برم حتی دلم درد گرفته بود همش شور میزد اصلا حالی داشتم غیر قابل توصیف دستای یخ زدم رو تو هم پیچوندم و چند نفس عمیق کشیدم رفتم اون سمت خیابون که تاکسی بگیرم دیدم هیچ تاکسی رد نمیشه تف کردم توی این شانس گلم، هر چی منتظر موندم بی‌فایده بود دیگه داشت حرصم در میومد دنبال کسی می‌گشتم که تمام دق دلیم رو روش خالی کنم که صدای یک پسر رو شنیدم.

پسر: خوشگله چیه؟ دوست پسرت نیومده اخي گلم، تا من هستم ناراحت نباش.

بی‌حوصله به سمتش برگشتم و نگاهش کردم الان فقط نیاز داشتم انقدر بزمنش که خون بالا بیاره ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

- هری برو رد کارت بچه سوسول من با بچه جماعت نمی‌گردم.

صورتش از اعصابنیت قرمز شد و رفیقش از اونور پقی زد زیر خنده.

پسر با عصبی به رفیقش نگاه کرد که رفیقش آرام آرام خندش کمتر شد و با چشم غره دوم کامل لال شد.

پسر خنده هیستریکی کرد و اومد سمتم دقیق زول زدم تو چشمام که خیلی بیخیال نگاه کردم.

- امري داشتنی جوجه؟

پسر: حالا به من میگی بچه توله؟

- اگه اشتباه نکنم اخبار یک بار اعلام می‌کنه درسته؟

صورتش قرمز تر شد و دو قدم دیگه بهم نزدیک شد، هه فکر کرده ازش می‌ترسم.

پسر: یعنی تو الان از من نمی‌ترسی پسر شجاع؟ (با پوزخند)

- مگه می‌خوای چه غلطی بکنی فیگوری.

همینو گفتم یورش برد سمتم و خواست دست روم بلند کنه که محکم دستش رو گرفتم.

- نوچ نوچ پسر شجاع از تو بعیده برو رد کارت تا ناکامت نکردم گلم.

پسر اول با بهت به دست گرفته شدش بعد به قیافم نگاه کرد.

جلو دوستش بد جور ضایع شده بود خواست با پاش محکم بزتم که پاشو گرفتم و تند بردمش هوا.

پسر جیغ داد می‌کرد که بزارمش زمین اما من پاش رو بالا تر می‌گرفتم رفیقش اونجا دیگه از هوش رفته بود می‌خندید و دست از دلش گرفته بود فقط می‌خندید پاش رو بالا تر گرفتم که از پشت محکم خورد زمین و صدای اخش بلند شد.

لبخند پیروز مندی رو لبم شکل گرفت پسر همش ای ای می‌کرد و دست از سر پا و پشتش می‌گرفت رفیقش دیگه آسفالت رو گاز می‌گرفت خیلی بیخیال بهش نگاه کردم و گفتم: هیچوقت زور بازوت رو به یک زن نشون نده مگه نه زنه هم خوب نشون میده.

پسر: خدا لعنتت کنه رامتین بیا کمکم کن چرا اونجا هر هر می‌خندی بیا.

با این حرف پسر رامتین رفت سمتش و بلندش کرد و دوباره زد زیر خنده.

رامتین: بخدا آبجی تا حالا کسی اینطور روی دوست ما رو کم نکرده بود دمت گرم.

- اگه دوستت پا رو دم نمی‌ذاشت کاریش نداشتم ولی خوب پا گذاشت رو دم دقیقا وقتیم گذاشت که اصلا اعصاب نداشتم و هر آن دنبال کسی می‌گشتم دق دلیم روش خالی کنم که کردم مرسی!

تا اینو گفتم تاکسی هم پیدااش شد دست دراز کردم و تاکسی نگه داشتم لبخندی زدم به قیافه بهت زدشون و در تاکسی رو باز کردم که چشمم به ماهان خورد که با دهن باز

جلوی شرکت وایساده بود و منو نگاه می‌کرد شونه‌هامو بالا انداختم خواستم سوار شم که دوید سمتم و پناه بر خدا چرا اینطوری میدوه؟

سریع رسید به تاکسی و در اون سمت تاکسی رو باز کرد و نشست نفس عمیقی کشید تا نفساش منظم بشه منم همین طور هاج واج نگاش کردم.

- وات؟

تک خنده کردو گفت: اگه کاری نداری در و ببند چون باید زودتر برم.

با حرص نشستم و در محکم بستم برگشتم سمتش خواستم چیزی بگم ک پرید تو حرفم.

ماهان: خدایی انگار عقده محکم بستن در رو داری ماشاالله.

خواستم باز چیزی بگم که دوباره پرید تو حرفم و با شیطنت نگام کرد و گفت: خوب اون پسر رو ناکار کردی خوشم اومد.

بازم خواستم چیزی بگم که باز پرید تو حرفم و گفت: هیش زر نزن حوصلت رو ندارم.

به معنای واقعی لال شدم و همین طور نگاش کردم که برگشت سمتم گفت چیه؟
فرشته ندیدی؟

نفس عمیقی کشیدم که به خودم مسلط باشم و با این کفش دو قویی نرم تو صورتش.

- لبخند زوری زدم) فرشته‌ای عذاب ندیدم که اونم به لطف مرحمت الهی دیدم.

اول با دهن باز نگام کرد خواست چیزی بگه که پریدم تو حرفش.

- اولم این تاکسی رو من گرفتم اومدی سوار شدی مزاحم، دومن فکر نمی‌کنی نیم

ساعت زود تر از ساعت کاری اومدی بیرون؟ خواست حرفی بزنه که پریدم تو

حرفش ثانین این همه اعتماد به نفس رو از کجاست اواردی خواست باز حرفی بزنه

که گفتم: ثالثن خفه شو نمی‌خوام چیزی بشنوم.

به معنای کامل اونم مثل من لال شد لبخند پیروز مندی زدم و نگاش کردم خودش خوب دونست که کارش رو تلافی کردم.

با صدای خنده بلند راننده تازه به خودم اومدم یک ساعته داریم جلو راننده بحث می‌کنیم.

راننده: از دست شما جوونا حالا کجا می‌خواید برید؟

من سریع گفتم آزمایشگاه.... اونم سریع گفت ایستگاه مترو.

راننده باز خندید گفت: آخری اول کدومتون رو ببرم؟

هر دو هم زمان گفتیم: من!

راننده با حالت زاری نگامون کرد که تند گفتم: من زود تر تاکسی نگه داشتم پس اول من.

اونم با حرص گفت: نخیر من زودتر نشستم و بزرگترم پس اول من.

با حرص گفتم: جناب مومیایی ربطی به کوچک تری بزرگتری نداره هر کس زود تر نگهش داشتم زود تر باید بره تو یهو شدی تارزان و اومدی چپیدی تو ماشین مگه نه من الان به آزمایشگاه هم رسیده بودم.

باز خواستی بهم ببریم که ماهان سریع گفت: اصلا یه چیزی!

سوالی نگاهش کردم که گفت: هر کی زود تر گفت موافقی؟

تند گفتم: قبول!

– آقای راننده تا سه بشمارید بعد خودتون قضاوت کنید راننده زد زیر خنده و باشه‌ای گفت.

– آقای راننده آماده‌اید؟

راننده خندید گفت: آره بچه جون.

من و ماهان نفس عمیقی کشیدیم که به خودمون مسلط باشیم به راننده گفتم: شروع کنید.

راننده: یک، دو، و آخرین شماره ما و سه (من! هم زمان گفتیم فقط من یکم زودتر) لبخند پیروز مندی زدم و نگاش کردم که حرصی نگام کرد و سکوت کرد و تا آخری که به آزمایشگاه رسیدیم لام تا کام حرف نزدیم.

به آزمایشگاه که رسیدیم، پول رو سمت راننده گرفتم که گفت: قابلی نداره دخترم نمی‌خواد.

لبخندی زدم گفتم: نه این چه حرفیه شما مزد زحمتتون رو می‌گیرید.

پیر مرد لبخندی زد و پنجاه تومنی رو ازم گرفت و گفت به سلامت لبخندی زدم و خواستم جوابش رو بدم که شیدا تند اومد سمتم و بغلم کرد و با بغض گفت: کجایی دل نگرونت شدم گفتم بلایی سر خودت اواردی. پیر مرد مومیایی با تعجب نگام کردن.

- وا شیدا چه ربطی داره چرا باید بلایی سر خودم بیارم تو اون اتاق توی اون آزمایشگاه هر اتفاقی افتاد افتاد دیگه ترسی نداره.

شیدا با تعجب نگام کرد که لبخندی برای راحت بودن حالش زدم. که نفس عمیقی کشیدم و به تاکسی نگاه کردم.

- آقای راننده بفرمایید آقای مومیایی رو برسونید تا مترو هم باهاش بای بای نکرده.

ماهان با حرص نگام کرد و گفت: کم به من بگو مومیایی من ماهان رومیانیم نه مومیایی، با این حرف شیدا راننده زدن زیر خنده شیدا بخاطر اینکه راجب رومیانی می‌دونست راننده هم بخاطر فامیلی که بهش نسبت دادم.

ماهان: حواست باشه فردا شرکت نیینمت.

- شتر بیند در خواب پنبه دانه گهی لپ - لپ کند گه دانه - دانه.

فردا می‌بینمت مومیایی جون.

عصبی خندید گفت: خواهیم دید وراج جون.

- با لبخند) بچرخ تا بچرخیم.

رومیانی عصبی نگام کرد و گفت: می‌چرخیم.

آروم رو کاپوت ماشین زدم و گفتم بفرما برو آقای راننده میببینی فشار این گودزیلا

افتاد بعد بیا درستش کن.

عصبی خواست چیزی بگه که تند پریدم تو حرفش روز خوش بعد با لبخند خیلی زیبایی برگشتم سمت ورودیه آزمایشگاه بعد از چند دقیقه صدای جیغ لاستیک‌ها بهم فهموند که رفتن.

شیدا تند بازوم رو گرفت که با سر اشاره کردم راه بیوفت تا بهت بگم .

تمام ماجرا رو مو به مو بهش گفتم هر لحظه متعجب تر میشد در آخر چنان خندید که نگاه چند نفر بهمون جلب شد.

چشم غره بهش رفتم تا خفه بشه اما بی‌فایده بود همش می‌خندید منم بی‌حوصله فقط نگاهش می‌کردم بعد از چند ساعت که برای من سه قرن گذشت اسمم رو خوندن خانوم انا رحمتی استرس کل وجودم رو گرفته بود دستای شیدا رو گرفتم که دیدم اون بعد تر دستاش یخ کرده، هر دو بلند شدیم و به سمت مرگ تدریجی من رفتیم برگرو گرفتیم، شیدا می‌تونست بفهمه منفی یا مثبت اما جرعت نکرد گفت بریم پیش دکتر اون بگه.

تقه به در اتاق زدیم و با یک بفرما داخل شدیم، احساس می‌کردم ذره ذره آب میشم و در حال مرگ بودم و زمانش رسیده تموم کنم.

حالم به شدتی خراب بود که حتی دکترم دونست ولی انگار عادت داشت.

شیدا با دستای لرزون آزمایش رو به دکتر داد.

دکتر با سر اشاره کرد گفت که بشینیم تا زر اضافش رو بزنه.

نشستیم رو مبل‌های کرمی رنگ اتاق و هر دو زول زدیم تو چهره‌ی خنثی‌ش حرصم گرفته بود الاغ مریض روانی من دارم سخته می‌کنم اون یک ساعته داره متفکر زول میزنه به برگه آزمایش نتونستم چیزی نگم.

- ببخشید آقای دکتر؟

دکتر یک نگاه از برگه آزمایش گرفت و بهم فهموند که بنالم.

- ببخشید ولی این برگه دستتون یک برگه آزمایش سادس نیاز نیست که داخلش اتم کشف کنید.

دکتر خندش گرفته کامل مشخص بود اما شیدا زرتی زد زیر خنده، اوفف خدا خفش کنه باز ببین چطور زد زیر خنده.

دکتر آخری زبان لال شدش رو باز کرد و زر زد.

- خوب خانوما! جواب آزمایش نود و نه درصد این آقا با شما نسبت دارن.

خشکم زد اشک تو چشمم جمع شد ولی سری خودم و کنترل کردم.

آدمی نبودم اشکم رو نشون هرکسی بدم برای همین نفس عمیقی کشیدم و تشکر کردم و کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون و به آنا آناهای شیدا هم اهمیت ندادم.

توی خیابونا پرسه می‌زدم، خوش حال نبودم اصلا چونکه فکرم درگیره که چرا بهم چنین ننگی زدن چرا یک عمر من رو زجر دادن چرا بغض ته گلوم بیشتر شد بود با صدای ممتد بوق ماشینی به خودم اومدم سریع از خیابون عبور کردم به فوش راننده هم اهمیت ندادم اگر حالم خوب بود حالش رو می‌گرفتم با کشیدن دستم توسط یک نفر به خودم اومدم.

شیدا زد زیر گریه و گفت: سکتتم دادی چرا این‌طوری می‌کنی؟ مگه همین رو

نمی‌خواستی؟ مگه دوست نداشتی که بچشون باشی الان چرا این حالو داری هان؟

این دختر گریشم باعث میشه توجه همه مردم بهمون جلب بشه نه به اون خندش نه به این گریش.

دست برای تاکسی دراز کردم و سوار تاکسی شدم که شیدا هم سریع سوار شد آروم بهش توضیح دادم که اصلا خوش حال نیستم براش گفتم که چقدر دلم پُره براش گفتم از خانواده نامردم که این همه سال دیونم کردن ککشونم نگذید به صورت خیس از اشکش نگاه کردم و لبخند تلخی زدم حالا دیگه تموم شد من بچشونم یاسمن مامانمه شیرزاد بابامه و بردیا داداشمه آره بردیا داداشمه کسی که ناقوس مرگم شد داداشمه.

از فردا همه چی تموم شد من آنا نیستم و تازه همه چی برای من شروع میشه دیگه نمی‌ذارم اشک تو چشمای رفیقام باشه اما تا فردا مهلت می‌خوام مهلت اینکه به خودم پیام.

به آپارتمان رسیدیم در رو که باز کردم با چهره نگران دوتاشون رو به رو شدم لبخند تلخی زدم و به سمت اتاقم رفتم از پشت در صدای شیدا رو شنیدم که زد زیر گریه می‌تونستم رنگ پریدگی دو تاشون رو حدس بزنم ساغر با صدای لرزونی از شیدا پرسید چیشده و شیدا با صدای کنترل شده‌ای گفت مثبت بود همین باعث صدای گریه هر سه تاشون بلند بشه آروم به سمت دفتر خاطره مامان رفتم. و باز کردم که شاید دلیل این رفتار رو می‌فهمیدم البته شاید.

روزا همین طور می‌گذشت و من احساس خوشبختی کامل می‌کردم، تیپم قشنگ بود به دل می‌نشست همه منو مانکن صدا می‌زدن کم نکشیدم تا به اینجا برسم، سعی کردم دیگه لباسام مثل قبل نباشه یکم تو طرز پوششم بیشتر دقت کردم خودم مهم نبود شیرزاد ازم خواسته بود.

یک روز اصلا حالم خوب نبود حالت تهوع داشتم دل پیچه بوی غذا اذیتم می‌کرد، چند بارم بالا اواردم اما باز مهم نبود اهمیت نمی‌دادم با خودم گفتم حتما مریض شدم.

ظهر شیرزاد اومد گفت: برای شب مهمونی دعوتیم لبخندی زدم و سری تکون دادم مثل همیشه کم غذا خوردم و از پشت میز بلند شدم اما بردیا باباش ماشاللع خیلی خوردن نوش جانشون.

به اتاقمون رفتم ببینم برای شب چی انتخاب کنم، به سمت کمد لباسام رفتم و حدود یک ساعت گشتم که آخری یک لباس شب خیلی خوشگل پیدا کردم.

یک لباس آبی بلند تا مچ پام بود که از کناره‌هایش چاک می‌خورد تا کنار رانم تمام لباس گل کاری شده بود.

کلا خیلی خوشگل بود کت شلوار آبی هم برای شیرزاد آماده کردم با یک کت شلوار شیک برای گل پسر.

شب شد و هر سه آماده رفتن شدیم داخل تالار که شدیم استرس گرفتم نمی‌دونم چرا بی‌دلیل سعی کردم بیخیال باشم و تقریباً موفقم شدم.

اخراي مهمونی بود که شیرزاد حالش نرمال نبود عصبی شدم باز از هوش گذشته بود بهو صدای جیغ بلند شد با ترس به سمت صدا رفتم دلشوره داشتم و حس می‌کردم اتفاق بدی افتاده دیدم مردی از پله‌ها افتاده و سرش خون جاریه ترس همه وجودم رو گرفته بود سریع زنگ زدن به آمبولانس و پلیس آمبولانس اومد و مرد و بردن گفتن نبضش خیلی ضعیف میزنه و پلیس هم شیرزاد و بردن و بردیا من و برد خونه و من تا صبح جیغ زدم و بردیا پسر کوچولوم تا صبح بالا سرم بود فردای اون روز فهمیدیم خطر رفع شده و مرد به هوش اومده و با پول زیادی که دادیم شکایت رو پس گرفتن و شیرزاد آزاد شد.

تا دو هفته هرشب کابوس می‌دیدم و حال من بار به بار خراب تر میشد شیرزاد همش قسم می‌خورد که دیگه ای به اون نمیزنه اما تو کت من نمی‌رفت تا اینکه در کنار حال خرابم حالت تهوع نیز بهش اضافه شده بود و حالم روز به روز خراب تر میشد ولی وضع افسردگیم خیلی خوب شده بود اما اون حالم دوام نداشت که فهمیدم حمله ام دنیا تو سرم خراب شد حس می‌کردم الانه که به جنون برسم.

وقتی به شیرزاد گفتم خوش حال شد و پشتیبانی کرد ازم اما من این بچه رو نمی‌خواستم قبولش نداشتم اما شیرزاد همش باهام حرف میزد که این و خدا بهم داد و ... اما من حتی تو زندگیم خدا رو هم فراموش کرده بود و جالب اینجا بود شیرزاد خدا رو الویت زندگیش همیشه قرار می‌داد همین برای من تعجب آور بود ولی باز با این حال من این بچه رو نمی‌خواستم.

چند ماهی

گذشت همه کار برای سقطش می‌کردم اما بی‌فایده بود روز به روز افسرده تر میشدم حال روحیم خیلی خراب بود به طوری که بردیایی که عاشق اون بچه بد قدم بود دیگه ازش متنفر شد نه ماه گذشت و اون بچه بد قدم به دنیا اومد به همه گفتیم بچه‌ی ما نیست نمی‌دونم چطور آنقدر سنگ دل شده بودم اما برام مهم نبود و تنها خانواده خودمون از این موضوع مسخره خبر داشتن که این بچه‌ی منه اما من آنقدر ازش متنفر بودم که تاثیر رو بردیا و شیرزادم گذاشتم و اونا هم ازش متنفر شدن، غیر طبیعی بود خیلی غیر طبیعی بود که ازش متنفر بودم آخه از گوشت و خون خودم بود اما متعجب بودم که چرا بردیا و شیرزاد حس من و داشتن چند روز گذشت که پرستاری براش گرفتیم حتی پرستارش اسمش رو گذاشت انا برام مهم نبود هیچی مهم نبود آنا بار به بار بزرگتر و شیرین تر میشد گاهی اوقات دلم براش ضعیف می‌رفت دست خودم نبود مادر بودم دیگه اما باز حس نفرتم اجازه اینکه بهش نزدیک بشم رو بهم نمی‌داد.

انا بار به بار بزرگتر میشد و زیبا تر اما بخاطر اینکه همه فکر می‌کردن اون بچه شیرزاد نیست و بچه خونی هست همه از دختره بیچاره‌ام متنفر بودن حتی بردیا آنا بزرگ شد و تبدیل به یک خانوم کامل شد پرستاری قبول شد اما برای هیچ کدوممون مهم نبود، میدیدم روز به روز افسرده تر میشد اما باز برامون مهم نبود تا اینکه یک شب بردیا بردش مهمونی جالب بود برام یهو چیشده بردیا مهربون شده نمی‌دونم چرا اما استرس گرفتم و راضی نبودم انا رو با خودش ببره برای اولین بار آنا رو با اینطور لباسی دیدم باورم نمیشد آخه انا خیلی اعتقادی بود و اجازه نمی‌داد کسی حتی موهاشم ببینه اما وقتی

چهره پر از اشکش رو دیدم فهمیدم بردیا زورش کرده، ساعت یک بود که بردیا اصلا حالش خوب نبود و رفت تو اتاقش و در اتاقش و محکم بست.

با خودم گفتم پس انا بعد دوباره گفتم حتما تو اتاقشه بر خلاف اینکه نسبت بهش محبت نداشتم اما براش بریز پاش زیاد می‌کردیم بچمون بود فقط به این دلیل.

صبح با صدای ممتد جیغ از خواب بلند شدم شیرزاد بلند شد صدای جیغ انا بود که از اتاقش می‌وادم دیدم شیرزاد نگران شد اما برای من مهم نبود و اشاره کردم بخوابه اونم دیگه چیزی نگفت می‌دونستم بخاطر من مگه نه آرام قرار نداره.

صبح خواستم به بار فوش بگیرم که دیشب چش بود اما با دیدن حالش جا خوردم.

زیر چشمش سیاه بود و لباس کبود، در کل انگار شده بود یه مرده متحرک تعجب کردم چرا اینطور شده اما باز اهمیت ندادم.

سر میز صبحانه بودیم که شیرزاد همش نگاران نگاش می‌کرد منم نگران شدم اما باز....

بردیا عین خیالش نبود، تا یک ماه هر شب کارش شد بود جیغ زدن بعضی اوقات چنان به جنون می‌رسید که تمام وسایل اتاقش رو می‌شکست.

شیرزاد همش نگرانش بود منم اما بردیا براش مهم نبود، اما این حس نفرتم باز مانع شد ببینم چشه.

یک شب باز صدای شکستن وسایلش اومد که شیرزاد دیگه کلافه شد خواست بره بالا که نداشتم، هر شب بعد شکستن وسایلش جیغ میزد اما امشب سکوت کرده بود تعجب کردم بعد از یک ربع تحمل نیاوردم، و به اتاقش رفتم شیرزاد و بردیا همراهم اومدن در اتاقش رو که باز کردم پرش شیشه خورده بود، حتی اتاقشم کسی تمیز نمی‌کرد یعنی خودم اجازه به خدمه نمی‌دادم.

تمام اتاقش شیشه بود، هیچ خبری از خودش نبود هر سه متعجب به سختی وارد اتاقش شدیم که دیدیم تکیه داده به پایین تختش و دستش بی‌حال کنارش افتاده تاریک بود چیزی معلوم نبود رفتم جلو و گفتم ب شیرزاد برق رو روشن کنه وقتی روشن کرد یک لحظه خشکم زده حال بردیا کمتر از من نبود شیرزاد اومد جلو و اونم خشکش زد و یکی

محکم زد تو سرش جسم خشک شده من و کنار زد و جسم بی جون انا رو بغل گرفت و دوید بیرون آنا رگ دستش رو زده بود احساس پشیمونی تو چهره بردیا دیدم یعنی چی چیشده؟

وقتی بردیمش بیمارستان عملش چند ساعت طول کشید دکترش بیرون اومد و گفت: خون زیادی ازش رفته دعا کنید که خوب بشه.

حال خراب شیرزاد رو دیدم اما برای من مهم نبود یعنی مهم نبود؟ یا به خودم تلقین می‌کردم که برام مهم نیست.

یعنی من آنقدر سنگ دل شده بودم؟

دخترم بود پاره تنم بود اما چرا اینطور شدم؟

چند دقیقه بعد یک دکتر از اتاق بیرون اومد و اشاره کرد بریم دنبالش رفتیم دنبالش که خیلی آروم گفت: ببخشید این سوال رو می‌پرسم اما شما و پسرتون برادر ناتنی و نامادریش هستید.

از این حرفش دوتامون جا خوردیم سر مون رو به معنای نه بالا بردیم که حالا نوبت اون بود جا بخوره.

سعی کرد به خودش مسلط باشه برای همین گفت: می‌تونم بپرسم میدونید دلیل خودکشیش چیه؟

هر سه سرمون به معنای نه بالا بردیم.

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت: من دکتر روانشناسم وقتی چهره دخترتون رو دیدم یک حدس‌هایی زدم برای همین از دکتر زنان خواستم که دخترتون رو چکاپ کنه متأسفانه باید بگم به دخترتون مقابرت شده علت خودکشیش مطمئن به این دلیل بوده.

با این حرف دکتر تند سرم رو به سمت بردیا بردم که سرش رو پایین انداخته بود شیرزاد آنقدر حالش خراب بود که دور خودش می‌پیچید، کم مونده بود بردیا رو همونجا قتل‌آم کنه.

با این حال یک هفته گذشته اما انا به هوش نمی‌یومد شیرزاد حالش خرابه و کار منم شده هر روز هر شب سرزنش کردن بردیا بهمون خبر دادن که بهوش اومده شیرزاد خوش حال شد حتی بردیا اما برای من مهم نبود.

اواردیمش خونه شیرزاد تصمیم گرفته بود باهاش خوب رفتار کنه اما من مخالف بودم. دیگه هیچی نوشته نشده بود، تمام صورتم خیس از اشک شده بود خدایا آخه من چقدر بدبختم بچشون بودم چرا با من اینطور رفتار کردن چرا انگار بچشون نبودم از گریه زیاد حق - حق می‌کردم و ناخونام رو داخل دستم فرو می‌کردم تا خود صبح گریه کردم و تمام عالم آدم رو نفرین کردم اخرای شب دیگه از شدت ضعف از حال رفتم.

در اتاق رو قفل کردم و محکم زدنای در برام مهم نبود صدای گریه سه تاشون میومد اما برام مهم نبود، بی‌حال افتادم رو زمین و دیگه چیزی نفهمیدم. وقتی چشمام رو باز کردم تو بیمارستان بودم.

بی‌حال به چشمای سرخ سه تاشون نگاه کردم که زدن زیر گریه آروم دستم رو به سمت ساغر بردم که سریع اومد دستم بوسید و قربون صدقم رفتم اونیکی دستم رو هم به سمت شیدا و سارینا بردم که دوتا شون حرکت ساغر رو تکرار کردن اما من با بی‌حالی اشکاشون رو پاک کردم و گفتم: بهتون قول میدم از همین امروز تغییر کنم قول میدم. سه تاشون لبخند زدن و چیزی نگفتن.

.....
توی تاکسی نشسته بودیم هر سه تو فکر بودیم بچها نمی‌خواستن برن دانشگاه مخالفت کردم و گفتم خودمم باید برم سر کار اونا قبول نکردن و گفتن باید استراحت کنی. منم لبخندی زدم و گفتم نه لازم نیست.

دم دانشگاه بچها پیاده شدن منم پیاده شدم، تا باهاشون خداحافظی کنم، که صدای یکی از پشت من بلند شد.

- سلام خانوما!

با تعجب برگشتم ببینم کیه که ا این همون یارو نامرده ازم خواستگاری کرد منم اون موقع چون می‌خواستم از دست اون خانواده راحت بشم قبول کردم اما چند روز بعدش بهم نارو زد و جواب تلفونام و نداد و اونجا بود فهمیدم به عمد چون دختر بدبخت سر به زیری بودم خواسته آزارم بده و ناراحتم کنه و پشت سر همش بهم بخنده!

با تعجب خیره خیره نگام می‌کرد، خواست چیزی بگه که بدون اینکه آدم حسابش کنم رو کردم سمت بچها گفتم:

بچها شب می‌بینمتون راستی کدومتون بعد ظهر باهام میاد.

سه تاشون با تعجب نگام کردن.

چشمکی زدم و گفتم: می‌فهمید، ولی کسی که باهام بیاد زود تر می‌فهمه خندم گرفته بود عین بچها دعواشون بود آخری سارینا مورد قبول واقع شد و گفت ساعت چند؟

- این رومیانی روانی نمی‌ذاره برای همین ساعت چهار بیاید دم شرکت تا بریم، من حوصله هر روز نقش بازی کردن برای رضایی ندارم، الانم کلی دیر کردم باید برم که قرار یک گرد خاک توپ راه بندازم.

بچها که می‌دونستن قضیه از چه قرار پقی زدن زیر خنده و گفتن: الهی، بیچاره رومیانی!

خندم گرفته بود بی‌اهمیت به عارف سوار ماشین شدم دستی برای بچها تکون دادم و آدرس شرکت رو دادم.

داشتم فکر می‌کردم که چطور گریه کنم، آخه تا صبح گریه کردم اشکی ندارم برای همین فکری به سرم زد.

- آقا لطفا جلوی داروخانه نگه دارید کار دارم.

راننده تاکسی رو نگه داشت منم رفتم داخل داروخانه و قطره چشمی خریدم و با لبخند خبیثی وارد ماشین شدم.

حالا شد می‌دونم چکارت کنم رومیانی!

وارد شرکت که شدم مستقیم داخل اتاق شدم که رومیانی پشت میزش نشسته بود و بدون اینکه سرش رو بالا بگیره گفت: خانوم من به شما دیروز چی گفتم؟

بیخیال گفتم: اوم گفتید فردا هر موقع دلت خواست بیا!

رومیانی آخری اون سر مبارکش رو بلند کرد و نگاه کرد.

- مسخره بازی کافیه خانوم من شما رو اخراج کردم.

خیلی بیخیال گفتم: می‌دونم ولی فراموشی که نکردید منم بهتون چی گفتم.

عصبی نگاهی به صورت رنگ پریدم کرد یک ابروش با تعجب بالا داد اما خودش رو جمع کرد و گفت: بیرون شما از الان اخراجید.

نیش خندی زدم و گفتم: مطمئنید؟

پوزخند زد و گفت: از این بیشتر نیستم.

لبخندی زدم که تعجب کرد رفتم بیرون از اتاق و در و با آرامش بستم حالا نوبتشه.

مقنعه‌ام رو کج کوله کردم که منشی با تعجب نگاه کرد.

- اتاق آقای رضایی کجاست؟

طلب کارانه گفت: میخوای چکار؟

- برم دم فضول رو بگیرم.

عصبی گفت: پس برو خودت پیدا کن.

نیشخندی زدم و گفتم: برات بعد میشه ها!

اینو گفتم ترسید و به یک اتاق کنار اتاق رومیانی اشاره کرد نوشته بود اتاق مخصوص اومای گاد اتاق مخصوص دیگه چه صیغه‌ایه رفتم سمت در و آروم در زدم که با بغرمایید رضایی داخل شدم وقتی حال به ظاهر خرابم رو دید نگران گفت: چیشده خانوم خوب هستید؟

الکی بغض کردم و سرم رو انداختم پایین، بهترین زمان ممکن بود چون هم به دلیل پوست سفیدی که داشتم رنگ صورتم بخاطر حال خرابم رنگ دیوار رو گرفته بود پس بیشتر نقشم می‌گیره.

نگاهی به اتاقش کردم ای

خدایا عجب اتاق عجیبی بود پر از دم دستگاه بود انواع اقسام رنگ‌ها که نمی‌دونم چی بودن با خیلی بطری حالا بطری نبودن لوله بودن نمی‌دونم هر چی بودن کوچیک بودن. با صدای رضایی که نزدیکم بود به خودم اومدم.

- خانوم با شما هستم خوبید؟

لبخند پر بغض و پر از دردی زدم و گفتم: آقای رضایی دیروز باید می‌رفتم جواب آزمایش خواهرم رو بگیرم باید ساعت سه می‌رفتم ساعت سه بود که از آقای مو... یعنی رومیانی مرخصی گرفتم که اجازه دادن منم جواب آزمایش رو گرفتم خواهرم دچار بیماریه ام اس شده تا صبح حالش بعد بود باعث شد یکم دیر پیام شرکت آقای رومیانی منو اخراج کردن حالا چطور پول دوا درمون خواهرم رو بدم.

و الکی زدم زیر گریه سرم پایین بود و صورت خشک شدم رو نمی‌دید سریع قطره چشم رو از جیبم در آوردم و روی دستم قطره قطره ریختم طوری کردم که رضایی نبینه و بیشتر برای خواهر نداشتم و رومیانی بدبخت گریه کردم.

حالا میگم رومیانی بدبخت چون چنان صورت رضایی قرمز شده بود گفتم الانه میره اون مومی بدبخت و اعدام می‌کنه.

رضایی گفت بریم سمت اتاقتون خانوم من باید تکلیفتون رو امروز با این رومیانی مشخص کنم.

و من رو به بیرون هدایت کرد و خودشم پشت سرم اومد.
 اتاق رومیانی رو محکم باز کرد که رنگ از رخ رومیانی پرید.
 لبخندی زدم و پشت بندش چشمکی زدم که بعد تر رنگش پرید.
 رضایی: ماهان ازت انتظار نداشتم این چه کاری بود کردی هان؟
 ماهان: برای چی آقای رضایی؟

رضایی: این خانوم بیچاره فقط رفته جواب برگه آزمایش خواهرش رو بگیره بعد تو بخاطر
 اینکه یکم دیر اومده اخراجش کردی تو دیگه کی هستی این بیچاره چطور خرج خواهر
 ام اس دارش رو بده؟

رومیانی با بهت و با دهن باز به نیش بازم نگاه کرد و خیلی آروم زیر لب گفت: تو دیگه کی
 هستی؟

رضایی به سمتم برگشت که سریع قیافه خودم رو مظلوم کردم و به رضایی نگاه کردم که با
 اخم به رومیانی اشاره کرد، ماهان اومد جلوم و گفت: واقعا عذر می‌خوام خانوم وراا... عزیز
 من متاسفم که دیروز بهتون هشدار ندادم و مشکلتون رو جدی نگرفتم دیگه تکرار نمیشه
 بفرمایید سر کارتون.

لبخند رضایت رو لبای رضایی شکل گرفت با سر ازم خداحافظی کرد و یک چشم غره توپم
 به مومیایی رفت و بیرون رفت.

ماهان نفس عمیقی کشید و گفت: خدایی تو دیگه کی هستی؟

لبخندی زدم و گفتم: من یک خانوم متشخص و بازیگر هستم اگر دفه بعدی خطایی ازتون
 سر بزنه پیش آقای رضایی نمی‌بخشمتون.

چشاش بدبخت گرد شد گفت: باش بابا من دیگه چیزی نمیگم فقط این رضایی رو به جون
 من ننداز.

- اخی چرا جونم؟ اخراجت می‌کنه؟

از لحن پر از تمسخرم حرصش گرفت.

- نخیر اخراج نمی‌کنه؟ اما خوب یک سری چیزا هست که اصلا به تو مربوط نمیشه.
- مربوط نمیشه رو با تاکید گفت، هه حالا انگار دارم از کنجکاوی می‌ترکم.
- باش بابا دارم از حال میرم که بهم نمیگی، بعد یا تمسخر عداش در آوردم که حرصش گرفت و گفت: ادای منو در میاری؟
- آره مشکلیه؟
- حرمی گفت: نه هر غلطی میخوای بکن فقط سریع بیا بشین پشت میزت کلی کار داریم.
- امروزم باید ساعت سه برم کار دارم.
- عصبی گفت: ساعت یازده اومدی شرکت ساعت سه هم میخوای بری پس این همه کار چی؟
- هیچی!
- عصبی نفس عمیقی کشید که به خودش مسلط باشه.
- ببین این بار جدی جدی اخراجت می‌کنم.
- اینبار جدی جدی چنان نقشی پیش رضایی بازی می‌کنم که کلت رو بکنه ها!
- بدبخت نفس عمیقی کشید و گفت: باش باش بابا قبول هر غلطی میخوای بکن فقط از جلو چشمم گم شو و به کارت برس.
- چطور هم از جلو چشمات گم شم هم به کارم برسم؟ آخه نمیشه یا باید برم بیرون
- نبینیم یا باید تو بری بیرون یا....
- با دادی که زد حرفم رو قطع کرد.
- باش بابا غلط کردم یک چی گفتم بیا برو سر کارت کم حرصم بده.
- بیخیال سوت زنان رفتم پشت میزم نشستم و به چشمای گردشم اهمیت ندادم.
- بعد از اینکه کارام رو انجام دادم گفتم: خوب آقای مومیایی کاری ندارید من برم.
- عصبی نفس عمیقی کشید و گفت: نه و زیر لب گفت، بری دیگه برنگردی.

- آرزو بر جوانان عیب نیست.

حرفام رو با تاکید می‌گفتم که حرمش گرفت ولی چیزی نگفت لبخندی زدم و در مثل همیشه محکم پشت سرم بستم که صدای افتادن چیزی از اتاق اومد لبخند رو لبم شکل گرفت برای خودم سوت زنان خواستم برم که چشمم به این منشی خورد که با لبخند نگام می‌کنه چشمام گرد شد چرا اینطور من و نگاه می‌کنه؟ اونکه چشم دیدن من رو نداره الان چطور شده داره با لبخند پر از عشق و محبت نگام می‌کنه؟

با صدای گرم و مردونه‌ای که گفت: خانوم میشه لطفاً از سر راه من برید کنار؟

با تعجب برگشتم و به پسر پشت سرم که بود نگاه کردم جلال‌خالق چقدر خوشگله چشم ابرو مشکی بود مثل چشای ماهان موهای لخت مشکی و خوش حالتی داشت با پوست برنزه و لبای قله‌ای و دندونای یک دست سفید و منظم به خودم اومدم و تو دلم گفتم خوب به من چه خوش به حال ننش و بعد آروم از سر راهش رفتم کنار. لبخند موادبانه‌ای زد و تشکر کرد.

یا خدا چقدر موادب بود چقدر چهرش آشنا می‌زد، بیخیال شونه‌ای بالا انداختم و به سمت میز منشی رفتم الان می‌دونم این نگاه عاشقانه مخصوص من نبود بلکه مخصوص اون آقا خوشگله بود.

به سمت اون پاندا خم شدم و گفتم: اوووو تو گلوت گیر نکنه ماشالله چه لقمه‌های بزرگی هم بر می‌داری به پا یهو خرخرتو بگیره که خدایی نکرده افقی بشی.

عصبی گفتم: به تو چه فضولی؟ اصلاً چی داری میگی دیونه شدی؟

- اونیکه دیونه شده منم نیستم تویی چنان با عشق نگاهش می‌کردی که طرف مقابلم از حس مزخرفت باخبر شد.

منظورم رو خوب گرفت خواست چیزی بهم بگه که تلفن سر میزش زنگ خورد جواب داد.

- بله جناب رییس؟

....

- بله - بله الان اینجا هستن.

....

- چشم الان بهشون میگم.

تعجب کردم یعنی با منه؟

- باشه حتما!

گوشی تلفن رو گذاشت سر جاش و یک چشم غره توپ بهم رفت و گفت : بفرمایید آقای مهربان کارتون دارن.

با تعجب گفتم: این مهربان چند روزی نبودش حالا از کجا پیداش شد؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت در خواستم همین طور سر بندازم برم تو ولی خوب زشت میشد، به قیافه حسادت اون دیونه هم اهمیت ندادم و چند تقه به در زدم که با صدای بفرمایید مهربان به خودم اومدم.

در رو آرام باز کردم و داخل شدم.

- بفرمایید آقای مهربان امری داشتید؟

دست خودم نبود به چهره اخموش که نگاه می کردم خود به خود خندم می گرفت بخصوص زمانی که فامیلش رو صدا می زدم.

خودش فهمید باز با حرص نگام کرد و گفت: بیا بشین.

چشمی گفتم و رفتم نشستم روبه روم اون یارو پسر خوشگله بود.

- بفرمایید؟

بدون اینکه یکم مقدمه چینی کنه گفت: کارای شناسنامت و کارت ملیت چی شد؟

تعجب کردم هی بزار بشینم بعد شروع کن.

- الان اگر من رو احضار نکرده بودید داشتم می رفتم ثبت احوال، الان اگر اجازه بدید برم تا دیر نشده.

پسر خوشگله لبخند مهربونی زد و گفت: میدونید اینجا تنها جایی که بدون هیچ گونه مدارکی شما رو راه داده.

- خوب مطمئن کارشون گیر بوده که به قول خودتون من به این راحتی رو راه داده.

پسر لبخند دیگه ای زد انگار با تموم رفتارهای من آشنا بود بیخیال اینم دیونه ای مثل بقیه.

مهربان: خوب محمد جان خانوم عزیز ناشناس رو می سپرم به شما.

وات یعنی چی می سپرم به شما مگه کالام که من و دست دست میکنن؟

- ببخشید جناب مهربان بنده کالا نیستم بنده انسانم که من رو دست دست میکنید یعنی چی می سپرم به شما؟

پسر که خندش گرفته بود گفت: یعنی قراره شما به من اسم و فامیلتون رو بگید و باهم آشنا بشیم بعد من قرار یک سری کارهارو یادت بدم که هم حقوقت بیشتر میشه هم میتونی مدرکی از خود شرکت کسب کنی.

نه بابا خوشم اومد کلاه برداری تو روز روشن.

پوزخند پر تمسخری زدم و گفتم: نوچ نشد جناب محمد آقا من با همین یکم حقوق نگرفتمم راضیم ترجیح میدهم پیش اون مومیایی اعصاب خورد کن بمونم نه مدرکی کسب کنم لطفا بیخیال شید.

خودمم از نسبتی به این پسره دادم خندم گرفت جناب محمد آقا دیونه شدم رفت.

مهربان با تعجب گفت: مومیایی کیه دیگه؟

محمد تک خنده‌ای کرد و گفت: ماهان رو میگه!

مهربان چشماش گرد شد با بهت منو نگاه کرد و گفت: نکنه برای منم لقب انتخاب کردی؟

بدون رودربایستی گفتم: بله!

اینبار جا خوردن محمدم دیدم یهو سرش رو انداخت پایین و آروم شونهایش لرزید.

خودمم خندم گرفته بود مهربان با گیج منگی نگام کرد و گفت: اونوقت چه لقبی؟

لبخند پیروزمندی زدم و گفتم: مگه براتون مهمه؟

جا خورد و گفت: معلومه که نه!

خوب پس ندونید بهتره!

محمد گفت: حتما توی این چند ثانیه لقبی هم برای من انتخاب کردی؟

- آره کردم ولی لقب زیادی بدک نیست ولی عوضش می‌کنم.

محمد خندید و گفت: چه لقبی؟

- مهمه؟

- اگه نبود نمی‌پرسیدم؟

- شرمنده نمی‌تونم بگم پرو میشی؟

تک خنده مردونه کرد و گفت: اما من برای تو لقب گذاشتم.

- هی بزار از راه بررسی بعد بیا و پسر خاله شو!
- خندید و گفت: خیلی وقته می‌شناسمت!
- نه بابا، از کجا؟
- به اونش چکار داری؟
- لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم: ا راست میگی ها به اونش چکار دارم؟
- خوب بابا شاید یک روزی بهت بگم!
- با تمسخر گفتم: میشه پیرسم مگه قرار باز همو ببینیم؟
- اره!
- باشه چون تو گفتی من اون مومیایی روانی رو با این جناب رییس خش... یعنی مهربان رو با این منشی پاندا رو به زور تحمل می‌کنم قرار تو هم بشی آوار سرم.
- صدای عصبی مهربان با صدای بلند خنده محمد یکی شد.
- مهربان: دختر احمق میدونی با این طرز حرف زدن می‌تونم اخراجت کنم؟
- ریسی دیگه چکارت میشه کرد ولی با عرض تاسف باید بگم مهم نیست برام که اخراجم کنید اگه می‌خواید بکنید.
- چشمای دوتاشون گرد شد.
- بدبخت لال مونی گرفتن و دیگه چیزی نگفتن.
- محمد چند تا سرفه‌ی مصلحتی کرد و گفت: خوب الان نمی‌خوای خودت رو معرفی کنی؟
- برا چپته؟
- خندید و گفت: پس من باید سر کار چطور صدات کنم؟
- مثل مومیایی خانوم وراج صدام کن.

خنده‌ی محمد بالا رفت و اخمای مهربان تو هم.

ای جان پسر مون چه خوش خندس.

- الهی برات بمیرم که انقد نخندیدی که داری اینجا عقده شکنی می‌کنی!

لبخندش آروم جمع شد و گفت: چقدر زبونت تنده دختر.

پوزخندی زدم و گفتم: تو به اونش چکاری داری؟

و لبخند زد و گفت: اما من خودم و معرفی می‌کنم من محمد تهرانیم.

- خوشبختم منم ارکیده کرمانی‌ام.

محمد با تعجب نگام کرد و گفت: جدن فامیلی من تهرانیه.

- خوب منم جدن گفتم!

محمد ناراحت نگام کرد که دلم نیومد بیشتر اذیتش کنم برای همین گفتم: خوشبختم

منم ارکیده مونی‌ام الانم اگر دیگه کاری ندارید رفع زحمت کنم؟

آروم لبخندی زد و گفت: چه اسم زیبایی واقعا از شوخی بگذریم من دیوانه وار عاشق

گل ارکیده‌ام الانم دیگه مشکلی نیست می‌تونید برید.

آروم بلند شدم و ماتنوم رو مرتب کردم و موادبانه گفتم: با اجازه.

و از اتاق زدم بیرون خواستم برم که در اتاق مومی هم باز شد با تعجب گفت: اه تو

هنوز نرفتی وراج؟

خندیدم و گفتم: نوچ مشکل داری؟

عصبی گفت: از زیر کار در میری؟

- نه بابا این یارو خشنو پسر خوشگله کارم داشتن یعنی مزاحمم شدن.

با تعجب گفت: خشن که می‌دونم مهربانه فقط خوشگله کیه؟

این یارو که زود پسر خاله میشه اسمش چی چی بود.

آهان محمد تهرانی!

بیهو لبخند رو لبش اومد.

- ای جان محمد اومده؟

- آره راستی ماهان.

با تعجب برگشت سمتم چون برای اولین بار اسمش رو صدا زدم خندم گرفته بود

گفتم: چیه مثل آدم صدات کردم تعجب کردی؟

اخماش تو هم رفت و گفت: یعنی من حیوونم؟

- نمی‌دونم خودت چی فکر می‌کنی مومی جون؟

مومیایی نفس پر از حرصی کشید و گفت بیخیال بنال بگو چکارم داری؟

- اسمم ارکیده مومنی هست!

لبخندی زد و گفت: خوشبختم بد بوا!

- هه هه خندیدم ارکیده بوش که بد نیست.

ماهان: از نظر هرچی که به تو مربوط باشه مزخرف ترین و چرترین و بعدترین چیزه!

لبخند ژکونی زدم و گفتم: کی به نظر تو چلغوز اهمیت میدی؟ بعد بدون اینکه بهش

اهمیت بدم و آدم حسابش کنم رفتم و قیافه‌ای ک حدس می‌زنم پر از حرص بود و

بیخیال شدم.

با سارینا باهم رفتیم ثبت احوال و گفتم: که کارت ملی نگرفتم و شناسنامه و رو گم

کردم و می‌خواهم اسم و فامیلم و عوض کنم.

چون به سن قانونی رسیده بودم تونستم که هم اسمم و هم فامیلیم و عوض کنم و

درخواست کارت ملی بدم فعلاً بهم یک کاغذ دادن و گفتن که هر موقع نیاز به کارت ملی

بود از این استفاده کن تا زمانی که کارت ملیت میاد منم تشکر کردم و چیزی دیگه‌ای

نگفتم فقط مجبور بودم کپی شناسنامه مامان و بابام و بدم اول خواستم بگم یتیمم اما ممکن بود که من و بچه یک خانواده ندونم و بهم و شناسنامه ندن برای همین مجبور شدم کپی شناسنامه رو بدم که تا ثبت بشه بهم گفتن تا دو هفته دیگه شناسنامه میاد البته دیگه کی میخواد در دسراش و بگه از بس که این ور و اون ور رفتم و مدارک دادم پوست خودم و سارینا رو کندم اما خداروشکر زودتر تموم شد و من از الان به بعد ارکیده‌ام ارکیده مومنی!

دو هفته بعد.

توی این دوهفته دیگه بچه‌ها عادت کرده بودن و من و ارکیده صدا میزدن خیلی خوش حال بودن برای تغییر بیهویی‌م.

توی محل کارم دیگه تهرانی رو ندیدم فقط این پاندا و مومیایی رو با اون اژدها رو (خشن) هر روز می‌دیدم یک روز نبود من و مومی دعوا نکنیم و آخرم به آقای رضایی ختم نشه اصلا یک اوضاعی خرابیه.

لقب خشن و هم عوض کردم گذاشتم اژدها چون هر روز من و با آتیشش خاکستر می‌کرد.

امروز شناسنامه اومد همه مون خیلی ذوق کردیم و من با یک افتخار کامل و مفتخر رفتم و به در اتاق اژدها زدم که با اون صدای نکره شد گفت: بیا تو!

در و آروم باز کردم و رفتم تو دیدم که تهرانی هم اونجاست توی این دو هفته ندیده بودمش، و برامم مهم نبود اما انگار اون از دیدنم خوش حال شد.

رفتم سمت اژدها و منتظر موندم سلام کنه اما خوب نکرد منم مثلا خواستم ادب نشونش بدم ک گند زدم به همه چیز!

- و علیکم و سلام و رحمت الله و برکاته!

اژدها با تمسخر نگام کرد گفت: از کی تا حالا آنقدر موادب شدی؟

- از زمانی که شاعر گفت: ادب از که آموختی و انگشتم و به سمت اژدها دراز کردم و گفتم: از بی‌ادبانی چون اژده... یعنی آقای مهربان!

یک لحظه رنگم پرید محمد در حالی که چشماش گرد شده بود و یک نگاه به اژدها که هر لحظه قرمز تر میشد و یک نگاه به من می‌کرد و منم تو ذهنم داشتم جملاتم و دسته بندی می‌کردم که یک لحظه خشکم زد من چی گفتم؟ خاک بر سرم که از بی‌ادبان آموختم الان یک بی‌ادبی نشونم بده تا ابد یادم بمونه!

- ببینید آقای مهربان انگار ک می‌خواید منفجر بشید و مثل هر روز همچون اژدها آتیش از دهنتون بزنه بیرون و خاکسترم کنید پس ترجیح میدم گورم و زودتر گم کنم تا خودم و تو قبرستان بقیع ندیدم.

و اینکه کارم این بود شناسنامه و گذاشتم رو میز و آروم - آروم عقب رفتم و تو چشمای اتیشیش زول زدم که در حال فوران بود یهو چنان دادی زد و شناسنامه و به سمتم پرتاب کرد و گفت: اخراجیییی!

که خشکم زد و از خدا خواسته خاستم برم که همین که عقب - عقب می‌رفتم محکم خوردم به یک نفر!

آروم با چشمای گرد برگشتم که با دو تيله مشکی که سردی و خشکی ازشون کامل مشهود بود مواجه شدم نگاهش آنچنان سرد بود که یک لحظه از نگاه سردش کل وجودم یخ بست.

این چرا اینجوریه آروم من و مثل یک تیکه اشغال کنار زد و رفت سمت و اژدها و تهرانی.

محمد با دیدنش اخماش توهم رفت و اژدها با دیدنش چنان متعجب شد که کلا عصبانیتش و نسبت به من فراموش کرد.

صورتش کپی برابر محمد بود، مو با محمد نمی‌زد و انگار برادر دو قلوش بود چون هم سن و سال محدم بود.

آب دهنم و قورت دادم و برگشتم و خواستم برم که یک مرد مسن و هم سن و سال اژدها رو دیدم که نگاهش خشک تر از اون پسره بود و خیلی خشک و جدی و بود اونم

کپی برابر پسرا بود، خیلی تعجب کردم دیدم ماهان نگران همش چشم ابرو میاد که برم سمت اون مگه اینا کین خدایا؟

یهو یک صدای خیلی – خیلی مردونه و البته خشک و سرد و جدی همراه با خشم کل اتاق و رو لرزوند!

پسره: اینجا چه خبره دایی؟

اژدها اخماش توهم برد و گفت: فکر نمی‌کنی که تازه از راه رسیدی؟

پسره پوزخندی زد و برگشت یک نگاه پر از تحقیر به من انداخت و با همون پوزخندش در حالی دستش رو داخل جیب کت اسپورت مشکی و چرمی تنش کرده بود و با اون شلوار کاملاً مردونه که باعث شده بود سنش و بیشتر نشون بده و البته جذاب‌تر برگشت سمت ماهان و گفت: این همونه که گفتی مشکلی ذهنی داره و صبح تا شب سر من و بردی از بس آه و ناله می‌کنی و نفرینش می‌کنی؟

چشمام گرد شد و با بهت برگشتم سمت مومیایی که سریع سرخ شد و چند تا سرفه کرد که با چشمام برای خط و نشون کشیدم.

ماهان اخماشو تو هم برد و گفت: آره داداش!

با پوزخند چند قدم فاصله بین من و خودش و طی کرد و سر تا پام و آنالیز کرد.

و رو به اون مرده که شبیه خودش بود گفت: بابا این... هه این.....؟

و لبخند مسخره‌ای کنج لبش نشست از این همه تحقیر که توی اون لحظه احساس کردم کل وجودم و لرزوند و حالم و به شدت منقلب کرد من از تحقیر متنفر بودم چون یک عمر تحقیر شدم برای همین اصلاً جلو چشمام ندیدم و نفهمیدم یهو چی شد و دو قدم بینمون و پر کردم و یه دونه محکم خوابوندم تو گوشش!

صدای چکی که بهش زدم آنقدر زیاد بود که توی اتاق به اون بزرگی صداش انعکاس شد.

حالا قیافه بقیه دیدنی بود اژدها با دهن باز و محمدم مثل اژدها داشتن منی که چشمم پر از نفرت بود و داشتم اون نامرد عوضی رو نگاه می‌کردم، نگاه می‌کردن توی عمرم زیاد تحقیر شدم اما دیگه زیادی بود برام دیگه این اجازه رو نمی‌دم به هیچ کس! پسره با خشم برگشت سمتم و چنان داد زد که احساس کردم پرده گوشم پاره شد اما اهمیت ندادم و بدون اینکه حتی یک درصد هم بترسم محکم و قوی تو چشمای اتیشیش زول زدم.

پسره: تو به چه حقیییی تو گوش من زدی؟

پوزخندی زدم و تو چشمای پر از خشم مشکیش نگاه کردم و گفتم: به همون حق که تو رو... بیشتر از یک خوک نمی‌بینم.

و با پوزخند قیافه خشک زدشو و تنها گذاشتم و با قدمای محکم تا دم در رفتم که داد زد: ماهان جلوی این و بگیر!

ماهان گیج اون وسط مونده بود که اینبار محکم تر داد زد و گفت: پسر خاله جلوی این دختره رو بگیر!

دست راستم و به عنوان وایسا جلوی ماهان گرفتم و با تنفیری که تو چشمم بود برگشتم سمتش و عمیق به چشمای پر از خشمش نگاه کردم و قدمام و کوتاه کردم و منتظر تو چشمای عصبیش نگاه کردم و گفتم: بگو می‌شنوم و پشت بندش یک پوزخند پر از تمسخر زدم و سر تا پاشو مثل خودش با تمسخر آنالیز کردم و گفتم: البته اگه آدمی بحرف!

عصبی دستش و بلند کرد که بزنه تو گوشم که باباش دستش و گرفت و گفت: کافیه رادین!

رادین عصبی دور خودش چرخید و گفت: اخراجی.... همین حالا اخراجی!

لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم: قبل از اینکه تو این زر مفت و بزنی خودم داشتم می‌رفتم و بدون اینکه حتی برام مهم باشه رفتم و خم شدم و شناسنامه و برداشتم و

با چشمای فیروزه‌ایم تو چشمای پر از نفرتش نگاهی انداختم و بدون اینکه پلک بزنم نگام ازش گرفتم و به سمت خروجی تند حرکت کردم.

عصبی رفتم تو اتاق و کیفم و برداشتم و لوازم ارایشیم و که امروز اوآورده بودم حرص مومیایی درارم رو انداختم تو کیفم که ماهان اومد تو.

ماهان: وایسا دیونه کجا داری میری؟

- اینا چرا اینجورین؟ چرا آنقدر مغرور پر حاشیه نفرت انگیز و عصبی؟

مومیایی نفس عمیقی کشید و گفت: ببین من دو تا خاله دارم خوب یکیشون مادر محمد و رادینه و این یکی مامان منشیمونه که خودتم زودتر دونستی که دختره خاله‌ام اونیکی خاله برزگمه که وقتی دو قلو هاشو به دنیا میاره از شوهرش جدا میشه و شوهرش یکی از قل و خالم یکی از قل رو به بزرگ می‌کنه، رادین و شوهر سابق خالم بزرگ می‌کنه شوهر خالم خیلی آدم خشک و جدی بود و دقیقا عین همین شخصیت رادین و ازدواجشون بر اثر اجبار بود یعنی به هم هیچ علاقه نداشتن خالم ولی پذیرفت و باهاش زندگی کرد اما خوب شوهر خالم احساسات نداشت و هیچ گونه محبتی به خالم نمی‌کرد و خالم سه سال و با کمبود محبت شوهرش گذروند و تحمل نیاوارد و طلاق گرفت حتی برای شوهر خالم مهم نبود اون فقط عمر و زندگی و توی کار میدید و رادین و هم مثل خودش بار آوارد همین قدر خشک اما محمد و خالم بزرگ کرد و شاد و شیطون و مهربون البته از حق نگذریم شغل شوهر خالم باعث شد انقدر خشک باشه. ببین ارکیده چه شرکتی تو رو تحمل می‌کنه؟ اصلا کاری به این حرفا ندارم اما تو هیچ گونه مدرکی نداری، و اصلا شرایط کاری رو هم نداری، ولی خوب.....

با تعجب از حرفایی که زده بود گفتم: ولی خوب.....؟

نفسی گرفت و گفت: اینجا یک شرکت واقعی نیست فقط در ظاهر شرکته!

چشمام گرد شد منظورش چیه اصلا چرا داره اینا رو به من میگه!

خیلی کنجکاو شدم بقیه شو بدونم اما نه من تو زندگی دغدغه زیاد دارم تحمل یک دغدغه دیگه ندارم برای همین تند گفتم: کافیه ماهان نمی‌خوام یک کلام دیگه بشنوم

من تو زندگی کم دغدغه ندارم که بخوام یک دغدغه دیگه بهش اضافه کنم پس بیخیال من شو می‌دونم دلیلی داره که من و اینجا انتخاب کردید اما نمی‌خوام بدونم و نمی‌خوام هم دیگه اینجا باشم نه تو ن بقیتون و ببینم.

من چند وقت دیگه کنکور دارم زمان زیادی نمونده و من حتما دیگه می‌خوام درسم و بخونم و کاری به کار هیچ کدومتون ندارم من تو عمرم زجرای زیادی کشیدم تحمل ندارم آقای ماهان رومیانی پس بیخیال من شو و خدانگهدار!

و تنه محکمی بهش زدم و کیفم و انداختم رو شونم و به حرف آخرش که گفت: بازم مطمئن باش همو میبینم توجه نکردم!

در اتاق و محکم به هم کوبیدم که اون پسره مغرور از خود راضی رو روبه روم دیدم که خیلی خشک تو چشمام نگاه کرد و بدون اینکه بهش اهمیت بدم کیفم ک روی شونه‌ام درست کردم و راه خودم و رو در پیش گرفتم.

امروز کنکور داشتم و خیلی استرس داشتم آرزوم بود پزشکی قبول بشم شمار روزها از بس که درس خونده بودم از زیر دستم رفته بود، اصلا نمی‌دونم چند وقته که از اون شرکت کوفتی بیرون اومدم تا یک هفته اول با خودم هم خودخوری می‌کردم اصلا حقوق اون یک ماه و هم نگرفتم مسخره است، سریع ماتتو جگریمو به همراه مقنعه مشکیم و شلوار و کفش مشکیم و پوشیدم و از اتاق زدم بیرون که سه تا رفقای عزیزم و که به صف ایستاد بودن دیدم یکی دستش قرآن بود اونیکی صلوات و نفر سوم هم زیر لب دعا می‌کرد ناخواسته لبخند عمیقی رو لبام نشست و گفتم: مونگلا این چه وضعشه؟ مگه با دعای شماست که قبول بشم یا نه؟ من اگر تلاش زیادی کرده باشم خدا هم کمکم می‌کنه و قبول می‌شم البته اگر خیر و صلاح داخلش باشه اگر نه که انتخاب رشته یک چیز دیگه می‌کنم خیالتون راحت و الانم نمی‌خوام چیزی بشنوم نکنه بخورم به ترافیک ساعت هشت باید اونجا باشم پس بعدن می‌بینمتون.

ساغر سریع اومد و جلوم و گفت: وایسا وایسا با این عجله کجا تشریف می‌بری؟

چشمام گرد شد و منتظر ادامه حرفش موندم اومد یک لقمه گنده به دستم داد و گفت اول این و تو را می‌خوری دوم از زیر قرآن رد بشو بعد گورتو هر جا می‌خوای گم کن رفیق خولم!

ایشی کردم و با لب‌خند ازش لقمه رو گرفتم و از زیر قرآن رد شدم و به سمت سرنوشتم دویدم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و از سالن زدم بیرون امیدوارم که خوب داده باشمش آخه چرا آنقدر سخت می‌گیرن خستم کردن اینم از سال اول کنکورم اینم از سال دوم کلا همش سخته بعضیا سر جلسه از استرس شدید از حال می‌رفتن و اونا رو مثل جنازه همراه خودشون می‌بردن و انگار حکومت نظامی بود چون اگر برسر کنجاوی سرت و بلند می‌کردی و طرف مقابلت و که داشت جون میداد و می‌دیدى ورقه رو ازت می‌گرفتند و به عنوان تقلب ثبتش می‌کردن بعدتر از همه اونایی که تقلب می‌کردن حکم زندان و یا چندین سال حق کنکور رو نداشتن بدن کلا این کنکور خیلی وحشت‌ناکه واقعا مثل یک گول بی‌شاخ و دمه همین طور توی خیابون راه می‌رفتم که ماشینی از پشت برام بوق می‌زد کلافه بهش اهمیت ندادم و راه خودم و در پیش گرفتم آخه اینا هم چقدر بی‌کارن ول کنید تو را خدا من کم ضربه نخوردم شما هم نشید دردی رو دردام ذهن خودم و مشغول کردم و به بوق زدنای بیش از اندازه اون ماشین هیچ اهمیت ندادم و راهم و می‌رفتم دیدم مردم با چشمای گرد نگام می‌کردن وا اینا چشونه؟

کلافه و عصبی برگشتم چیزی بارش کنم که خشکم زد این اینجا چکار می‌کنه؟ با چشمای گرد و البته عصبی به ماهان و به پدر اون مغرور از خود راضی نگاه کردم اینا اینجا چیکار می‌کنن؟

شیطنت از چشمای ماهان می‌بارید، نفس عمیقی کشیدم و به عمد روم و به اون سمت بردم و راه خودم و در پیش گرفتم که ماهان از من لجبازتر محکم تر فشار به بوق میداد و دنبال من می‌ومد دیگه شاید ده دقیقه همین طور ادامه داشت که دیدم چندتا پلیس با اخم‌های درهم جلوم و گرفتن و گفتن: خانوم مزاحمن؟

- بله آقا ولم نمی‌کنن!

اخم‌های پلیس توهم رفت و رفت سمت ماشین که تهرانی بزرگ دیگه چکار کنم نمی‌شناسم مجبورم این طور صداشون کنم یک کارت و از جیبش در اوارد و نشون پلیس داد چشمام گرد شد پلیس احترامی گذاشت و رفت عقب دیدم واقعا هیچ فایده ندارد کلافه کوتاه اومدم و خواستم برم جلو بشینم که ماهان در و قفل کرد و اشاره به پشت کرد.

پوفی کشیدم و در پشت و باز کردم و با اخم‌های توهم رفتم و کنار این تهرانی بزرگ نشستم و منتظر بودم حرف بزنه اما جای اون ماهان حرف زد.

ماهان: آخه دختر تو چقدر لجبازی بیست دقیقه اینجا ما رو علاف کردی؟

راستی کنکورت و چطور دادی؟ دیر سراغت اومدیم تا خوب درست و بخونی!

عصبی گفتم: مومیایی چه مرگته؟ ها؟ برای چی دنبال منید؟ آقا ولم کنید دیگه! چی از جون من می‌خواید خو؟ ندیدم تو عمرم کسی آنقدر پیگیر یک کارمند ساده به ظاهر شرکت باشه!

ماهان خندید و گفت: عمو سعید همه چیز و برات توضیح می‌ده ببین ارکیده یک پیشنهاد دارم برات از اول تا آخرش هیچ گونه زری نزن تا حرف عمو تموم بشه!

اخمام توهم بردم و گفتم: بی‌تریت!

که بی‌اهمیت سرخوش خندید!

منتظر به چشمای جدیش نگاه کردم و با چشمام گفتم: بنال!

سعید: همون طور که قبلاً ماهان اشاره کرده شرکت در واقع یک شرکت نیست اما تو جامعه به اسم یک شرکت داروسازی ثبت شده من سرهنگ تمام سعید تهرانی مبارزه با کالای و داروهای مسموم و غیر مجاز و مواد مخدر وارد کشور میشن هستم و ماهان ستوان سوم هست که دست چپ من و رادین سرگرد تمام هست و محمد، هیچ گونه

دخالتی در این موضوع نداره و علاقه‌ای به اینکه وارد این شغل بشه نداره بقیه کارمندای شرکت اکثرا فکر می‌کنن که شرکت واقعی هست و باقی موارد از این موضوع خبر دارن و خودشون هر کدوم یک ماموریت رو بر عهده دارن روزی که تو به عنوان استخدام به این شرکت اومدی یک حدس‌هایی رو زدم که به درد اون چیزی که می‌خوایم می‌خوری!

برای همین گفتم که زیر نظرت داشته باشن من و رادین کلا ایران نبودیم و دنبال تحقیقات بودیم رادین توی تمام ماموریت‌ها همراه من بوده و هست، وقتی دیدیم که شایستگی و صلاحیت این ماموریت و نداری تصمیم گرفتیم ک از خیر تو بگذریم و سراغ یک فرد مهم‌تر و بهتر بریم اما شجاعتت اون روز در برابر رادین شگفت زده ام کرد و همین باعث شد تصمیم بگیرم که وارد این ماموریت بشی و اینکه خیلی بهت نیاز داریم.

و خیلی آروم در گوشم زمزمه کرد از تمام گذشته‌ات خبر دارم و می‌دونم ضربه‌های زیادی تو زندگیت خوردی برای همین قول میدم آسیبی بیشتر از این نخوری و ازم فاصله گرفت و ادامه داد، در این ماموریت اگر موافقت کنی عضوی از اداره ما میشی و اگر موفق بشی یک درجه خوب بهت داده میشه و از این گذشته جون خیلی آدم بی‌گناه رو می‌تونی نجات بدی!

وقتی گفتم که از گذشته‌ام باخبرع اشک تو چشمام جمع شد اما نه من نمی‌خوام من دنبال در دسری دوباره نیستم یهو سنگ شدم زمانی که اون شب بی‌رحم بهم گذشت همین مردم کجا بودن که نجاتم بدن چرا بازم خودم و تو در دسر بندازم؟ برام مهم نیست اصلا من دانشگاه قبول بشم به زندگی عادی خودم برمی‌گردم برای همین خیلی جدی گفتم: نه نمی‌خوام همون طور که دونستید من سختی زیادی کشیدم تحمل یک سختی دیگه و یک در دسر دیگه ندارم و بی‌اهمیت به دوتاشون از ماشین پیدا شده و به صدا زدنی ماهان توجه نکردم.

«_____»

یک هفته از اون موضوع می‌گذره و فکر و ذهنم و خیلی مشغول کرده، خدایا چکار کنم حس خیلی خوبی می‌ده که مردم و نجات بدم ولی من خیلی توی این دنیا عذاب کشیدم تحمل یک عذاب دیگه رو ندارم خدایا خودت کمک کن، یک چیزی رو سر راهم قرار بده بدونم چه تصمیمی درسته چه تصمیمی درست نیست خدایا من تو زندگیم سختی زیاد کشیدم تحمل یک سختی دیگه رو ندارم حتی بچها بخاطر من تابستون و پیش خانواده‌هاشون نرفتن و الان از یک هفته پیش با هزار التماس که این ماه آخر و پیش خانوادتون بمونید قبول کردن که برن شهرشون و الان توی این دو هفته فقط فکر و ذکر شده اینکه چکار کنم گاهی عصبی میشم و میگم به درک بیخیال شو اما خوب بی‌فایده است.

کلافه کنترل و برداشتم و روشن کردم که شبکه خبر بود خواستم رد کنم که با چیزایی که دیدم خشکم زد اخبار اعلام کرد که حدود صد نفر از مردم عادی بر اثر مصرف دارو فاسد مسموم و بیست نفر کشته شدن و مأمور پلیس به شدت پیگیرن اما این افراد رو پیدا نمی‌کنند، داروخانه‌های زیادی مورد بررسی قرار گرفتن اما چیزی رو پیدا نکردن و همین طور پیگیرن!

خانواده اون دسته از افراد نشون داد که کشته شدن قلبم به درد اومد آنچنان گریه و زاری می‌کردن و التماس می‌کردن که اون نامردا رو پیدا کنن که دلم وحشت ناک شوند هبیبی چیکار کنم مجبورم دیگه اینم از نشونه که خدا فرستاد تصمیم گرفتم تا تصمیم عوض نشده حاضر بشم پس با اتاق رفتم و سر تا پا مشکی پوشیدم، و به سمت شرکت حرکت کردم وقتی به شرکت رسیدم عین هو چی پشیمون شدم پوف کلافه‌ای کشیدم و سوار آسانسور شدم الان پشیمونی بی‌فایده است دوباره برای اینکه از تصمیم مصمم‌تر بشم به خانواده‌های اعضا دار فکر کردم که واقعا تاثیر خوبی هم داشت، رفتم و وارد شرکت شدم که ای به خشکی شان دلیقا اون مغرور و از خود راضی جلوم ظاهر شد با دیدنم اخماش توهم رفت منم با دیدنش اخمام تو هم رفت و بدون اینکه بهش اهمیت بدم به سمت اون اتاقی که اژدها داخلش بود رفتم.

دو تقه آروم به در زدم که صدای خشک اژدها بلند شد، آروم در و باز کردم و رفتم داخل که با دیدنم تعجب کرد و بلند شد اما من دنبال تهرانی بزرگ می‌گشتم که چشمم خورد بهش ک سرش داخل روزنامه اش بود.

سعید: می‌دونستم می‌ای!

و در حالی که سرش تو روزنامه‌اش بود این و گفت و روزنامه‌اش و تا کرده و به منی که همون جا خشک ایستاده بودم و چیزی نمی‌گفتم نگاه کرد و گفت: احتمالا اخبار امروز و شنیدی که اومدی، درسته؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: الان من باید چکار کنم؟

به صورتم نگاه کرد و از طفره رفتنم فهمید و آروم بلند شد و اومد دقیقا رو در روم قرار گرفت.

سعید: برو اتاق ماهان همه چیز و برات می‌گه بعد از اون برو پیش رادین.

داشتم همین طور به حرفای کوتاهش گوش میدادم که همین که اسم رادین و اوارد تند سرم و بلند کردم و گفتم: چییییی؟

- عمرم اگه بمیرم پیش اون از خود راضی بی‌تریت نمی‌رم!

آروم نگام کرد و گفت: دختر اینجا در حال خاله بازی نیستیم الان تنها چیزی که مهمه نجات دادن مردم و زمان کینه و نفرت نداریم پس هرچی می‌گم گوش کن و عمل کن.

اخمام توهم بردم لعنت یعنی آنچنان از اومدنم پشیمون شدم که حد نداشت.

با اخمای توهم رفتم بیرون و در با حرص محکم بستم ک دوباره این غول بی‌شاخ و دم روبه روم قرار گرفت، خدایا من چطور با این بگذرونم آخه کرم چی تو وجودم بود که راهی شدم ای بسوزد این دل مهربان که همیشه خدا کار دستم می‌ده.

اومد روبه روم و با پوزخند به صورت پر از اخم و عصبی من نگاه کرد و تنه محکمی بهم زد که می‌خواستم محکم بخورم زمین که محمد تند مچ دستم و گرفت و نداشت که با اون کاشی‌های خوشگل یکی بشم.

محمد عصبی گفت: رادین چه خبرته؟

رادین پوزخندیم به برادرش زد و گفت: هنوز زوده برای عشق و عاشقی داداش!

چشمام گرد شد بدبخت چشمای محمدم گرد شد هر دو هم زمان گفتیم: چیبیی؟

پوزخند مسخره‌ای دیگه ای زد و خواست بره که تند گفتم: وایسا!

اما اهمیت نداد منم دیدم اینجوری گفتم: آقای تهرانی برای این ماموریت بزرگی ک

دارید نیاز به یک سری آدم روان پرش و کسانی که مشکل مغزی دارن واقعا نیازه؟

من نمی‌دونم چرا هرچی آدم روانی رو داخل این بازی ها راه میدن بیهو رادین عصبی

برگشت سمتم که نیش خندی زدم، و مستقیم تو چشمای زول زدم.

- بین اینجا جای بچه بازی نیست اگه میخوای بابات دعوات نکنه با بقیه دعوا نکن

باشه پسر خوب؟

رادین عصبی خواست چیزی بگه که تند در اتاق ماهان باز کردم ک پریدم تو و شروع

کردم نفس - نفس زدن.

ولی صدای بلند خندیدن محمد رو شنیدم اوخی دلم خنک شد.

سرم و بلند کردم که چشمای گرد ماهان به همراه پسری که کنارش به همراه دو تا

خانوم چادری بود گرد شد!

نفس عمیقی کشیدم و لبخند ژکونی زدم و گفتم: ماهان چرا نگفتی جلسه داری؟

چشمای چهارتاشون هم زمان گرد شد.

بیهو یکی از پسرا با شیطننت گفت: ای ماهان آب زیر کاه دوست دختر داشتی رو نکردی؟

ماهان تند گفت: چی میگی دوست دخترم کجا بود؟

کل وجودم پر از شیطننت شد و الکی بغض کردم و گفتم: خیلی نامردی ماهان چرا همش

من و از بقیه مخفی می‌کنی؟ مگ همش نمی‌گی دوسم داری؟ پس کو؟ چرا حتی از

دوستاتم من و قایم می‌کنی؟

و الکی سرم و انداختم پایین و دستامو روی صورتم گذاشتم و گریه کردم.

بدبخت ماهان چشماش گرد شد و تند – تند می‌گفت: سیا بخدا دروغ می‌گه من گورم کجا بود تا کفن داشته باشم.

خاک بر سرش سیا هم شد اسم.

سریع دست از صورتم برداشتم و گفتم: آقا سیا شما دوستشین زیاد از شما برام می‌گه همیشه خویبتون و گفته، اما اصلا نمی‌دونم چرا همش قصد داره من و پنهان کنه امروز پیام داد که ارکیده عزیزم بیا شرکت دلم برات تنگ شده حالا که میام اینطور من و تحقیر می‌کنه.

ماهان خشکش زده بود، سیا بلند خندید و گفت: ناراحت نباشید خانوم دیگه غلط می‌کنه شما رو مخفی بکنه خودم به همه می‌گم دوست دختر داره.

ای ای نامرد چرا زودتر نگفتی دوست دختر داری.

ماهان هیچی برای گفتن نداشت فقط با چشمای چنان تهدیدم کردم که واقعا ترسیدم.

دوستاش رفتن و من مانده‌ام این مومیایی!

مومی: که دوست دختر منی ها؟

- مگه مغز خوک خرده باشم که دوست دختر تو باشم.

عصبی اومدم سمتم که تند دستم جلوش نگه داشتم گفتم: برای دعوا زمان زیادی داریم فعلا من قبول کردم عضو شما بشم الان بیا برام بنال ببینیم باید چه غلطی بکنم.

ماهان نفس عمیقی کشید و گفت: تو تمام این راه رو یهو لبخند پر از شیطننت ژکونی زد و ادامه داد همراه رادینی!

شوکه شده گفتم: چییییی؟

لبخند پر از ذوقی زد و گفت: چی نداره دوست دخترم تمام این راه که شاید بیشتر از یک سال طول بکشه با رادینی با اون هرکجا که بگ باید بری اما خوب از این خر

شانسی‌هایی که هیچ دختری نصیبش نمیشه اما برای تو شده نامزد فرمالیته این آقای جذابی البته بین گروه فرمالیته ها برای بقیه مردم نامزد واقعی، اوکی؟

دندون قروچه‌ای کردم و گفتم: عمرن اصلا غلط کردم اومدم!

خواستم پاشم که گفت: ما مسخره تو نیستیم هر موقع بخوای بیای هر موقع عشقت کشید بری فکر می‌کنی راضی کردن رادین آسون بود، نمی‌دونی کم مونده بود برم اون دنیا چنان اون گلدون جلو دستش و پرتاب کرد که اگه سرم و خم نکرده بودم اون دنیا بودم.

لب ورچیده نشستم سر جام که خندید و گفت: بابا تو فعلا وارد بازی شو میبینی که اونقدر ا هم نقش نامزد رادین و بازی کردن سخت نیست، تازه چه دختری چنین شانس و اقبالی داره آخه پسر به این جذابی قشنگی خوشش میاد فقط ساعت‌ها نگاش کنی بابا منکه پسرم کراش زدم روش تا برسه به دختر!

عصبی خواستم یک چی بارش کنم که گفت: باشه باشه خفه می‌شم!

- ماهان؟

ماهان: هاهاه؟

- چرا اسم محمد و رادین آنقدر متفاوت آخه هیچ شبیه هم نیستن.

چشمای ماهان گرد شد و با بهت گفت: تو ذهنم داشتم پرس جو می‌کردم حالا می‌خواد چه سوالی بپرسه یا خدا می‌بینی چه آسکولی برای مأموریت انتخاب شده.

با جیغ اسمش صدا زدم که مثل آدم نشست سر جاشو گفت:

خوب همون طور که قبلاً گفتم: خالمو عمو سعید از هم طلاق گرفتن و یکی یه بچه برای خودشون بردن، خالم عاشق اسم محمد مهدی بود برای همین اسم محمد همون که دوست داشت گذاشت در اصل اسمش محمد مهدیه اما ما محمد صداش می‌کنیم عمو سعید می‌خواست اسم رادین و آرشام بذاره اما دوستاش با شوخی و بامزگی که واقعیت رو می‌رسوندن گفتن که تو بچتو یکی بعدتر از خودت تربیت می‌کنی بعد بقیه

به جای آرشام می‌گن خون آشام پس بهتره بیخیال بشی سر این موضوع اسمش و گذاشته رادین.

- واقعا که مثل خون اشاماست اسمش آرشام بود بهتر بود پسره از خود راضی.

ماهان: ببین ارکیده تو الان باید بری پیشش باید باهم حرف بزنی باهم بحث نکنید و سعی کن کوتاه بیای چون رادین اینطور بزرگ شده مغرور خشک خیلی کمم به مادرش سر میزنه انگار که کلا مادر نداره دیگه حساب کن حالا تو رو مخش نرو ببین خانوم وراج اینجا ماهان از در شوخی زد بیرون و خیلی جدی زول تو چشمام و گفت: رادین من نیستم حواست باشه ممکنه دو تا لجبازی کنی کل ماموریت بره رو هوا پس حواست و جمع کن.

الکی زدم زیر گریه از اون گریه‌های الکی و گفتم: آخه چه غلطی کردم اومدم تو این شرکت برای کار اگ پزشکی قبول بشم درسم چی میشه؟

ماهان: تو نگران اون نباش اگر قبول بشی دیگه کاری به کارت نداریم اگه ماموریت تا اون زمان تمام نشد خوب هر جور شده کاری میکنیم که دانشگاه تهران قبول بشی اما اگر تموم شد دیگه هر دانشگاهی رو قبول شدی میری!

حالا هم دوست دختر عزیزم برو پیش نامزد آینده‌ات ببین میخواد بهت چی بگه.

سرم و به عنوان باشه تکون دادم و کلافه مقنعه‌ام درست کردم و رفتم بیرون و با حرص در و محکم بستم و رفتم پیش این پاندا!!

- اتاق این خون آشام کجاست؟

پاندا: ایش خون آشام کیه دیگه این اسم جدید و برای کی انتخاب کردی باز؟

چنان با ناز حرف می‌زد ک کم مونده بود بالا بیرارم.

دو تا دستامو محکم کوبیدم رو میزش و خم شدم تو صورتش که رنگش پرید و خودش رو روی صندلیش عقب فرستاد و با چشمای گرد و ترسیده نگام کرد.

نیش‌خندی زدم و بلند شد و کمرم و صاف کردم و گفتم: همین بستته، منظورم از خون آشام رادینه کدوم قبرستونی اتاقش؟

یهو صدای خشک جدی رادین از پشت سرم بلند شد که گفت: همون قبرستونی که روبه روش قرار داری؟

چشمام گرد شد خاک بر سرم حتما شنیده بهش گفتم خون آشام.

عادی بدون اینکه خودم و ترسیده نشون بدم برگشتم سمتش و زول زدم تو چشمای خشک و بی احساسش یک طوری شدم حس منفی بهم دست داد آخه آدم چرا باید آنقدر بی احساس باشه چه بعد!

به محمد که سرخ شده بود به همراه ماهان و اون دوستاش که قبلاً تو اتاقش بودن همه کم مونده بود بترکن.

یهو رادین پوزخند پرتمسخری باز زد که حرصم گرفت شدید.

رادین: حالا این خون آشام تا خونه تو رو هم تا قطره آخر نخورده بیا برو اتاقم.

آب دهنم قورت دادم و گفتم: میرم چون واقعا ازت ترسیدم آخه خون آشام ک دست خودشون نیست میبینی واقعا این کار ازشون بر اومد بخصوص خون آشامی که مشکل روانی داشته باشه.

رادین دوباره چشماش از عصبانیت سرخ شد و تو چشمام نگاه کرد کم مونده بود خودم و خیس کنم اما بدون اینکه نشون بدم ترسیدم زول زدم تو چشمای پر از خشمش.

با صدای رفیق ماهان که برای اینکه جوع و عوض کنه زر مفتی زد که مربوط به من بود مثلاً جو و عوض کرد.

دوستش: دوست دختر ماهان نمی‌خوای دوست پسرت و هم با خودت ببری؟

و اون ماهان بلند زدن زیر خنده یهو چشمای پر از خشم رادین تبدیل به یک نگاه پر از تمسخر شد کلافه رو کردم سمت رفیقش و گفتم: هر هر هر خندیدم، مگه من مغز گور

خر خوردم ک این عقب مانده رو با اون فامیلی قشنگش دوست پسر خودم بدونم دیگه خدا آنقدر بدبختم نکرده این و دوست پسرم بدونم.

ماهان اخماش توهم رفت و بقیه بلند زدن زیر خنده جز این خون آشام که انگار خندیدن بلد نیست.

ماهان: توی عمرم اندازه این چند وقت که تو رو شناختم انقدر تخریب شخصیت نشده بودم.

- همینکه که هست.

و رفتم تو اون اتاقی که رادین گفت و پشت در موندم تا زمانی که میاد در و محکم ببندم تا صورتش و با خاک یکسان کنم صدای قدماش خبر از اومدنش می‌داد . همین که فهمیدم پشت دره در و با تمام وجودم محکم بستم که صدای آخ بلندش بلند شد لبخند رو لبم اومد وقتی فکر می‌کردم دماغش کبود شده باشه اصلا یک حالی میداد اون مغرور از خود راضی رو اینطور ببینم آرام در باز کردم که الکی جوری نشون بدم که عمدی نبوده، دیدم خون آشام با پوزخندی به من نگاه می‌کنه خشکم زد این چرا چیزیش نشده نکنه نیروی جادویی داره و اون روحش بوده و خودش سالمه یا این الان روحشه و داره من اینطور نگاه می‌کنه تا انتقامش و بگیره و من و بکشه با صدای خدا لعنتت کنه آشنایی به خودم اومدم برگشتم دیدم ماهان بدبخت دست از روی دماغش گرفته و آه ناله از درد می‌کشه و من و نفرین می‌کنه هینی کشیدم و دویدم سمتش تند گفتم: وای وای ماهان خوبی هی خاک بر سرم چرا همیشه مثل کنه همه جا هستی ای خدا!

عصبی زول زد تو چشمای نگرانم و گفتم: یعنی تو عمدن اینکار رو نکردی ها بعد دوباره شروع کرد ناله و ادامه داد آخه چه مشکلی با من داری ای ای خدا لعنتت کنه ای دماغم بیهو مثل دخترا جیغ زد و گفت اییی!

بیهو تتونستم خودم کنترل کنم و محکم با کیفم زدم تو سرش که با سر محکم خورد زمین چشمای همه گرد شد حتی اون خون آشام.

- بسته دیگه سرم رفت همش داره مثل دخترا جیغ - جیغ می‌کنی خاک بر سر؟
چه می‌دونستم تویی!

همش عین کنه به من می‌چسبی.

بدبخت خودش و جمع کرد و نشست رو زمین و همین طور با چشمای گرد من و نگاه می‌کرد انگار که کلا دردش و فراموش کرده بود.

ماهان: خو...خوب...تو...عمدی...زد...ی...دی....گه.

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم: بابا خواستم این حال تو رو توی اون خون آشام ببینم، نه تو که مثل همیشه عین جن همه جا ظاهر میشی.

رادین پوزخندی زد و رفت تو اتاقش و من نشستم رو زمین پیششو پاهام تو بغلم گرفتم و سرم و گذاشتم روش چنان مظلومانه این کار رو کردم که ماهان اومد پیشم و گفت: خوبم بخدا خوبم ناراحت نباش.

- یک لحظه خفه شو منکه برای تو ناراحت نیستم.

چشمای ماهان گرد شد گفت: پس برای چی زانوی غم بغل گرفتی!
با حرص از اون گریه الکی ها کردم و گفتم: نقشم و نقشه بر آب کردی خدا لعنتت کنه و خواستم بازم بزنمش که تند دست از روی سرش گرفت و گفت: زن تو را خدا!
اخمام تو هم بردم و بلند شدم از جام و ماتتوم و تکوندم که دیدم همه سرخ شدن و سرشون انداختن پایین آروم گفتم: راحت باشید!

که همین باعث شد بلند بزنن زیر خنده منم ناخودآگاه خندم گرفته بود و آروم رفتم و در اتاقش و محکم باز کردم که عصبی نگام کرد که اهمیت ندادم و در اتاقش و محکم کوبیدم بهم که عصبی داد زد: این چه وضعشه ها ؟ این چه در باز کردن چ بستنیه دختره نفهم؟

تتونستم اون بلا رو سرش بیارم اما می‌تونم که برم رو مخش!

بدون اینکه به حرف زدنش اهمیت بدم یک دونه از میزارو کشیدم و برعکسش کردم و برعکس نشستم و پاهام از جلو قفل هم کردم و آدامس داخل دهنم گذاشتم شروع کردم با صدا آدامس خوردن اونم فقط همین طوری عصبی نگام می‌کرد کم مونده بود جنازمو بندازه آخه خیلی عصبی بود.

رادین نتونست بیشتر خودش و کنترل کنه عصبی داد زد کافیه!

منم مظلومانه آدامس تو دهنم قورت دادم ک عصبی گفتم: خوب بشین!

با اخمای توهم درست نشستم و دست به سینه منتظر بودم تا حرفش و بزنه.

کلافه نفس عمیقی کشید و گفتم: می‌دونم اصلا از من خوست نمیاد چون بهتره از هرکسی درکت می‌کنم حس متقابله، اما نمی‌دونم بابام چی تو دیده که برای این ماموریت تو رو انتخاب کرده ببین ماموریت جای بچها نیست اگه نمی‌تونن از همین حالا بگو چون وارد بازی که بشی به هیچ وجه امکان برگشت نداری مگه اینکه ماموریت تموم بشه.

وقتی بهم گفتم بچه عصبی شدم برای همین گفتم: اولم حرف دهنتم بفهم دومن بچه هه کی به کی میگه بچه انگار نه انگار که بابا لنگ درازی اما مثل یک بچه تخس مغروره از خود راضی رفتار می‌کنی! جدم فکر کردی کی هستی؟ ها؟

عصبی داد زد چی؟

- همون که شنیدی و تند از جام بلند شدم و خواستم برم که ماهان تند در و باز کرد و در حالی که دست از دماغش گرفته بود گفتم: اگه من دیه دماغم از تو بیشعور نگرفتم.

- اووو آخر دنیا رو آوردی حالا مگه چی شده همش در حال غر زدن؟

ماهان با حرص جیغ زنان گفتم: چی شده هان؟ الهی در به در بشی الهی پیام جای گلاب رو قربت گل بریزم.

- ایششش بسه عین پیرزنا داری نفرین می‌کنی حالا دستت و وردار ببینم چی شدی!

ماهان با حرص دستش و از دو دماغش برداشت که اول شوکه شدم بد تنونستم خودم و کنترل کنم بلند زدم زیر خنده آنقدر باحال شده بودم که کنترل خنده هام از دستم خارج شده بود و خم شدم و دست از دلم گرفتم و می‌خندیدم در حالی که داشتم از حال می‌رفتم سعی می‌کردم به صورتش بخصوص دماغش که تماما کبود شده بود نگاه نکنم.

- وای - وای مردم مومی جون چقدر کیوت شدی.

و دوباره بلند زدم زیر خنده.

ماهان با حرص گفت: انشالله درد بی درمون بگیری انشالله به خاک سیاه بشینی.

بعد عین بچها پاشو کوبند زمین و گفت: حالا من با این وضعیتی که داخلشم چکار کنم برم خونه چی بگم؟

با برق شیطنتی که داخل چشمم بود گفتم: بگو دوست دخترم این بلا رو سرم آورده و بلندتر از قبل زدم زیر خنده اصلا حواسم نبود اون کوه غرور اونجاست و داره با اخمای درهم و البته عصبی نگام می‌کنه!

رادین

کلافه شده بودم اصلا تحملش و نداشتم خدا می‌دونه مغزش اندازه یک نخودم نیست یعنی چرا بابام این و برای مأموریت به این مهمی انتخاب کرده نمی‌دونم فقط آرزومه خدا عاقبت این داستان م به خیر رفع کنه، کلافه بودم شدید همش فکرم به تهدیدی که بابام ازم کرد کشیده میشد بابام گفت: باید حتما این دختر رو قبول کنم و در برابرش کوتاه بیام گفت که این دختر قدرت مأموریت زیاد می‌کنه اما واقعا هرچی من فکر می‌کنم با عقل جور در نیامد مگه چنین چیزی ممکنه این دختره اصلا خود دار نیست با پسرا گرم می‌گیره از کجا معلوم باحیا و سنگین باشه من چطور این دختر و به عنوان نامزدم معرفی کنم اصلا بخدا خجالت می‌کشم عین چی تو منگنه گیر کرده بودم جرأت اینکه بگم بهش گورشو گم کنه رو نداشتم اما چه کنم باید الان جلوش و بگیرم و همه‌ی مأموریت و براش توضیح بدم بعدترین موضوع اینکه باید توی یک خونه با بابام باهم زندگی می‌کردیم وحشت ناک تر از این موضوع هم مگه هست؟

کلافه چنگی به موهای پر کلاغیه پر زدم و صداش کردم.

- خانوم مومنی؟

ارکیده

با تعجب برگشتم سمتش اوه اوه چه لفظ قلمی.

رادین: لطفاً بنشینید تا تمام ماموریت و براتون توضیح بدم و انشالله فردا برای

محرمیت به محضر بریم، البته با اجازه پدرتون.

همین طور داشتم که به حرفاش گوش میدادم که با دو جمله آخری که گفت چشمام گرد شد مغز منم قاطی داره کل حرفش دو جمله بود بیخیال این حرف شدم و دوباره اون دو سه کلمه آخر و تو ذهنم تجسم کردم محرمیت، اجازه پدر؟

تقریباً جیغ زدم و گفتم: هالالا! معلوم هست چی داری میگی اصلاً حالت خوشه؟ همینم مونده پیام محرم تو چلغوز بشم.

رادین عصبی و کلافه داد زد: خالانوم محترم یک سوال ازتون می‌پرسم می‌خواید در این ماموریت شرکت کنید یا نه؟

با دادی که زد عین الاغ ترسیدم و خشکم زد و آروم با ترس گفتم: آره.

که بعدتر و عصبی تر داد زد: پس کم روی مغز من رژه برو و هرچی رو میگم گوش کن فکر می‌کنی من خیلی از وضعیتی که توش هستم راضیم؟ فکر می‌کنی من راضی‌ام با یک دختری که عقلش به سنش نمی‌خوره و خیلی بی‌حیاست و با این و اون گرم می‌گیره محرم بشم ها؟

از این به بعد رو حرف من حرف نمی‌زنی فهمیدی؟

خیلی خودم و کنترل کردم گریه نکنم، اون چطور تونست به من بگه بی‌حیا مگه چکار کردم؟ ماهان تنها پسریه که بعد از اون ضربه شدیدی که خوردم بهش اعتماد دارم، خودمم نمی‌دونم چرا اما مثل داداششم دوسش دارم آنچنان شناختی ازش ندارم اما خیلی خوبیه خیلی.

یهو دیدم ماهان عصبی غریب: رادین مراقب حرف زدنت باش، تا آدمی رو خوب نشناختی اینطور راجبش قضاوت نکن ارکیده برای من مثل محدثه است چطور می‌تونی اینطور بهش توهین کنی؟

رادین عصبی گفت: تو کارای من دخالت نکن و همین حالا از اتاق من برو بیرون.

ماهان عصبی رفت بیرون و من و با حال منقلبی تنها گذاشت.

سعی کردم ضعیف نباشم و انگار موفقم شدم.

مستقیم با نگاه سردم زول زدم تو چشماش از تغییر حالت یهویم تعجب کرد اما انقدر مغرور بود که نشون نداد.

- من نمی‌تونم اجازه پدر داشته باشم این دیگه مشکل خودتونه!

از لحن خیلی - خیلی سردم که کپی برابر خودش بود خیلی تعجب کرد اما بازم به روی اون چهره مغرور از خود راضیش نیاورد.

- فردا ساعت چند پیام محضر!

اخماشو توهم برد و گفت: بدون اجازه پدر نمیشه.

خیلی خشک گفتم: من پدر ندارم، بقیه موضوع مشکل خودته!

عصبی گفت: چرا چرند میگی، بابام گفت که یک برادرم تازه داری و خانوادتون هم زنده هستن.

از اینکه تو حرفاش یا ادبی بود یا عادی کلافم کرده بود اما تصمیم گرفتم باهاش خیلی رسمی و جدی برخورد کنم اون خیلی من و خورد کرد، پس اصلاً لیاقت نداره باهاشم حرف بزنم.

به در اتاقش زدن که رادین خشک گفت: بغرمایید.

باباش داخل شد که خیلی جدی رو کرد سمت پدرش گفت: جناب سرهنگ خانوم مومنی میگن بدون اجازه پدر محرمیت ایجاد بشه مگه ممکنه؟ مگر بدون اجازه و حضور خانواده میشه؟

آقای تهرانی یک نگاه پر معنا به من کرد و گفت: نیازی نیست پسر بدون اجازه پدر به هم محرم میشید و باهم زندگی می‌کنیم و به ماموریت رسیدگی می‌کنیم.

تند گفتم: چیی؟ باهم چکار می‌کنیم؟

رادین عصبی دندون قروچه‌ای رفت که جرات نکردم ادامه بدم و با اخمای توهم سکوت کردم.

که برای اولین بار لبخند آقای تهرانی و دیدم.

خیلی آروم لبخند زد و گفت: دختر برای امنیت توست از فردا به بعد که تو عضو باند ما بشی جونت در خطر میوفته برای همین چه برای مأموریت چه برای نجات جون خودت باید توی یک خونه زندگی کنیم.

کلافه گفتم: به دوستانم چی بگم حالا؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: غیر مستقیم باهاشون گفته گو کنید همه چیز رو نگید تاکید می‌کنم همه‌ی ماموریت و نیاید بهشون بگید چون امنیت ماموریت از بین می‌ره پس مراقب باشید.

پوفی کشیدم و گفتم: ساعت چند پیام برای محضر؟

برای فردا ساعت سه همین محضر بغل شرکت وقت گرفتم هیچ کس حتی مادر رادین هم از فرمالیته این ازدواج باخبر نیست جز بچه‌های گروه پس لباس سفید و آرایش کرده تشریف بیارید.

یهو تتونستم زبونم و کنترل کنم گفتم: امری دیگه؟ اگه کمی کاستی چیزی هست بگید اصلا خجالت نکشید این تازه خوبه واقعی نیست، اگه بود چی میشد؟

تهرانی لبخندش عمیق تر شد اما خون آشام به معنای واقعی اون لحظه تبدیل به یک خون آشام شد.

با دیدن چهرش بازم جرات نکردم ادامه بدم و آب دهنم و صدا دار قورت دادم و بازم سوتی خوبی دادم.

- جدن آقای تهرانی فازتون چی بود؟ که اینو اینطور خون آشام تربیت کردید؟

اینبار تهرانی با صدای بلند خندید و رادین عصبی غرید: یک بار دیگه اون زری که زدی رو دوباره تکرار کن.

آب دهنم بازم قورت دادم که تهرانی بزرگ لبخند پر معنایی زد و گفت: تو باعث تغییرات زیادی میشی این و مطمئناً تغییراتی که همه رو شوکه کنه.

اهانی گفتم و لبمو به حالت گیجی بالا بردم و به این حرف مسخره اهمیت خاصی ندادم فقط یک نگاه خصمانه به رادین کردم که خیلی بهترش نصییم شد.

.....
به خودم تو آینه نگاه کردم چشمای فیروزه‌ایم خیلی قشنگ تر و خودنمایانه تر دیده میشد، با تمام وجودم سعی کردم آرایش ملایمی باشه تا اون خون آشام فکر نکنه خبریه.

شکر خدا که مانتوی سفید و رنگی نداشتم برای همین از دختر همسایه بالا که باهاش دشمنی دارم قرض گرفتم و شال شیری که خدارو صد مرتبه شکر از شیدا جا مونده بود با شلوار مشکی و یک جفت کفش پاشنه بلند سفید که اونم از مغازه کرایه کردم و هم پوشیدم از بس که پاشنش زیاد بود احساس می‌کردم یک قدم بردارم با کله رو زمین افتادم.

با هزار سلام و صلوات خودم و به محضر رسوندم و داخل شدم که این همه چشم رو من زوم شد چشمم گرد شد یا خدا اینا همه فقط برای یک محرمیت ساده اومدن؟ اینجا چه خبره خدای من؟

به رادین نگاه کردم که عصبی و کلافه بود و کت شلوار مشکی پوشیده بود و موهاشو ژل زده بود انصافا خیلی خوش تیپ و خوش قیافه شده بود البته پرو نشه خوش قیافه بود محمدم قشنگه پس فکر می‌کنه کیه واقعا؟

ماهان و دیدم که ماسک گنده‌ای زده بود ناخودآگاه خندم گرفت و سرم و انداختم پایین که فهمید و عصبی نگام کرد یهو یک زنه اومد و محکم بغلم کرد و عروس گلم عروس گلمی گذاشت و منم فقط لبخند الکی و ظاهری رو لبام بود، از بین اون همه چشم و خاندان گذشتم و روی اون صندلی کوفتی نشستم هرکسی یک چی می‌گفت: ننه باباش کدام قبرستانی هستن؟ آخه به شما ها چه؟ واو چه زیباست از این کلمه خوشم اومد و لبخند ژکونی زدم که با اخمای رادین از بین رفت و ایشی گفتم.

بعد از کلی چرت و پرت و مسخره بازی بین من و رادین عقد یک ساله‌ای خونده شد. جالب اینجا بود همه با ترحم می‌گفتند ننه باباش کجاست ولی عین خیال منم نبود حتی محرمیت بین من و رادینم برام مهم نبود خیلی وقت بود تو زندگیم هیچ چیز برام مهم نیست اما هنوز حراص دارم که تنها با یک مرد بمونم و میدونم حتما سخته رو میزنم. وقتی پدر شوهر فرمالیته به سمتم اومد و یک دستبند ظریف و تو دستم کرد، آروم گفتم: هیچ وقت من و با پسرت تنها تو خونه ول نکن.

آروم سرشو بلند کرد و گفت: من رادین و از خودم بیشتر تضمین میکنم این و بهت جدی میگم و اینو بدون امن ترین جای ممکن خونه منه من از خدمتکار خوشم نمیاد اما بخاطر تو تا تنها با دوتا مرد نباشی و احساس امنیت کنی دو تا خدمه خانوم که شبانه روزی هستن استخدام کردم.

ناخواسته لبخندی زدم که لبخندی آرومی تحویل داد.

رادین در گوشم آروم زمزمه کرد و گفت: فکر نمی‌کنی این همه آرایش برای یک عقد فرمالیته زیادی باشه؟

و با تمسخر به چشمام نگاه کرد.

چشمام گرد شد یهو یادم افتاد این روانیه ولش کن.

- جواب تمام کسانی که نیازمند به تیمارستان هستن اینجا یک نیشخند زدم و ادامه دادم خاموشیست.

به انی چشماش عین هو گاو مسابقه‌ای قرمز شد اهمیت ندادم که پاندا با غیض اومد سمتم.

- عروسم این همه ساده نوبره ولّه یکم این رژت و پررنگ تر می‌کردی این چیه هه! در اصل پاندا فکر کرد داره من و می‌چزونه اما خبر نداشت که چون رادین ضایع شده تو دل من عروسیه.

با نیش‌خندی به رادین نگاه کردم که اخماشو توهّم برد و نگاشو از من گرفت.

چمدون لباسام و رادین گذاشت تو ماشینیش و منتظر تهرانی موند تا بیاد منم رفتم در عقب و باز کردم و خودم و پرت کردم تو ماشینش انصافا چقدر نرم بود اسم ماشین رو نمی‌دونستم ولی خیلی نشستن توش حال میده.

وقتی تهرانی بعد از خداحافظی با قوم مغول اومد تو ماشین و نفس عمیقی کشید که رادین با اخمای درهم راه افتاد.

- ببخشید آقای تهرانی، چرا تمام تهران و جمع کرده بودید؟

تهرانی خندید گفت: ما اصلا جز مادر و یکی دو تا از. دوستای رادین به کس دیگه ای نگفتیم، اما انگار... اوم..

- قوم مغول.

یهو چشماش گرد شد و تک خنده‌ای کرد و گفت: آره همون فهمیدن که رادین مغرور که اصلا حتی به فکر ازدواج نبود چطور شده میخواد ازدواج کنه برای همین همه اومدن!

ناخواسته لب‌خندی زدم و به بیرون نگاه کردم و منتظر موندم که زودتر برسیم و برم بخوابم.

ده دقیقه تو را بودیم تا به یک آپارتمان شش طبقه‌ای رسیدیم.

رادین ماشین برد توی پارکینگ و ماشین و پارک کرد در صندوق و بالا داد و خودش پیاده شد و خواست بره چشمام گرد شد، من چطور این چمدون به این بزرگی رو حمل کنم؟

- هویی کجا با سلامتی؟

تهرانی با تعجب نگام کرد ببینم چی میخوام بگم.

رادین فعلا نگاهش و به سمت من نکشوند.

- بیا چمدونم و بیار کجا به سلامتی؟

رادین برگشت سمتم که از ماشین پیاده شدم نیش خندی زد و گفت: من چکاره‌ام که چمدونت و بیارم خودت دست داری بیارش و پوز خندی زد رفت سمت آسانسور.

عصبی پامو کوبیدم زمین و رفتم چمدونمو با هزار بدبختی کشیدم بیرون این فقط کشیدن بود، شروع کردم به نفس - نفس زدن و نفرین کردن رادین و این وضعیتی که داخلشم.

همون موقع که خواستم چمدونم و بیرون بیارم گوشی بابای رادین زنگ خورد و رفت اونور انتظاری از اونم نداشتم چون یک مغرور از خود راضی مثل رادین بود. آروم شروع کردم کشیدن چمدون هنوز یک قدم نرفته بودم شروع کردم نفس - نفس زدن ای مردم خدا.

خدا لعنتت کنه خون آشام مغرور از خود راضی ای بمیری من سر قبرت عربی برقصم.

صدای یک پسر از پشتم اومد.

- خانوم کمک نمی‌خواهین؟

برگشتم و به پسره نگاه کردم، هم سن و سالهای اون خون آشام بود، چشمای قهوه‌ای و بزرگی داشت لبای ساده باریک و دماغ عادی اما خوش تیپ زیاد دختری که از صد فرسقی میشد فهمید چیشه هم کنارش بود.

خواستم بگم از خدامه که آقای تهرانی اومد و با تعجب به وضعیت نگاه کرد و گفت:
رادین چمدونت و نبرد؟

- به نظرت اون خون آشامه مغرور از خود راضی چنین کاری رو می‌کنه؟

تهرانی خندید و گفت: بذار من میارمش!

دروغ چرا چشمام گرد شد این مرد خندیدن بلده؟

خواست چمدونم و برداره ک نذاشتم و سریع گفتم: بیخیال عمو این پسره میاره تو
میبینی بیهو کمرت گرفت بیا درستش کن.

تهرانی سرخ شد و سرش و انداخت پایین و گفت: دختر خوب مگه چقدر پیر نشون
میدم؟

یک نگاه بهش انداختم و واقعا به این نتیجه رسیدم من با کمبود عقل مواجهام آخه
آنقدر خوش تیپ و کامل معلوم بود بدن عضله‌ای داشت و چندان هم سنش بالا نبود.
اهانی گفتم و مثل همیشه لبخند ژکونی زدم که لبخند آرومی زد و راحت چمدون به
اون سنگینی رو با یک دستش بلند کرد.

دیدم پسره در حالی که دست دوست دخترشو گرفته بود گفت: عمو می‌ذاشتی من
بیارم.

عمو: نیازی نیست پسرم خودم می‌برم!

پسره دیگه چیزی نگفت و به همراه دختره سوار ماشینش شدن.

با عمو همراهی شدم و گفتم: اینا کی بودن؟

عمو: همسایه واحد روبروایی.

- آهان و دیگه ساکت شدم تا به طبقه ششم برسیم.

در خونشو باز کرد که ناخواسته سوتی زدم و گفتم: اومای گاد چه زیباست.

همیشه فکر می‌کردم قشنگ تر از خونه بابام وجود نداره اما اینجا بهشت بود.

یک پذیرایی بزرگ بود که حداقل شش تا فرش دوازده و چهار تا فرش شش متری میگیره و تمام مبل بود و فقط یک فرش گردی شکل توی پذیرایی وجود داشت بعد پلهای بلند و قشنگی داشت که رنگ یخی داشتن عین هو تو کارتون السا انا بود.

عمو در حالی که خندش گرفته بود گفت: بیا تا اتاقت و نشونت بدم.

با عمو همراه شدم و از اون پلها که مثل قصر بود بالا رفتم.

وقتی رفتیم بالا، عمو یک اتاق نشونم داد و گفت: این اتاق توست.

لبخندی زدم و تشکر کردم و داخل اتاق شدم اتاق کفش و دکوراسیونش به رنگ سبز آبی بود و خیلی قشنگ بود یک ترانس داشت که زیاد بزرگ نبود، در کل اتاق اونقدر ا هم بزرگ نبود اما کیوت و قشنگ بود.

خودم و با همون لباسا رو تخت انداختم و اصلا نمی‌دونم چطور خوابم برد.

با صدای ظریف یک زن که صدام می‌کرد بلند شدم.

- خانوم لطفاً پاشید وقت شامه.

با بی‌جونی از خواب بلند شدم و چند دقیقه‌ای رو گیج و منگ به اطراف نگاه کردم که چشمم خورد به یک دختر جوون و ریزه می‌زه.

تعجب کردم این دیگه کیه؟

- شما؟

یک لحظه چشمم برق زد نکنه دوست دختر اون از خود راضی بشم اما با حرفی که زد ناامید شدم.

دختره: خانوم من خدمه هستم و الان موقع شامه همه سر میز منتظر تون هستن.

- تو برو من الان میام.

سرش و به عنوان تایید تکون داد و چیزی نگفت.

رفتم جلو آینه با خدا این جن کیه؟ III اینکه خودمم به حرفی که به خودم زدم بلند خندیدم، ای خدا نذار کسی دیگه ای پی به دیوانگیم ببره.

خودم و تر و تمیز کردم و شالی رو روی موهام انداختم و رفتم بیرون و در اتاقم و محکم بستم.

و برگشتم که چشمم خورد به رادین که پوزخند مسخره‌ای زد و رفت.

یک لحظه سوال شد برام، خدای من چرا این همش پوزخند میزنه نگرانم نکنه لباس با این همه پوزخند جر بخوره .

رفتم پایین و به سمت آشپزخونه حرکت کردم دیدم یک میز چهار نفره کوچیک تو آشپز خونه هست و عمو و رادین نشستن و غذا هم روی میز قشنگ چیده شده بود.

منم رفتم و روبه‌روی رادین نشستم بهتر از آینه که کنارش بشینم.

غذا تو سکوت تمام خورده شد و عمو بعد از غذا به من رادین گفت بریم تو پذیرایی تا ماموریت بگه چکار کنیم و از فردا شروع کنیم.

من رادین کنار هم با فاصله ده متری کنار هم نشسته بودیم و عمو رو به رومون بود.

تهرانی: خوب از فردا دیگه باید جلوی دیگران از این رفتارها ازتون سر نزنه باید مثل دو تو نامزد خوشبخت باشید، خوب فعلا از این موضوع بگذریم پرواز باند تینا ساعت سه بامداد به ایران میشینه و داخل وسایلاشون به طور مخفیانه دارو جاساز شده.

خوب دخترم تینا باند بزرگ تینا در قاره آسیا از لحاظ خلاف شناخته شده است به چه دلیل شناخته شده است؟ به دلیل اینکه تا یک فرد مهم یا یک فرد عادی ازشون کشته بشه یا دستگیر بشه سریع جایگزینی رو انجام میدن و اونایی که دست گیر شدن، به طرز خیلی عجیب و نامعلومی کشته میشن، تمام قاره سخت پی‌گیرن اما متاسفانه حتی یک سرنخ کوچیک ازشون نداریم پس مجبور به این شدیم که مامور مخفی که چند سال هست در ظاهر عضو باندشون شده برای همین فعلا در این حد می‌دونیم که باند تینا سه باند خیلی بزرگه که نفر اصلی این باد در باند چهارم قراره داره و کمتر کسی اون و می‌شناسه اصلا شناخته شده نیست.

الان باند اول می‌خوان به ایران بیان و اون نفری که مامور مخفی هست رادینه.
 رادین شک کرده که رییس اصلی یک زنه برای همین ما به تو نیاز داریم که به عنوان
 نامزد رادین وارد اون باند بشی.
 چشمام گرد شد، نه بابا رادین و این حرفا؟
 با چشمای گرد به رادین نگاه کردم که پوزخندی زد و برگشت سمتم و بهم نگاه کرد و
 گفت: کافیه گند بزنی قسم می‌خورم که خودم بکشم چون زحمت چهار سالمون از بین
 می‌بری.

اخمام توهم رفت این فکر می‌کنه کیه؟
 عصبی گفتم: فکر می‌کنی کی هستی؟ ها؟ فکر کردی چون یک مامور مخفی به ظاهر
 شجاعی خیلی شاخی؟ نه اینطور فکر نکن ابدًا چون تو یک پسر مغرور از خود راضی
 بی‌تربیت هستی که دومیش تو جهان نیست!
 با عصبانیت تمام حرفام و زدم همین باعث شد که عصبی زول بزنه تو چشمام و خواست
 یک چیزی بگه که صدای عمو بلند شد.
 آخرین

سعید : کافیه خجالت بکشید اینطور می‌خواید ماموریت و پیش ببرید ها؟ قسم می‌خورم
 اگه این ماموریت لو بره و نتونید ، صد در صد جواب پس میدید، به اون همه جوون که
 کشته شده فکر کنید چه خبرتونه ها؟

با حرفایی که عمو زد عذاب وجدانم گرفت از قیافه رادینم مشخصه، ای خدا چی تو من
 دیدی ک من و توی این راه خطرناک دیدی؟ خدایا تو از همه بزرگ تری مهربون تری تو
 تنها کسی هستی ک توی این دنیای مسخره دارم پس تو مراقبم باش و بهترینها رو برام
 رقم بزنی.

.....

نفس عمیقی کشیدم تا استرسم کمتر بشه اما مگه میشد؟ یاد حرفای عمو افتادم که گفت: باید به شکلی رفتار کنید که ارکیده از هیچ چیز خبر نداره حتی از خلاف رادینم.

کلا باید فقط در کنار نامزدت باشی، پس مراقب باش امید وارم موفق باشید.

کلافه بودم خیلی زیاد، به آرایشم نگاه کردم خدایا با این دو سه قلم آدم چقدر تغییر می‌تونه بکنه؟ خدایی خیلی قشنگ تر از سابق شده بودم.

ماتتوی بلندی پوشیدم با یک روسری بزرگ که تمام موهامو چه از پشت که تا کمرم می‌رسید چه از جلو رو بپوشونه.

من فقط به یک دلیل تصمیم به حجاب کامل گرفتم اونم فقط خدا بود، وقتی خدام این همه نعمت به ما میدن و از همه مهم تر سلامتی من فقط یک چیز ساده ازم خواسته حتی اونم فقط برای امنیت خودمه چرا باید برخلافش عمل کنم من حتی برای اون دنیا قیامت و وحشتناک تر از همه شب اول قبرم نیست فقط بخاطر خدامه، خدایی که آدم به راحتی می‌تونه حسش کنه فقط زمانی که آدم می‌تونه خدا رو حس بکنه که به سمتش قدم برداره، وقتی آدم به سمت خدا یک قدم برداره خدا به سمتش هزار قدم بر می‌داره و این و به راحتی میشه حسش کرد.

قبل از اینکه آرایش کنم وضو گرفتم و قرار بود برای شام بریم خونه اون خلافا را پس تصمیم بر این شد بعد اذان بریم.

نمی‌دونم چرا بعد اذان البته تصمیم رادین بود.

مگه رادین نماز می‌خونه؟ عمرن اگه بدون نماز چیه!

چادر نماز گل گلی مو روی سرم انداختم و جا مهر و نمازم و پهن کردم و از روی گوشیم قبله رو پیدا کردم و با آرامش تمام به نماز ایستادم.

بهترین احساس و داشتم وقتی ذکر الله اکبر و می‌گفتم، احساس اینکه خدا خیلی بزرگه و من خیلی در برابرش ناچیزم و احساس می‌کردم کمتر کسی چنین احساسی رو داره، تقریباً همه فقط می‌گن به خدا اعتقاد دارم اما اعتقاد واقعی زمانی قابل قبوله که

یا تمام وجودت خدا رو حسش کنی اون در اصل قابل قبوله هیچ کس خودشو شیعه ندونه فقط زمانی بدونه که پاشو روی تمام چیزهایی که می‌خواسته گذاشته و فقط یاد خداست که کل وجودشو گرفته.

نمازمو با آرامش تمام تموم کردم و ذکر حضرت فاطمه رو گفتم.

آروم از جام بلند شدم که رادین و پشت در اتاقم دیدم با تعجب نگاه می‌کرد و منم از بودنش متعجب بودم.

اما سریع خودش و کنترل کرد و با صدایی که از وقتی ازش شناخت داشتم نشنیده بودم گفت: بیا پایین وقت رفته.

سرم و به عنوان تایید تکون دادم که رفت و منم سریع خودم و مرتب کردم و همراه رادین شدم و وارد سرنوشت عجیبم شدم.

.....

بعد از شاید نیم ساعت به یک ویلای بزرگ رسیدیم دم ویلا دو تا از این بادیگارد گنده‌ها هست که اصلا تا بخوای به صورتشون نگاه کنی باید سی سانت فقط کلت و ببری بالا بود.

اومد سمت رادین و با اخمای جدی خشک گفت: رمز!

به معنای واقعی کم مونده بود خودم خیس کنم چرا آنقدر ترسناک بود.

رادین: من عشقم تینا رو خیلی دوست دارم.

چشمام گرد شد ناخواسته پقی زدم زیر خنده که با اخمای دوتاشون مواجه شدم.

سرم و انداختم پایین و ریز - ریز خندیدم یک لحظه فکر کردم رادین و کسی رو دوست داشتن؟ بعدتر خندیدم.

که وقتی در باز کردم و ویلا شدیم با حرص گفت: چته؟

- رادین بزرگ عاشق بشه و بگه عشقم دوست دارم.

دوباره نتونستم و بلند زدم زیر خنده که رادینم خودش کامل معلوم بود خندش گرفته اما مغرور از خود راضی بود چکارش میشه کرد.

بر خلاف تمام ویلاها که پر از گل و درختای قشنگ بود یک ویلا بود سر تا پا سیاه و درختایی که تهشون معلوم نبود به کجا ختم میشه ویلا دارای دیوارهای خیلی بزرگ بود به شدت دراز و بزرگ و واقعا فضایی ترسناک ازش ساخته شده بود.

از ماشین پیاده شدیم و چند قدمی از ماشین دور نشدیم که

رادین دقیقا جلوم قرار گرفت.

چشمم گرد شد این چه مرگشه؟

کامل معلوم بود از گفتنش کلافه است اما در آخر گفت: باید طوری وانمود کنیم که همو دوست داریم پس.... پس...

- پس چی؟

رادین: دستت و بده!

چشمم گرد شد خواستم حیغ بزnm بگم چی؟

اما خودم و کنترل کردم و عصبی بهش نگاه کردم، حال خودشم تعریفی نداشت پس دیگه مجبور شدم و با حرص دستم و بلند کردم که به سختی دستش و بالا اوارد و دستم و گرفت.

احساس اضافه وزنی می‌کردم، کلافه شدم و همش ورجه ورجه می‌کردم.

کلافه محکم دستم و فشار داد و گفت: مثل آدم وایسا چه مرگنه؟

- تا حالا هیچ پسری دستم و نگرفته حالم خوب نیست خو.

با حرص به صورتم نگاه کرد و گفت: نه که من زیاد دست دخترا رو گرفتم برا همینه.

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم: غر نزن خوب دیگه تموم تکون نمی‌خورم.

اما مگه میشد اصلا آنقدر سخت بود ک به زور نفس می‌کشیدم.

دو تا بادیگارد گنده جلو در ویلا بودن و از رادین رمز و خواستن که رادین رمز گفت من دوباره ناخواسته سرخ شدم که اینجا رادین بر خلاف دفعه قبل اخم نکرد و رو به طرف گفت: خیلی خوش خنده است همین خوش خندگیش دیوونم کرد.

با چشمای گرد نگاش کردم چقدر زود تغییر اخلاق داد، اینطوره؟ حالا بازیگری من و ببین. بادیگارد پوزخندی زد و گفت: برید تو.

رادین با حرص دقیقا بعد از اینکه از اون غولا گذشتیم بهم نگاه کرد در ثانیه تغییر جهت میداد کلا مشکل داره.

- عزیزم چرا اخم کردی؟

با تعجب نگاه کرد که با حوصله تو چشماش نگاه کردم و گفتم: راستی عشقم اینجا دوربین مخفی داره؟

با بهت به بازیگریم نگاه می‌کرد منظورم و گرفت و البته با یکم حرص چاشنیش گفت: آره کلم.

پوزخندی زدم و که اونم بعدترشو زد.

کامل که داخل ویلا شدم حالم به شدت بعد بود بعدتر شد، کل ویلا سیاه بود پرده‌ها مشکی کاشی‌ها توسی کانپه‌ها یک رنگ خیلی سرد کلا کل خونه اینطور بود فرش نداشت و فقط این کاشی‌های توسی بود.

یک مرد زن با جدیت تمام از پلها مثل امپراطور و ملکه اومدن پایین و دقیقا رو به روی ما قرار گرفتن به رادین نگاه کردم دیدم به زنه اصلا نگاه نمی‌کرد.

ایش مغرور از خود راضی فکر می‌کنه کیه؟

زنه: معرفی نمی‌کنی رادین جان؟

زن و مرده هر دو حدودای سن رادین و داشتن و سر تا پا مشکی بودن البته خوب اصلا لباسش پوشیده نبود اینم هیچ گونه تعجبی نداره.

رادین در حالی که سرش پایین بود و به زنه نگاه نمی‌کرد گفت: پاتنه خانوم ایشون نامزدمه.

اون زنه که فهمیدم اسمش پاتنه هست گفت: هه اصلا باور نمیشه تو ازدواج؟
پوزخندی رو لبش بود و مرده که حالا فهمیدم بادیگاردشه اون عقب ایستاده بود و چیزی نمی‌گفت.

یک مرد دیگه از بیرون اومد تو او گفت: به رادین چه خبرا؟
رادین لبخندی زد و دست من و ول کرد و رفت سمت پسره و گفت: به چطوری یاشار؟
یاشار اونم یک کت شلوار مشکی پوشیده بود و اونم سی سی و یک می‌خورد.
یاشار: حالا که تو رو می‌بینم عالیم.

بعد نگاهش و به این سمت داد و با تعجب بهم نگاه کرد و از رادین پرسید این خانوم خوشگل و معرفی نمی‌کنی؟
رادین لبخندی زد که به بازیگریش احسنت گفتم.
رادین: مگه یادت رفته گفتم عاشق یک دختره شدم همش بهم جواب رد میده اما آخری...
یک نگاه عاشقانه و پر مهر به من انداخت و گفت: به دستش اواردم.
لنگش نیست تو دنیا.

یاشار: اوووو رادین و عشق و عاشقی بابا پسر آفرین چه خوشگله این خانوم زیبا.
رادین اشاره کرد که برم جلو منم رفتم جلو حالا نوبت من بود.
آروم دستم و دور دستش که داخل جیبش بود حلقه کردم و با عشق نگاهش کردم و گفتم:
اگه می‌دونستم آنقدر دوست داشتنیه هیچ وقت بهش جواب رد نمی‌دادم و ادای عق زدن در اواردم که کسی نفهمه جز رادین.

رادین با حرص که لبخند مزحکی چاشنیش بود بهم نگاه کرد.
برگشت سمت اون پسره و آروم و باوقار گفتم: فرشته هستم خوش بختم.

عمو گفت: تو باید اسمت و مخفی کنی، چون ممکنه راجب تو تحقیق کنن پس ما برات با شواهد یک گذشته ساختیم به عنوان فرشته نعیمی پس حواست و جمع کن.

یاشار دستش و به سمت دراز کردم و گفت: یاشار هستم خوش بختم.

و منتظر بود بهش دست بدم آروم گفتم: ببخشید قرض از بی ادبی نباشه اما من به نامحرم دست نمی دم.

چشمای یاشار گرد شد و گفت: او رادین به انتخابت احسنت میگم.

و بعد آرومی گفت: نباید از گذشته رادین خبر داشته باشید درسته؟

با تعجب ساختگی رو کردم سمت رادین و گفتم: مگه گذشته خاصی داشته؟

یاشار الکی خندید گفت: نه بابا شوخی کردم.

- آها.

خوب تو برو پیش پاتنه تا اتاقتون و نشون بده.

- آقای یاشار اتاقمون؟

یاشار: بله مگه نامزد نیستید؟

- آقا یاشار ما نامزد هستیم و به هم محرم هستیم اما عقد که نکردیم پس درست نیست تو یه اتاق باشیم.

چشمای رادین برق خاصی زد که واقعا خودم و کنترل کردم نخندم، حق داشت چطور می تونستیم همو تحمل کنیم؟

پاتنه: هه الان تو اثر قجر نیستیم.

- عزیزم هر کسی اعتقاد خودش و داره منم اعتقادتم اجازه نمیده که هنوز عقد نکرده توی یک اتاق باشیم فکر نکنم پایبند به عقاید نشون دهنده املی و جاهلیت باشه.

با این حرفم دیگه لال شد و چیزی نگفت و یاشار لبخندی زد و گفت: خوب – خوب پس شما بفرمایید اون اتاقی که براتون آماده شده تا ما یک اتاق برای رادین آماده کنیم.

لبخندی زدم و تشکر کردم و آروم گفتم: من برم فعلاً بعداً می‌بینمت.

رادین پر از عشق نگام کرد و گفت: خوب بخوابی زندگیم.

خیلی خودم و کنترل کردم که بالا نیارم از حالتهای اونم میشد فهمید .

رادین: ممنون میشم پاتته خانوم مراقب فرشته باشید.

اصلاً سرش و بلند نمی‌کرد که به پاتته نگاه کنه.

پاتته با پوزخندی دستش دراز کرد به منظور اینکه راه بیوفت باهاش همراه شدم.

پله‌ها رو بالا رفتیم و به طبقه دومش رسیدیم، توی طبقه دوم پنج تا اتاق بود که دکوراسیونش اونم مشکلی بود.

داخل اتاق که شدم نفسم گرفت خدایا خودت کمکم کن من چطور اینجا نفس بکشم
تتونستم زبونم و کنترل کنم پس گفتم: واقعا افسردگی نمی‌گیرید همش مشکلی حتی اتاق خواباتونم سرتا پا مشکیه.

پاتته پوزخندی زد و گفت: اگه مشکل داری چرا اومدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دوری از رادین برام وحشت ناکه برای همین دوست داشتم
پیشش باشم جایی که اون باشه هر چقدرم برام سخت و دشوار باشه بازم چون نفس
رادین توشه برام مثل بهشته.

ایول به خودم چه قشنگ حرف زدم.

یهو صدای دستی از پشت پاتته بلند شد، یاشار بود چشمم به رادین خورد که با پوزخند
مسخره‌ای نگام می‌کرد حیف که جاش نبود مگه نه خوب این پوزخند و حالیش می‌کردم.

یاشار برگشت سمت رادین که رادینم سریع تغییر جهت داد و با چشم‌اش با عشق و محبت
بهم نگاه کرد و حالا نوبت من بود که پوزخندی مسخره‌ای زدم که اون نتونست عادی باشه و

حرصش گرفت، نیش خندی همه زدم و نگام و به سمت پاتنه بردم که زوم شده بود رو رادین.

یاشار: واقعا باریکلا چه عشق زیبایی الان می‌دونم چرا رادین اینطور دم به تله داده آخه چنان فرشته‌ای نصیبش شده واقعا که اسمتون بهتون می‌خوره.

لبخندی زدم و تو دلم ها – ها خندیدم، هی خبر نداره که دوست داریم سر از تن هم جدا کنیم.

یاشار: خوب دیگه رادین تو هم خسته‌ای بیا این اتاق بغلی رو برای تو آماده کردن برو استراحت کن.

یاشار لبخندی زد و گفت: ممنونم ازت یاشار.

یاشار لبخندی زد و یکی آروم زد به پشت رادین.

پاتنه: آقا رادین الان دیگه خیلی خسته شدید بفرمایید.

رادین در حالی که سرش پایین بود گفت: ممنون.

اما من حرصم گرفته بود که اینقدر آدم مغرور و از خود راضی؟ با حرص نگاش کردم که یاشار خندش گرفته و سرش و انداخت پایین.

چشمام گرد شد اما به رو خودم نیاوردم.

رادین رفت سمت اتاقش و پاتنه هم دنبالش اما یاشار رفت.

با تعجب نگاش کردم که بهم نگاه کرد و گفت: می‌تونیم بری تو اتاقتون صحبت کنیم؟

چشمام گرد شد نه تو را خدا دیگه چی؟

اخمم بردم توهم و گفتم: واقعا که متاسفم براتون.

عصبی خواستم برم تو تا در ببندم که پاشو لای در گذاشت.

چشمام گرد شد یک لحظه حالم منقلب شد و یاد اون شب وحشت ناک افتادم.

دستام یخ بست و شروع کرد به لرزیدن، مطمئناً رنگم شده مثل گچ دیوار یاشار وقتی حالت‌های من دید نگران گفت: بابا داری به چی فکر می‌کنی؟ و آروم زمزمه وار گفت: اینجا دوربین داره نمی‌تونم حرف بزنم.

نفس عمیقی با ترس کشیدم و رفتم عقب که اومد تو و در و بست و بهم نزدیک شد، یهو پاهام سست شد افتادم زمین و با صدای لرزونی با التماس گفتم: برو بیرون. یاشار سریع نشست پیشم و با نگرانی گفت: ارکیده خانوم آروم باشید من کاریتون ندارم.

وقتی زیاد می‌ترسیدم بخصوص وقتی یک مرد اینطور بهم نزدیک می‌شد تنگ نفس میشدم و شدید نیاز به تنفس داشتم برای همین چنگ زدم به یقه‌ام و سعی کردم نفس بکشم اما نمی‌تونستم آسم نداشتم اما هر موقع که اصلاً خیلی کم پیش می‌ومد از اسپری استفاده می‌کردم.

اشاره به ساکم کردم که نگران چه ترسیده تند همه وسایلمو ریخت و اسپری و پیدا کرد، شاید چند دقیقه طول نکشید اما برای منی که داشتم چون می‌کندم ساعت‌ها طول کشید. سریع ترسیده اسپری و بهم داد که دو تا نفس عمیق کشیدم، حالم بهتر شد. اما باز می‌ترسیدم.

یاشار: ارکیده خانوم خوب هستید؟

وقتی اسمم و گفت با تعجب نگاهش کردم که نگران گفت: ببخشید که ترسوندمتون اما توی راهرو دوربین داشت و من نمی‌توانستم حرف بزنم.

آروم نشستم و بی‌جون خودم و به پاتختی تکیه دادم که حرفش چه بزنه.

- من یاشار سلیمانی و آروم زمزمه وار گفت: مامور مخفی اداره هستم و از وجود شما به عنوان نامزد رادین خبر داشتم خواستم باهاتون راجب این موضوع صحبت کنم که حالتون بعد شد.

تعجب کردم و با بهت بهش نگاه کردم تا ادامه حرفش و بزنه.

یاشار: من و رادین سالهاست که دوستای صمیمیم و همه‌ی ماموریتا باهم بودیم و بهم ماموریت جدید و خبر دادن و از وجود شما هم خبر دار شدم و لبخند آرومی زد و گفت: شنیده بودم که از هم متنفرید اما واقعا به شکلی نقش بازی کردید که من از کل ماجرا خبر داشتم باورم شده بود.

در طول حرفاش حالم خیلی بهتر شده بود برای همین از جام بلند شدم که اونم بلند شد.

- ببخشید آقا یاشار راستش خیلی ترسیدم.

یاشار ناراحت گفت: می‌دونم من و ببخشید اصلا ندونستم ممکنه چنین واکنشی نشون بدید من ازتون عذر می‌خوام، الان باند بزرگ تینا چهارم تو راهه و الاناس که برسه و اینکه آدم شناسای خوبین پس باید تا می‌تونید بهتر از التون نقش بازی کنید چون اگه اونا از ماموریت آگاه بشن کار همه مون تمومه.

- پاتته هم عضو شماست؟

یاشار: نه اون عضو ما نیست، اون خیلی خطرناک تر از این حرفاست بعد از این همه مدت نفهمیدم که عضو باند چندم تیناست دیگه حساب کن کیه، البته عاشق پیشه رادینم هست پس ممکنه باهات رفتار خوبی نداشته باشه به دل نگیر.

- آهان پس بگو اون مغرور از خود راضی چرا اصلا نگاش نمی‌کنه ایش.

ندونستم فکره و با صدای بلند گفتم چون یاشار زد زیر خنده و گفت: اشتباه برداشت نکنید.

- مگه چیزیم برای اشتباه هست؟

یاشار: رادین درسته شاید اخلاقش با شما درست نبوده اما اون سنگینی ترین و باوقار ترین پسری بوده که توی طول عمرم دیدم.

اون اصلا به هیچ خانومی نگاه نمی‌کنه و خیلی باوقار و موادبه، حتی نماز شبشم فراموش نمیشه.

چشمام گرد شد.

- آره ارواح عمت باور کردم.

چشمای یاشار گرد شد تازه فهمیدم چی گفتم تند محکم زدم به دهنم که صدای خنده
یاشار بلند شد.

گوشیش زنگ خورد ازم خداحافظی کرد و رفتم از خودم بعدم اومدم که آنقدر ضعیفم.
باید خودم و درست کنم اینطور نمیشه.

.....

با صدای در اتاقم از خواب بلند شدم و شالم و آزادانه رو سرم انداختم و رفتم سمت در
و در و باز کردم و در حالی که چشمام و مالش میدادم گفتم: ها؟

رادین: ها کوفت بی‌تربیت.

بی‌حوصلع چشمام و کامل باز کردم و نگاش کردم و گفتم: چته؟

رادین: اینجا نیومدیم بخوریم و بخوابیم راه بیوفت که باند تینا یک ساعتی هست که
رسیدن.

- خو برو الان میام.

رادین پوزخند پر تمسخری زد و گفت: عشقم احتمالا نباید باهم گورمون و گم کنیم پایین؟
با حرص در و محکم به هم کوبیدم و از همون جا داد زدم ده دقیقه منتظر بمون.

و اهمیت به غر غراش ندادم و یک دوش ده دقیقه‌ای گرفتم و آرایش ملایمی کردم و
لباسهای طلایی مشکی که داشتم و پوشیدم اونا هم بلند بود و شیک کلا عالی حسش نیست
راجبشون بگم.

بعد از نیم ساعت رفتم بیرون که با چهره برزخیش رو به رو شدم.

اهمیت ندادم و با پوزخند همراهش شدم.

به پایین که رسیدیم چشمام گرد شد یا حضرت فیل اینجا چه خبره حدود بیست مرد کت
شلواری و غول پیکر بود که به صف دو تا دور ویلا رو از داخل پوشونده بودن و داخل

پذیرایی حدود شش تا زن که حجابشون تعریفی نداشت به همراه هشتا مرد که خیلی جدی و خشک روی کانپه نشسته بودن و یاشارم بینشون پاتنه هم در کنار اون خانوما نشسته بود.

رادین دستم و گرفت و بقیه پل‌ها رو پایین رفتیم که چشم همه بهمون خورد و یکم از اون حالت خشکی زیاد بیرون اومدن و به من و رادین نگاه کردن.

وقتی به اونا رسیدیم بدون اینکه حتی به احترام بلد بشن نگاشون و گرفتن و شروع کردن باهم پیچ - پیچ کردن و تنها کسی که لبخند زد و تعارف کرد که بشینیم یاشار بود.

رادین کنار یاشار نشست و منم کنار اون خانوما که چنان با تحقیر نگاه می‌کردن که حاله از خودم بهم خورد اگه جاش بود مثل اون موقع که به رادین زدم به اینا هم یکی یه چک می‌زدم تا آنقدر پوزخند نزنن.

یکی از اقایون: رادین معرفی نمی‌کنی؟

رادین: آقا نامزدمه.

مرده: هه به نظرت اینجا جای درستیه برای نامزدت؟

رادین: هیراد جان، موقعیت پیش اومده و متاسفانه تا مدت طولانی رو اینجا نقل مکان کرده فکر نکنم برات مشکل جدی باشه هوم؟

هیراد پوزخندی زد و روبه اون یکی آقا کرده و گفت: تو موافقی سیا؟

پوفی تو دلم کشیدم آخه سیا چیه؟ سیا هم شد اسم؟

سیا: اگه چیزی ندونه جای نگرانی نیست.

رادین: مگه قراره چیزی رو بدونه؟

هیراد پوزخندی زد و بقیه هم لبخند رضایت بخشی زدن.

هیراد و سیا هر دو زیاد بوده باشن سی سال خدایا چطور می‌تونن توی سن به این پایینی چنین کارایی انجام بدن؟

یکی از زنا که از گفتگوشون فهمیدم اسمش رعناست گفت: رادین رو نکرده بودی یک رو زیر سر داری ناqla.

رادین بدون اینکه بهش نگاه کنه گفت: دیگه سرنوشت عجیبه.

رعنا: خوب چرا می‌پیچونی خوب؟

رادین کلافه لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت و اصلا نگاش نکرد حقم داشت اصلا پوشش مناسبی نداشتن اصلا.

هیراد با پوزخندی گفت: رادین دست نامزدت و نمی‌گیری چرخ تو حیاط بزنی؟
رادین: البته.

و دستم و گرفت و بلندم کرد

چشمام گرد شد چشه؟ چرا بدون اینکه نظر من و بخواد بلندم کرد روانی روانی! دستم و که گرفت و بلند کرد من و به سمت حیاط برد وقتی رفتیم تو حیاط رادین دست من و کشید و برد زیر یکی از اون درختای سر به فلک کشیده و پشت سرم وایستاد و دستش و دور کمرم حلقه کرد.

- هوش داری چه غلطی می‌کنی؟

رادین: یک لحظه فقط یک لحظه خفه شو دارن از دور می‌بینن مارو.

عصبی نفس عمیقی کشیدم و کلافه چنگ زدم به ماتتوم اصلا حس خوبی نداشت نمی‌دونم چرا این کار و کرد رادین شالم و آروم کنار زد و گوشواره‌های داخل گوشم و در اوارد و یک جفت گوشواره دیگه رو داخل گوشم کرد.

چشمام گرد شد این داره الان دقیقا چه غلطی می‌کنه؟

رادین ازم جدا شد و اومد دقیقا رو به روم قرار گرفت و پوزخندی زد.

عصبی بودم بخاطر این پوزخندشم عصبی تر شدم.

- بپا خدایی نکرده لب‌ت جر نخوره با این همه پوزخندی که می‌زنی.

رادین دوباره پوزخندی زد و گفت: تو نگران لبای من نباش، هوا برت نداره توی اون گوشواره‌ها شنود و ردیاب نسبه برای اینکه کسی نبینه این کار و انجام دادم و اینکه الان داخل ویلا دارن راجب مواد مخدر و قاچاق‌هایی که انجام میدن صحبت میکنن الانم یک هندزفری بهت میدم وصله به شنود من پس خوب می‌تونی به حرفامون گوش کنی فقط حواست باشه سوتی ندی بدبختمون کنی و برای این اوردمت تو حیاط چون همه فکر می‌کنن تو از مسله باخبر نیستی خواستن تو رو بیارم تو حیاط الانم برو تو آشپزخونه و به حرفامون گوش کن منم میرم تو هم برو آشپز خونه ویلا و بی‌اهمیت بهم پشت کرد و رفت حتی بدون اینکه چیزی بگه. عصبی بودم از دستش خیلی زیاد آخه یک ادم چقدر می‌تونه مسخره و پرو و از خود راضی باشه؟

با حرصی که سعی می‌کردم آشکار نشه داخل ویلا شدم سرم پایین بود و خیلی عصبی بودم که به یک نفر محکم برخورد کردم و محکم خوردم زمین با صدای افتادن چیزی هم فهمیدم طرفم ناقص شد رفت.

عصبی سرم و بلند کردم، که با یک زن مسن که حدودا شاید چهل تا پنجاه ساله بود رو به رو شدم.

زن مسنه سریع خودش و جمع جور کرد و تند اومد سمتم و گفت: وای دخترم خدا مرگم بده خوبی؟ ای مادر تو را خدا ببخ من خدمه اینجام و خواستم این کارتون و ببرم بندازم توی سطل زباله بزرگ حیاط که به تو خوردم.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و دست زنه رو گرفتم و اونم بلند کردم و گفتم: عیب نداره لطفاً ناراحت نباشید من خوبم.

- خوب خدا رو شکر عزیزم، فقط یک چیزی من تا حالا تو رو ندیدم تو کی؟

من: من نامزد رادینم فرشته.

زنه: اوو ماشاالله انگار واقعا فرشته‌ای از سلیقه آقا رادین همچین فرشته‌ای برمیومد.

آروم لبخندی زدم و گفتم: و شما؟

زنه: من نسرینم عزیزم حدود ده تا پانزده ساله که اینجا کار میکنم تا حالا دختری به قشنگی و باوقاری تو ندیدم حالا کجا می‌خواستی بری؟

به چشمای قهوه‌ای رنگش نگاه کردم و گفتم: می‌خواستم برم آشپز خونه حوصله ام سر رفته بود گفتم شاید کمکی چیزی بکنم و منم از این حال و هوا بیرون بیام.

نسرین: آهان باشه عزیزم بذار اینا رو پرت کنم باهم بریم آشپز خونه و کیک درست کنیم موافقی؟

با ذوق گفتم: آره ولله از خدومه.

نسرین خندید و رفت تا زباله‌ها رو پرت کنه.

نسرین صورتی صاف و بدون چروک داشت اصلا به سن و سالش نمی‌خورد چشمای ریز قهوه‌ای و پوستی سبزه و لبای باریکی داشت چندان قشنگ نبود اما خوب به دل می‌نشست.

بعد از پنج دقیقه نسرین اومد و رو بهم گفت: بیا دخترم بیا بریم آشپز خونه و کیک شکلاتی درست کنیم.

در حالی که در حال پخت بودیم به حرفاشونم گوش میدادم مگه یک سری آدم چقدر می‌تونن سنگ دل و نامرد باشن چقدر راحت از مرگ و زندگی افرادی می‌گفتند که قرار بود اعضای بدنشون و بفروشن و چه از دخترانی گفتن که اونها رو به شیخ‌های اعراب فروختن و چه از جوانانی می‌گفتند که بر اثر شیشه و گل نابود شدن و اونا هم ککشون نگذید و چه جوونایی که بر اثر داروهایی که وارد ایران میکنن نابود نشدن مگ این پول نامرد چقدر ارزش داره که حاضرین بخاطرش گند بزنن تو زندگی مردم؟

با دیدنی کیک کاکائویی که برای اولین بار درست کرده بودم خیلی ذوق کردم و کلا اون حرفای دردناک و فراموش کردم و با ذوق گونه خاله نسرین و بوسیدم و گفتم: ای چاکرتیم خاله حرف نداری.

خاله نسرین خندید و گفت: این چه حرفیه دختر قابلی نداشت.
الآنم بیا نامزدت خسته است برو برایش یک قاچ ببر تا هم تو رو بیینه خستگیش در بره هم از این کیک خوشمزه عشقش بخوره.

با این حرفش بی‌حوصله نگاهش کردم که نگاه معنا دارش باعث شد سریع به خودم پیام و نگام و پر از عشق بکنم و بگم: یعنی ممکنه که دوسش داشته باشه ممکنه خیلی ذوق بکنه مگه نه؟

در حالی احساس کردم محبتم و اصلا باور نکرد گفت: چی میگم مادر برو ببر شاید خوشش اومد و ذوق کرد.

حس کردم بهم مشکوک شد عین چی پیشمون شدم به غلط کردن افتادم اگه بفهمن بدبخت شدم از این به بعد حتی تو تنهایی‌هامونم باید باهاش به بهترین نحو ممکن برخورد کنم مگه نه بیچاره میشم.

سریع از زیر نگاه مشکوک و ریز بانانه‌ی خاله نسرين فرار کردم و با کیک و قهوه به سمت اتاق رادین راه افتادم.

آروم در زدم که صدای رادین بلند شد.

رادین: بفرمایید!

آروم در و باز کردم و رفتم تو و به اتاقش که اونم بهتر از اتاق من نبود نگاه کردم اتاق من از اتاق رادین بزرگ تر بود و از لحاظ یک سری چیزهاش بیشتر بود.

رادین در حالی که سرش توی لبتابش بود و سخت مشغول بود رفتم کنارش و آروم روی مبل و کنارش نشستم و قهوه و کیک و گذاشتم رو میزش ک با تعجب سرش و بلند کرد و من دید اما همانا که من و دید اخماش توهم رفت و بی‌اعتنا بهم مشغول کارش شد.

عصبی نفس عمیقی کشیدم و با حرص غریدم: آقا رادین این کیک و من برای اولین بار پختم حواست باشه سوتی ندی و به - به چه چه یادت نره این و تا آخر کوفت کن و خبر مرگت بیا پایین و جوری رفتار کن که می‌میری برام مگه نه نقشمون لو رفته و بدبخت شدیم.

رادین بی‌اهمیت به این همه سخنرانی که کردم بعدتر سرش و کرد تو لبتابش و انگار نه انگار حرفی زدم با حرص محکم زدم تو بازوش اما جای اینکه اون دردش بیاد من دردم اومد و یک لحظه فکر کردم استخون دستم از جا رفته.

با حرص گفتم: رادین خان من حتی تو خلوتمونم می‌خوام نقش عاشقای دلباخته رو بازی کنم می‌فهمی تو هم باید بازی کنی؟

رادین اینبار پوزخندی زد و در حالی که سرش تو لبتابش بود گفت: فکر نمی‌کردم انقدر زود اتفاق بیوفته!

با تعجب گفتم: چی اتفاق بیوفته؟

رادین این بار سرش و از توی لبتابش بلند کرد و مستقیم در حالی که پوزخندی رو لبش بود بهم نگاه کرد و گفت: که عاشقم بشی.

چشمام در آنی گرد شد یک لحظه کنترل خودم و از دستم دادم افتادم به جوش و با دستای ظریفم بهش مشت می‌زدم و در کنار مشت زدن هم بهش فوش میدادم رادین با حرص دو دستم و گرفت و گفت: چه مرگنه روانی؟ ولم کن.

- که من عاشقت شدم هان؟ کور خوندی من مگه به قبر ننم خندیده باشم که بیام و عاشق روانی از خود راضی مغرور پرویی ک هیچ کس نگاهش نمی‌کنه بشم.

رادین با حرص و چشمایی که به سرخی می‌زد نگام کرد خواست چیزی بگه که در اتاق زد شد و من رادین سریع حالت تدافعی گرفتیم و با محبتی که درونش نفرت می‌بارید هم دیگه رو نگاه کردیم.

رادین: بیا تو!

سریع قهوه رو دادم دستش که سریع گرفت و تند نصف کیک کرد تو دهنش و قورت داد نسرين خانوم اومد تو ولی من طوری با عشق به رادین نگاه می‌کردم که مثلاً حضورش و احساس نکردم.

- عزیزم چقدر با این تی‌شرت مشکی خوش تیپ تر نشونت میده.

رادین خندید و گفت: مرسی زندگیم، می‌دونی فرشته‌ام.

کم مونده بود عق بز نم فرشته‌ام هه.

- جون دلم رادینم.

حالا نوبت رادین شد که حالش دگرگون بشه.

رادین: گاهی فکر می‌کنم چه کاری برا خدا کردم که فرشته‌ای از خودش و تقدیم من کرد.

ناخودآگاه لبخندی رو لبم اومد خدایی که قشنگ حرف می‌زنه.

آروم به چشماش مشکی برافش نگاه کردم و گفتم: این من باید از خدا بپرسم.

جدی جدی آنچنان تو نقشمون فرو رفته بودیم که اصلاً حس نکردیم ده دقیقه است که نسرين خانوم رفته.

سریع به خودمون اومدیم رو از هم گرفتیم خاک بر سرم چیه جدی - جدی احساساتی
شدم همین و کم داشتم ولی خیالم راحت شد شاید اینجوری بشه گولشون زد.

رادین: حالا گورت و گم می‌کنی و بری و از جلوی چشمام بیوفتی؟

- هه فعلا نا در حضورتون هستم آقا رادین.

رادین کلافه پوفی کرد و دوباره سر کرد تو لبتابش منم که کلا اصلا فضول نیستم سرم و تا
ته کردم تو لبتابش آخه چکار می‌کردم خوب حوصله‌ام سر می‌رفت.

رادین دست از روی لبتابش برداشت و تکیه داد به مبل و زوم کرد رو من منم که اصلا به
روی خودم نیاوردم و آروم سرم و از روی لبتابش برداشتم و به صورتش که خثی نگاه
می‌کرد نگاه کردم.

رادین: چرا کاری انجام نمی‌دی؟ خوب سرت و کرده بودی تو لبتابم خوب بیا جای من
انجامش بده.

اصلا به روی خودم نیاوردم و گفتم: اوکی حله.

لبتابشو گرفتم و شروع کردم گند زدن به لبتابش همه چیز و قاطی هم کردم هرچی فایل و
برنامه و....

داشت همه رو درهم کردم.

اون فقط منتظر بود ببینم کی کارم تموم میشه، اما خبر نداشت که تمام برنامه‌ریزی لبتابش
و به هم ریختم با قیافه کاملاً ریلکس و در عین حال آماده سازی کامل برای فرار کردن
بودم فقط باید آرام لبتابش و روی میز قرار میدادم و الفرار آروم به چشماش نگاه کردم
خدایی حیف این چشما که مال این عقده ای شده.

آروم لب تاب و گذاشتم و لبخند قشنگی زدم و پشت بندش چشمکی زدم و تند به سمت
در دویدم و به فریاداش اهمیت ندادم.

موقع شام همه نشسته بودن و منم رفتم و خواستم کنار رادین بشینم که رادین از جاش
برند شد و اچقدر ضایع یعنی الان نمی‌خواد کنار من بشینه؟ خاک عالم بر سرش اما رادین

برخلاف تمام فکرهای خطرناک من اومد و میز و برام عقب کشید و اشاره کرد بشینم اوووو چه جنتلمن منم آروم رفتم نشستم که راوین برام غذا کشید تشکری کردم و شروع کردم به خوردن خیلی گشنه‌ام بود همه بخصوص خانوما یکم غذا خوردن و عقب کشیدن اه - اه چقدر بدم میومد از چنین رفتارهایی خوب بابا تیپ و قیافه چیه تا جایی که جا داری بخور کلاس ملاس بذار واسه بعد پوف اهمیت ندادم و دوباره غذا برای خودم کشیدم و خوردم و به چشمای گرد بقیه هم اهمیت ندادم تنها کسی که ریز - ریز می‌خندید یاشار بود و رادین هم با تعجب نگام میکرد و چیزی نمی‌گفت.

صدای نکره هیراد بلند شد.

- من موندم رادین از چی تو خوشش اومده حتی غذا خوردنت هم مثل آدم نیست.

رادین: فکر نمیکنی به تو اصلا ها هیچ ربطی نداره؟

هیراد با حرص ساکت شد و چیزی نگفت چون بعد جور ضایع شده بود منم دیدم دیگه جا ندارم برای همین از سر جام بلند شدم که همه چشاشون گرد شد و ا چشونع؟ پاتته با حرص رو به رادین کرد و گفت: به این خانوم عزیز نفهموندی که سر غذا باید بشینه تا همه غذاشون و تموم کنن بعد پاشه؟

اینبار نذاشتم رادین چیزی بگه برای همین گفتم: ببخشید اما طبق گفته و رفتارهای خودتون من یک مزاحمم و جزئی از شما حساب نمیشم پس در اون صورت قانون‌های شما برای من صدق نمیکنه و بدون اینکه اعتنایی بذارم به سمت اتاقم رفتم.

سه چهار روز گذشته و هیچ گونه مدرکی پیدا نشده فقط از جوونایی صحبت میشه که چطور آواره کوچه خیابون شدن و دارن اشغالارو برای یک تیکه مواد جمع می‌کنن و می‌فروشن تا خرج اون مواد کوفتیشون و بدن به معنای واقعی خیلی عصبی ناراحت میشدم رادینم خیلی ناراحت میشد ولی بی‌شعور بود شعور که نداشت میومد سر من خالی می‌کرد و حرصم و در میاوارد.

با نسرین خیلی صمیمی شده بودم یک زن شیرین و مهربون بود گاهی با خودم می‌گفتم چی میشد نسرین جون مامان من بود؟

در حالی که پیازها رو رنده می‌کردم و در کنارش اشک هم می‌ریختم گفتم: نسرین جون من تو عمرم انقدر که الان دارم پیاز رنده میکنم گریه نکردم چرا پیاز اتون اینجوریه؟

نسرین جون زد زیر خنده و گفت: خدا نکشتت دختر از بس که دست به سیاه و سفید نزدی عادت نداری بیا نمی‌خواد خودت و کور کردی بیا این سالاد و درست کن.

لبخند ذوق زده‌ای زدم و گوشو بوسیدم و لبخندی تحویلش دادم.

سالاد و که درست کردم کنارش گذاشتم، و رفتم ببینم برنج دم کرده یا نه کلا یک پا سر آشپز شده بودم خوش به حال شوهر آینده‌ام.

هه شوهر آینده کی میاد که دختری رو که کامل نیست بگیره؟ هیچ اسکولی چنین خیریتی نمی‌کنه اما ما بدبختا که به چنین سرنوشتی تلخی دچار شدیم چه گناهی داریم مگه خودمون خواستیم اما کیه که تو گوش این جامعه داد بزنه ما هم ادمیم ما رو با آدمای دور اطراف که خودشون خواستن یکی نکنید ما ضربه دیدیم و این تاوان نیست که باید پرداخت کنیم.

با تگون خوردنم توسط یک نفر از فکر بیرون اومدم و چشمم به نسرین جون افتاد و بهش نگاه کردم.

- جونم؟

نسرین: چیه دخترم تو فکری اصلا تو فاز نیستی؟

به چهره نگراننش لبخند زدم و گفتم: هی هیچی نگران نباش خاله.

نسرین جون لبخند آرامش بخشی زد و چیزی نگفت.

خوشم میاد اصلا کنجکاو نمی‌کنه و با صبوری منتظره که خودم بگم.

در حالی که داشتم خورش رو داخل دیسک می‌ریختم رادین عصبی اومد تو و خیلی محکم دستم و گرفت و فشورد.

عصبی زول زدم تو چشماش و گفتم: هوش دستم و شکوندی چه مرگته؟

رادین عصبی در حالی که چشماش کاسه خون بود و این نشانده کم خوابیه که داشته به اطراف نگاهی کرد که نسرين جون اومد تو و ما سریع حالت تدافعی گرفتیم.

رادین: نسرين خانوم این خانوم خوشگل ما رو دو دقیقه قرض می‌دید اخه کل روز پیش شماست و منم خدایی خیلی دلتنگش شدم.

نسرين جون لبخند بی‌حسی زد و گفت: نه این چه حرفیه پسرم ببرش برا خودت.

انگار که نسرين اصلا حرکات و ما رو باور نمی‌کرد از حالت‌های صورتش کاملا مشخص بود.

رادینم خنده الکی کرد و در حالی مچ دستم وقت بود بشکنه و چشمام کم مونده بود پر بشه و لبخند عریضی رو لبام بود و همراه رادین به اتاقش رفتیم که همین که در اتاقش و باز کرد عصبی پرتم کرد تو.

آنچنان محکم پرتم کرد که محکم خوردم زمین و زانو هام به شدت درد گرفت در حالی که اشک تو چشمام جمع شده بود سرم و انداختم پایین و چیزی نگفت که رادین عصبی بر خلاف اینکه اوضاعم اصلا خوب نبود شروع کرد فوش دادن و اینکه مگه ما اومدیم خونه خاله و مگه نگفتم به هرکسی اعتماد نکن مگه نگفتم انقدر به آدمای اینجا نزدیک نشو بدبختمون نکن چندین ساله پای این ماموریت کوفتی جون کردیم اما خانوم خوش و خرم رفته رفیق شیش خوبی پیدا کرده و آشپزی می‌کنه و شاد و شنگول تشریف داره بعد یهو می‌بینی زرتی زری زد و همه مون بدبخت کرد.

در حالی که از درد زانو هام اشکام می‌ریخت لام تا کام حرف نزدم و سرم و بالا نبردم که اشکام و ببینه.

رادین که اعصابانیتش خوابید نفس عمیقی کشید و نگاهش و به من دوخت مطمئناً تعجب کرده که هیچ حرفی نزدم، البته شاید بخاطر افتادنم روی زمین و درد زانو هام حالم و وحشت ناک بد نکنه اما مرور دوباره خاطرات تلخم و این رفتاری باعث تلنگر دوباره بشه و حال من خراب.

رادین: چرا حرف نمی‌زنی تو؟

احساس می‌کردم از این سکوت‌م کلافه است کاملاً از تند – تند راه رفتنش مشخص بود.

انگار که پشیمون باشه باهام اینطور رفتار کرده عمل می‌کرد.

رادین: اصلاً چرا سرت و بالا نمی‌گیری چته؟

بازم هیچی نگفتم و آرام با دستام اشکام و پاک کردم و بلند شدم و در حالی که سرم و پایین انداخته بودم گفتم: اگه حرفات تموم شد برم.

از نگاه خیره‌اش میشد فهمید که از صدای گرفته‌ام متعجب شده.

چیزی نگفت و من به سمت در حرکت کردم که تند دستم و به سمت خودش کشید و کلافه گفت: سرت و بلند کن.

اهمیت ندادم خواستم باز برم که باز دستم و کشید و با اون یکی دستش انگشتش و زیر چوئم برد و سرم و بالا برد که منم زول زدم تو چشمای مشکیش از سرخی چشمم چشماش گرد شد و آرام لب زد گریه کردی؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم که گفت: اما چرا؟

بازم سکوت کردم یعنی خودش نمی‌دونست چرا؟

رادین: یعنی محکم زدمت زمین که نشست گریه کردی؟

بازم سکوت که کلافه گفت: من برای خودت می‌گم دیگه یک عمر به عنوان یک ادم دست و پا چلفتی و خراب کار ماموریت شناخته میشی من ... خوب من... برای... همین ... آرام زمزمه کرد برای ... همین ... باهات... تند برخورد کردم.

با بغض به چشمای شب مشکیش نگاه کردم و گفتم: نسرين جون کنجکاو نیست حتی یک سوال ازم نمی‌پرسه من اصلاً کاری به کارش ندارم اصلاً می‌دونی بخدا مغز من برای این کارای خطری قد نمیده از اولم راضی نبودم که توی این ماموریت باشم من حتی به راحتی درسام و نمی‌تونم حفظ کنم بعد پیام چنین ماموریت خطرناکی رو حل و فصل کنم؟ اصلاً نمی‌دونم پدرتون چی رو درون من دیدن که من بدبخت بخت برگشته رو به این ماموریت وادار کرد، باور کن نمی‌تونم منکه پلیس نیستم مغزم نمی‌کشه بخدا نمی‌کشه.

رادین آروم برای اولین بار با آرامش به چشم‌ام نگاه کرد و گفت: می‌دونی یکی از ترفندهای زیر زبون کشیدن همین سوال نپرسیدنه؟

با تعجب نگاش کردم که باز ادامه داد.

- در چنین جاهایی که رحم به هیچ جوونی نمی‌کنن فقط بخاطر منافع خودشون و انواع و اقسام کارای ناجوان مردانه انجام می‌دن به نظرت یکی سری آدم عادی‌ان؟ ن دختر خوب اینا نمیان که تند - تند سوال بکنن تا طرف و مشکوک کنن اینا میان اول اعتماد طرف مقابل خوب جلب می‌کنن که همون طرف مقابله خودش همه چیز و پیش طرف بگه و اکثر ماموریت‌هایی که با شکست مواجه شد دلایلش همین اعتماد بود اینجا حتی خدمه‌هاشم عادی نیستن، اینجا هیچکس آدم نیست و من برای همین این همه حرص می‌خورم چون تو روح پاک و لطیفی داری و هرکسی اجازه می‌ده که ورود کنه به وجودت و احساساتت برای همین ازت می‌خوام که بهشون نزدیک نشی باور کن من به جای اینکه به ماموریت پردازم شاید سرنخی از باند چهارم تینا به دست بیارم باید مراقب تو باشم که سوتی ندی حالا دلیل بیش از اندازه‌ی عصبانیت من و فهمیدی؟

مظلوم سرم و تکون دادم که لبخند ارومی زد چشم‌ام از این گرد تر نمیشد این بشر و لبخند؟ ای پیشی بشی چقد ناز میشه وقتی می‌خنده، سریع چشم‌ام و کنترل کردم و نگاه گرفتم.

- قول میدم حواسم و دیگه جمع کنم و هر چی شد و سریع به تو گزارش بدم.

رادین لبخندی زد و گفت: ممنون میشم.

لبخند عریضی زدم و گفتم: و حالا با اجازه.

رادین چیزی نگفت و با چشماش تا دم در همراهیم کرد.

سریع داخل اتاقم شدم خدایا چرا قلبم تند میزنه؟ من چم شده؟ اوف بیخیال بخوام بهش فکر کنم دیونه میشم.

(رادین)

کلافه چنگی زدم به موهام زدم من واقعا باید چکار کنم؟ دارم دیونه میشم؟ خدایا به کدوم در بزنم این دختر درد این عملیات نمی‌خوره به قول خودش عقل تو سرش نیست.

وقتی دیدم با خدمتکاره خیلی گرم گرفته خون به مغزم نرسید و اون رفتار احمقانه رو باهاش کردم انتظار داشتم بهم بپره و حسابی دعوامون بشه اما بر خلاف تصورم آروم و مظلوم نشسته بود و سرش و انداخته بود پایین تعجب کردم خیلی زیاد آخه چرا این طور بدون یک کلام حرف مظلومانه نشسته؟

ازش پرسیدم اما هیچ جوابی نداد همین بعدتر کلافم کرده بود، عذاب وجدان داشتم زمانی عذاب وجدانم شدید تر شد که اشکاش و دیدم سرخی چشماش خیلی جذابیت چشماش و بیشتر کرده بود و واقعا برای اولین بار باید اعتراف کنم که به زیبایی چشماش هیچ جا ندیدم.

برای اولین بار به روی یک دختر لبخند زدم از روی رفتارش خیلی راحت میشد فهمید چه دل پاک و آرومی داره پشیمون بودم که راجبش بعد قضاوت کردم، واقعا به اسکول بودنش دیگه شک ندارم هرکسی می‌تونه به راحتی گولش بزنه و همین من و نگران می‌کنه باید خیلی بیشتر از قبل حواسم بهش باشه چون تقریبا شخصیتش دستم اومده.

ارکیده

روزا به همین منوال می‌گذشت و ما هیچ گونه مدرکی پیدا نمی‌کردیم از اونور فشارا خیلی زیاد بود که خیلی بی‌عرضه‌ایم

و از این ور دوستانم برگشتن و همش گیر دادن کدوم گوری هستم و منم فقط کلافه دست به سرشون می‌کنم کنکورمم که دادم و هنوز منتظر جوابم ای خدا یعنی میشه من قبول بشم؟ ولله زیاد درس خوندم اما مطمئن نیستم با رادین مثل سابقیم تنها فرقی اینه دیگه زیاد سرم غر نمی‌زنه آزار و اذیتاشم کمتر شده رابطه‌امم با نسرین کمتر کردم و تا جایی که می‌تونستم باهاش صمیمی نمی‌شدم و بیشتر به رادین نزدیک میشدم تا کسی شک نکنه.

لیوان رو پر از شربت البالو کردم و داخل سینی گذاشتم رادین گفت که امروز یکی از این سر دسته بزرگ باند دوم تینا داره میاد، هنوز حتی یک سر نخ کوچیک نتونستیم از اون رییس بزرگ این سه باند پیدا کنیم کلا خیلی خیلی گیج و سر در گیمیم.

شربتا رو بردم و داخل سالن شدم با ورود من همه سکوت کردن و منتظر موندن زودتر مثلا گورم و گم کنم حرصم در اومده بود، برای همین تو دلم گفتم به همین خیال باش و رفتم و شربتارو دادم و کنار رادین نشستم، رادین با چشم و ابرو بهم فهموند برم اما کو گوش شنوا اهمیت ندادم و پام و انداختم رو پا که همون پیریه حرصش گرفته بود این پیری رییس بزرگ باند دوم بود حدود شاید هفتاد سالش بود بگو بدبخت تا کی عمر می‌کنی سر پیری هم دست از این شالواتان بازی‌هات بر نمی‌داری؟

پیری یک اوهوم اوهمی کرد و گفت: خوب همون طور که گفتم ما باید اون شکلات‌ها رو بین مردم پخش کنیم اینطور سود خیلی زیادی می‌بریم اما وارد کردنشون از آمریکا خیلی سخت و دشواره برای همین من و رییس بزرگ فرستاده تا یکی از شماها رو به عنوان نایب رییس بزرگ برید و شکلات‌ها رو بیارید.

حرصم گرفت بابا به ولله پیش یک بچه هم این شکلی حرف بزنیند میگیره برای همین منم که مثلا خر گفتم: اوه برای وارد کردن شکلات این همه رییس بازی و نایب رییس داره؟

رییس لبخند مسخره‌ای زد که صدای نحس هیراد بلند شد.

- حالا به تو چه که خودت و انداختی وسط؟

خواستم جوابش و بدم که یاشار گفت: چه ربطی داره خوب حق داره کنجکاو میشه واسه شکلات که این همه بازی نمی‌خواد.

پیری با حرص نفسی کشید و گفت: بگذریم الان کی می‌ره تا از مرز اونا رو رد کنه؟

- ببخشید این رییس بزرگ چرا خودش نمیره دیگه یک شکلات بیشتر که نیست.

پیری: رییس جوان نیست و نمی‌تونن زبر زرنگ باشند.

- آهان.

اوکی پس یک زنه که مسن هم هست و توی باند چهارم هم حضور داره و حتی ممکنه.....

آروم چشمام و بین همه چرخوندم که به ریحانه مشکوک شدم تنها زن سن بالای ما توی جمع بود که لام تا کام هیچ حرفی نمی‌زد و با سکوت فقط گوش می‌داد یعنی ممکنه خودش باشه؟

نگام و گرفتم و رو کردم سمت همون پیری برای اینکه مطمئن بشم که طرف حتما زنه این پیری هم چون سنش بالا بود، نمی‌فهمید ما بین حرفاش داره یک چیزایی رو لو میده برای همین پرسیدم.

- حالا این آقای رییس خیلی سختشه خودش بره و شکلات‌ها رو بیاره؟ حتما باید نایب رییس و بفرسته آخه مگه توان و زور نداره؟

رادین همش چشم و ابرو می‌ومد که تمومش کنم ولی من از این پیری تا مدارکه و شواهد لازم و نگیرم تموم نمی‌کنم.

پیری: اه تو چقدر گیر میدید دختر خانوم خودشون لازم دونستن که نرن و به جای ایشون یکی از این افراد بره اوکی؟

سکوت کردم و به قیافه خثی ریحانه نگاه کردم، یعنی خودش نیست؟ شاید حواسش نبوده منکه مشکوکم به ریحانه چون از گفته‌های این پیری فهمیدم که مسن هست و صدر صد خانومه.

- حالا خودتون چرا نمی‌رید؟ هه شایدم اصلا این رییس بزرگتون و ندیدید؟ و الکی شعار می‌دید که دستور از ایشون گرفتید.

پیری با حرص گفت: معلوم که ایشون رو ندیدم، هیچ کس ایشون رو ندیده فقط من چون حدود سی ساله براشون کار می‌کنم و همه‌ی این سه باند یعنی گروه و من براشون تشکیل دادن بهم خیلی اعتماد دارن پس فقط در پشت تلفن اونم با خطی که هیچ رد و نشونی ازش نمی‌مونه.

چشم‌ام برق زد، همه کلافه شده بودن از این همه سوال من، برای همین تا شک نکردن از جام بلند شدم و گفتم: اوو برای یک شکلات نیاز به این همه مخفی کاریه آخه؟

پاتته: دیگه تو خفه شو و تو کارای ما دخالت نکن اوکی؟

رادین عصبی بلند شد گفتم الانه تو جمع ضایع‌ام کنه اما تند رو کرد به پاتته و گفت: خواست باشه چی از دهنه می‌زنه بیرون نبینم یک بار دیگه باهاش اینجوری حرف بزنی!

چشم‌ام گرد شد اصلا تو دلم یک ذوقی بود حد نداشت اما خوب می‌دونستم همین که تنها گیرم بیاره کارم و تموم کرده.

همه اخماشون تو هم رفته بود حتی یاشار صدای ریچانه بلند شد و گفت: به نظرت رادین نیاز به نامزدت اینجا بمونه؟

رادین: نیاز یا غیر نیازش و خودم تایین می‌کنم.

و با اخم دستم و کشید و همراه خودش برد تو اتاق و خواست مثل اون دفع پرتم کنه که خودش و کنترل کرد اما عصبی غرید: چند بار بهت بگم گورت و از اون جمع گم کن ها؟

بیخیال نگاهش کردم که بیشتر عصبی شد و چنگ زد تو موهای خوش حالتش جدن خیلی دوست دارم دست بکنم تو موهای آخه خیلی باحال بود وقتی دست می‌کرد تو موهای انگار که خیلی لخت نرم دست بکنی تو موهای و هی بکشی چقد خوبه.

سریع از فکر و خیال بیرون اومدم و گفتم: یک لحظه آروم باش تا بهت توضیح بدم رادین عصبی گفت: چه توضیحی ها مگه توضیحی هم داری؟ اصلا نمی‌خوام صدات و بشنوم.

حرمم گرفته بود برای همین گفتم: اوکی پس من میرم پیش یاشار و برای اون توضیح میدم.

همین که خاستم برم تند دستم و گرفت و کشوند سمت خودش، حالا دقیقاً فقط پنج سانت بین صورتامون فاصله بود، عصبی تو چشمام نگاه می‌کرد و منم ریلکس تو چشمای مشکی و انصافاً جذابش نگاه می‌کردم کامل معلوم بود داره از این رفتارای من فشار می‌خوره.

ناخودآگاه دلم نیومد بیشتر اذیتش کنم برای همین با آرامش دستم و از دستش جدا کردم و گفتم: رادین یک لحظه لطفاً یک لحظه آروم باش بخدا توضیح میدم چرا موندم و نرفتم.

رادین با این حرف من آروم شد و نفس عمیقی کشید و گفت: بگو منتظرم.

لبخند ذوق زده‌ای زدم و گفتم: تو خیلی مطمئنی که سر دسته باند تینا رییس بزرگ زنه؟

رادین کلافه گفت: نه اصلاً فقط حس میکنم تازه جوونم هست اما با عقلم جور در نمیاد.

لبخندی زدم و گفتم: یک خانومه اتفاقاً مسن هم هست شاید پنجاه یا کمتر یا بیشتر اوم در ثانی آقای نخبه چهار باند نیستن در اصل سه باند بزرگن طبق این حرف و اطلاعات شما پس باند چهارم برای رد گم کنیه تا راحت تتونن گیر بیان و باند چهارمی همون باند اولی هست که ما راجبشون اطلاعات داری پس در نتیجه اون اصلاً باند نیست و اون فقط رد گم کنیه برای همینکه سالهاست که به نتیجه نرسیدید اون زنی که خیلی باهوش‌تر از این حرفاست یک عمر داره شماها رو بازی می‌ده.

رادین شوکه شده نگام کرد و گفت: اینا رو از کجا.... فهمیدی؟

من: به نظرت چرا با اون پیری در حال بحث شکلات بودم، خوب پیر مرد اسکول نمی‌فهمید همه چیز و گذاشت کف دستم.

رادین در حالی که خیلی – خیلی متعجب بود دور خودش چند دور چرخید و گفت: تا حالا به این موضوع دقت نکرده بودم، خدای من دختر تو بهترین مدارک رو کردی راستی میگی ما تا حالا داشتی دور خودمون می‌چرخیدیم، و اصلاً به هیچ نمی‌رسیدیم از هر راهی می‌رفتیم به بن بست می‌رسیدیم.

ناخودآگاه لبخندی زدم که اومد سمتم و دو طرف شونه‌هامو گرفت و گفت: خیلی - خیلی ازت ممنونم خیلی زیاد.

با شیطننت تو چشماش نگاه کردم و گفتم: من تشکر نمی‌خوام من چیز دیگه ای می‌خوام.

رادین کنجاو نگاه کرد و گفت: چی؟

- بیا - بیا کنارم بشین تا بگم چی.

رادین با تعجب اومد کنارم نشست که گفتم: حالا سرت و خم کن.

رادین با تعجب کاری که گفتم و انجام داد و منم با ذوق و هیجان چنگ زدم تو موهاشو و

موهاشو محکم کشیدم که صدای اخش بلند شد منم با هیجان عین بچه‌های چهار پنج

ساله کارم و تکرار کرد که رادین هم غر میزد هم خندش گرفته بود موهاش خدایی

خیلی نرم بودن برای همین اینبار محکم تر کشیدمشون که تعادلش و از دست داد و

خورد به من منم رو تخت دراز به دراز افتادم و اونم تند برای اینکه من و زیرش له

نکنه دستش و محافظ قرار داد در حالی که هنوز موهاشو تو دستم بود با چشمای گرد به

این همه نزدیکی نگاه کردم اونم نگاه کرد خندم گرفت خواستم هولش بدم که در اتاق

رادین تند باز شد و منم با بهت سرم و کج کردم که پاتته رو دیدم پاتته اول با چشمای

گرد نگامون کرد و بعد تند زد بیرون چشمام گرد شد و خوب میومد تو کارش و

می‌گفت چرا رفت؟

سرم و به سمت رادین کشیدم که رادین کلافه از روم بلند شد و نشست سر جاش

منم با تعجب رو به رادین کردم و گفتم: ا چرا رفت خوب میومد تو و حرفش و میزد؟

رادین با چشمای گرد نگاه کرد بعد تتونست خودش و کنترل کنه و آروم خندید و گفت:

خدایی چی تو داخل اون جمجمه‌ات هست؟ من که شک دارم مغز باشه.

- وا چرا مگه پیشده؟

رادین باز آروم خندید و گفت: دختر خوب به نظر خودت ما تو چنین وضعیتی بودیم یک

نفر از بیرون بیاد نمیدونه که خانوم هوس کشیدن موهای من و داره اون فکر می‌کنه

که ما

گیج گفتم: که ما..؟

رادین نتوانست به همون خندیدن ارومش بسند کنه برای همین قهقهه‌ای زد و گفت: برو دختر برو خوب فکر کن میفهمی که قضیه از چه قراره فقط رفتی پایین بگو یاشار هم بیاد بالا.

از در که بیرون زدم هنوز گیج بودم که یاشار و دیدم لبخندی به روم پاشید و گفت: خوبی دختر؟

لبخندی زدم و سرم و به عنوان تایید تکون دادم و به اتاق رادین اشاره کردم که فهمید و رفت و در اتاق رادین و زد منم با حوصله رفتم پایین و همش داشتم فکر میکردم که منظور رادین چی بود که تازه مغز منگولم به کار افتاد وای خاک بر سرم و محکم زدم به پشونیم که خیلی هم دردم گرفت مطمئن بودم گونه‌هام سرخ شدن حالا با چه رویی برم و تو چشمات نگاه کنم؟ کلافه باقی پلها رو پایین رفتن که دیدم که پیری هنوز نرفته آروم رفتم پشت سر کو بزرگی بود موندم تا ببینم چی میگن. ریحانه: افشین این کار خیلی ریسکش بالاست.

پیری (افشین): مجبوریم دستور از بالاست نمی‌دونم چرا نمی‌تونم به این پسر و نامزدش اعتماد داشته باشم.

هیراد: راستش منم اصلا اعتماد بهشون ندارم کلا از اول از رادین خوشم نمیومد و مخالف این بودم که مارو همراهی کنه.

پاتنه: حالا تند نرید رادین خوبه از نامزدش خوشم نیاد اینجا زد زیر خنده گفت: آخه خیلی اسکوله هیچی تو مغزش نیست آخه آدم انقد نفهم نفهمید که ما راجب شکلات حرف نمی‌زنیم کلا مگه شکلات بحث هم داره؟

و باز زد زیر خنده اخمام تو هم رفت، هه که اینطور که من اسکولم حالا حالاها مونده من و بشناسی یکمم حرصم گرفته بود، فکر می‌کنم رادین و دوست داشته باشه همین حرصم و در اوارد.

افشین: ببینید چی میگم و خیلی آروم طوری که من به سختی می‌شنیدم چی میگن گفت: بذارید ماموریت قرصا رو این پسره انجام بده احتمال کشتنش خیلی بالاست یا حتی دستگیریش به نظرم این و بفرستید بره.

هیراد خندید و گفت: بابا ایول.

ریحانه سکوت کرده و بود و پاتته اخماش تو هم بود.

در حالی که با ترس دست از دهنم گرفته بودم عقب – عقب رفتم که دیدم نسرین از آشپزخونه اومد بیرون خشکم زد پشتش به من بود اگر من و میدید کارم ساخته بود می‌فهمید که فال گوش ایستادم.

سریع به طور عادی قبل از اینکه نسرین من و ببینه رفتم تو سالن که اخمای هیراد بازم تو هم رفت در حالی که استرس شدید داشتم و سعی داشتم نشون ندنم شالم و درست کردم و گفتم: ببخشید انگار باز بد موقع مزاحم شدم.

افشین با حرص نفس عمیقی کشید و تند بلند شد که نگران شدم پشتش نگیره خخخ.

افشین: نتیجه رو بعدن بهم اطلاع بدید.

و به سمت خروجی رفت که سریع همراهش شدم که چشمای همه گرد شد.

- آقا افشین آقا افشین یک لحظه وایسید.

با اخم موند سر جاش که لبخندی زدم و گفتم: واقعا ببخشید همش مزاحم میشدم، آخه درک کنید انقدر تو این خونه تنهام و حوصلهام سر می‌ره که حد نداره برای همین مزاحم شما شدم.

افشین به لبخند قشنگم نگاه کرد و بعد به چشمای معصوم و خوش رنگم نگاه کرد همین موجب شد لبخند خاصی بزنه و بگه.

- نه بابا پرنسس حالا که میبینم چقد خوشگلی پشیمون شدم که اصلا بهت اخم کردم عیب نداره عزیزم.

- وای مرسی آخه شما چقدر جذایید، کاش رادینم مثل شما بود.
افشین بلند خندید و گفت: خانوم کوچولو منظورت چیه چرا داری اینارو به من میگی؟
- نمی‌دونم شاید یک جورایی با شما احساس نزدیکی میکنم.

این پیر خرفت بلندتر خندید و گفت: خانوم زیبا شمارتون رو و تقدیم میکنید.
خندیدم و گفتم البته و شمارمو بهش دادم حالم از خودم توی اون چند لحظه که باهاش حرف می‌زدم به هم خورد ولی ترسیدم که چطور جون رادین به خطر بیوفته برای همین باید تا بتونم به این پیری خرفت نزدیک بشم وقتی نزدیک بشم خیلی مدرک بیشتر می‌تونم جمع بکنم.

آروم برگشتم ک با نگاه بد اون جمع مواجه شدم حقم دارن این همه بگو بخند در حالی که نامزد دارم اصلا معنای خوبی نداره کلا حال خودمم از اینکه باید این طور رفتار کنم خوب نبود و فقط از خدا صبر خواستم و البته مثل همیشه کمک.

نمی‌خواستم این و به رادین بگم، تا نگرانش نکنم نمی‌دونم چرا تازگی‌ها تند - تند نگرانش میشدم یکم برای من غیر طبیعی بود.

رفتم تو آشپزخونه کنار نسرين جون و برای آرامش روحم و اینکه یکم کمتر فکرم و مشغول کنم، گفتم بیاد باهم کیک بپزیم که لبخندی زد و سرش و به عنوان تایید تکون.

- نسرين جون این شیر و الان قاطی کنم؟

نسرين: آره دخترم شیر و شکر و پودر کاکائو رو اضافه کنم.

- باشه چشم.

در حالی که همه رو اضافه کردم و هم زدم گذاشتم کنار و شروع کردم آرد و الک کردن.

پختن کیک موجب شد که یکم فراموش کنم البته سخت بود زیاد.

کیک و داخل فر گذاشتم و خامه رو با کمک نسرين جون آماده کردم.

و کیک و تزیینات و هم که توت فرنگی و هلو بود و با کاکائو و موز بود کنار گذاشتم. بعد از نیم ساعت پخت کیک تموم شد و من کیک رو سه برش کردم و هم خامه هم موز و ما بین کیک قرار دادم و روشو هم تزیین کردم و با لبخند نگاه کردم خیلی خوشگل و خوشمزه به نظر میومد.

ناخودآگاه کمی ازش و برش دادم و داخل بشقاب قشنگی گذاشتم که نسرین جون خندید و گفت: اوو این برای کите؟

لبخند خجولی زدم و چیزی نگفتم، تمام کارام ناخودآگاه بود از روی نقش بازی کردن نبود دوست داشتم برای رادین از این کیکه ببرم و خودمم مونده بودم چرا خوشم میاد براش ببرم.

آروم در کنار کیکم قهوه گذاشتم و به سمت بالا رفتم و به سختی پله‌ها رو بالا رفتم همش می‌گفتم قهوه رو کیک نریزه با هزار دردسر آخری به در اتاق رادین رسیدیم و همین که خواستم در بزنم در اتاقش باز شد سرم و بالا گرفتم که دقیقا رو به رو خودم دیدمش.

با تعجب بهم یک نگاه انداخت و یک نگاه به کیک. یکم هنوز ازش خجالت می‌کشیدم و البته دیدم خیلی ضایع است برای همین تند گفتم: نسرین گفت برات بیارم خودم تقریبا درستش کردم.

رادین اهانی گفت و به اتاق اشاره کرد که منم رفتم تو لبم و با حرص گاز گرفتم که یهو این مهربانی از کجا سر منشا میگیره.

رادین: بشین.

رفتم رو مبل کنار تختش نشستم که اومد کنارم نشست و بشقاب کیک و برداشت و دو دل نگام کرد.

ناخودآگاه نتونستم خودم و کنترل کنم زدم زیر خنده خندینم خیلی طولانی شد برای همین دلم درد گرفت بود رادینم ناخودآگاه با لبخند من لبخند رو لباش نشسته بود.

در حالی که داشتم می‌خندیدم بریده - بریده گفتم: تترس
تترس.....چیزی.....توش.....نریختم

رادین آروم خندید و کمی از کیک و داخل دهنش گذاشت و گفت: نه بابا از این هنرا
هم داشتی رو نمی‌کردی؟
لبخندی زدم و به خوردنش نگاه می‌کردم و آروم گفتم: به لطف نسرین خانوم یک پا کت
بانو شدم.

رادین لبخندی زد و گفت: خوبه خوبه یاد بگیر تا فردا شوهر کردی یک چیزی بدی
خوردش نمیره.

- او کو تا شوهر.

رادین: اگه فراموش نکرده باشی چه سوری هم بنده شوهرت هستم.

متفکر نگاهش کردم و گفتم: هی راست میگی ها.

دیدم آروم خندید و باقی کیکش و خورد.

یک هفته گذشته و رابطه من و رادین خیلی تغییر کرده بود افشین بهم پیام داد و منم
کلی باهاش حرف زدم و به قول خودم سرش و شيله مالیدم الانم

در حال دم کردن برنجم آبکش و روی ظرف شویی گذاشتم و با دست گیره دو طرف در
قابلمه رو که خیلی داغ بود گرفتم خواستم ببرم سمت سینک که کم مونده بود بیوفته
و دستای من و کامل بسوزونه که یکی سریع اومد و از دستم گرفت و تند انداختش تو
سینک و دست من و محکم به سمتش خودش کشید که با دو چشم براق مشکی و
عصبانی رو به رو شدم.

رادین عصبی سرم داد زد و حرف‌هایی زد که قلبم و خیلی شکوند انگار که گناه کبیره
کرده باشم و خودم خبر نداشتم ازش.

رادین: آخه دختره احمق دیوانه تو چه به آشپزی هان فکر می‌کنی اگه خودت و
بسوزونی می‌دونی ما رو تو چه در دسری میندازی اصلا احمق خودت به درک برام مهم

نیستی دوست داشتی هر بلایی میخوای سر خودت بیار به من ربطی نداره اما فراموش نکن اگه بلایی سرت بیاد ماموریت به گند کشیده میشه و عقب میوفتیم میفهمی این و؟ اشکام تند تند جاری شد قلبم و بد شکست بد وقتی اشکام و دید عصبی چنگی زد به موهاش و تند از آشپزخونه بیرون رفت و منم همونجا سر خوردم و گریه کردم فقط خداروشکر کردم که نسرين و بقیه نبودن رفته بودن باغهای ولنجک و برای شام میومدن و پخت شام و بر عهده من گذاشتن.

با حال خراب نشستن پا آشپزی و میز شام و چیدم و رفتم تو اتاقم و یک دوش گرفتم و یکم آرایش هم کردم که چشمای سرخم و پشونده باشم.

رفتم پایین دیدم همه اومدن و سر میز شام نشستن رادینم بود منم لبخند ضایع ای زدم و رفتم کنار رادین نشستم.

اصلا حس بودن در کنار رادین نبود اما مجبور بودم بشینم، میلی به غذا نداشتم و دستم برای غذا نمی رفت، رادین آروم دستش و به سمت دیس برد و یک کفگیر برام برنج کشید و کمی خورشت هم ریخت کنار ظرفم اما من کلا میلی نداشتم و باهاش بازی کردم که صدای نکره ی هیراد بلند شد.

- چیه خانوم کوچولو تو که اندازه خرس قطبی غذا میلبوندی چیشدع حالا داری باهاش بازی میکنی؟

حوصله شر و جواب دادن به هیراد و نداشتن پس سکوت کردم و یک قاشق برنج گذاشتم دهنم و بی میل جویدم.

که باز زر مفت زد.

- چیه آقا رادین چیزی گفته دلت و شکسته؟ یا نکنه خبرهای دیگه ای هست و رو نمی کنی؟

منظور حرفش و نگرافتم اما دیدم دستای رادین از عصبانیت مشت و تقریبا داد زد و گفت: خفه هیراد.

اما هیراد مگه کوتاه میومد دنبال شر میگشت کاملا از اون صورت زشتش مشخص بود.

یاشار نبود و فهمیدم تو اتاق خوابه تو دلم صد تا فوش به یاشار دادم اگه اون بود مشکلی پیش نمیومد.

هیراد: چیه زور چی بهت داره یک غلطی کردی الان مثل خر توش گیر کردی البته جای تعجب نداره چنین دخترایی پی همینن یک پسر خوشگل و جذاب و ...

با دادی که رادین زد همه یک جا پریدن منم فقط با چشمای گرد به رادینی نگاه کردم که حمله ور به هیراد شد و دو تا مشت به صورتش زد که هیراد افتاد زمین اما هیراد مگه کوتاه میومد با حرفایی که زد من اشکام جاری شد و از شرم سرخ شدم.

رادین دیگه تو حال خودش نبود نشست رو سینه هیراد و تا میخورد میزدش فقط این وسط کم مونده بزنم زیر خنده چون ریحانه رفته بود مثلاً میانجیگری کنه همش مثل توپ بسکتبال به این ور و اون ور پرتاب میشد، پاتنه با التماس دستم و کشید و ازم خواست که برم جداشون کنم اما من تکون نخوردم فقط با لذت به هیرادی نگاه می کردم که داشت جون میداد در کنارش اشکام هم جاری بود اون لحظه اشکام فقط بخاطر تهمت های زشت هیراد بود اما زمانی که هیراد رادین و هول داد و یورش به سمت رادین برد و نشست رو سینه و تا میخورد زدنش دیگه اشکام تبدیل با جیغ شد و دویدم سمت هیراد تا رادین و نزنه دستاش و با التماس می کشیدم و ازش می خواستم نزنه اما اون با تنفر پرتم کرد و بیشتر به رادین زد جوری که رادین کاملاً بی جون افتاده بود و توان دفاع از خودش نداشت منم انقدر جیغ زدم که صدام خش دار شده بود ریحانه هم به شکل فجیعی پرت شد و محکم به ستون خورد یک لحظه فکر کردم تموم کرده اما بی جون چشماشو باز کرد دیدم فایده نداره رادین کم مونده بود جون بده تونستم رفتم و هیراد محکم خواستم پرت کنم اونور که صدای فریاد و رسا یک نفر بلند شد.

سکوتی همه سالن و گرفت و هیراد از روی تن بی جون رادین بلند شد و با بهت به فرد روبه روش نگاه کرد و آروم و البته بی جون بلند شد اما من با حال خراب و اشکایی که بیشتر از قبل روان میشد به سمت رادین رفتم که چشمای نیمه بازش به چشمای سرخم دوخت و لبخند خسته ای زد که بلند زدم زیر گریه رادین انقدر حالش خراب بود

که حتی توان دل داری منم نداشت فقط با چشماش ازم می‌خواست گریه نکنم اما مگه میشد.

با دادی دومی که زد با ترس خفه شدم و نگام و به مردی دوختم که بر خلاف صداش سنش فکر کنم هفتاد بود.

عصبی با اون عصا تو دستش اومد طرف ما و باز داد زد: اینجا چه خبره هان؟

واسه من دور برداشتید و دعوا راه انداختید؟

هیراد با ترس بلند شد و گفت: سلام پدر کی اومدید؟

ریحانه بی‌جون بلند شد و گفت: سلام پدر.

چیشد پدر؟ یعنی این دو تا خواهر برادرن ولله هیچ شباهتی به هم ندارن این غول بیابونی کجا و ریحانه کجا این پیری کجا.

پیری: ریحانه از تو انتظار نداشتم من اینجا رو به تو سپرده بودم.

دلم سوخت برای ریحانه مگه یک زن می‌تونه بین دو تا غول آرامش برقرار کنه؟

وسط گریه گفتم: هیچ شبیه هم نیستید مگه میشه شما و خواهر برادر؟

بد پشت سرش فین فینی کردم و به چشمای گرد همه حتی پیری نگاه نکردم.

پیر مرد با اخم برگشت سمت ریحانه و گفت: این کیه که حتی من و نمیشناسه؟

ریحانه: پدر این نامزد رادینه.

پیری عصبی شد و تقریباً رو تن بی‌جون رادین داد زد که اینجا جای نامزده؟ مگه خونه خاله است؟

رادین با تن بی‌جونش گفت: توضیح میدم.

هم زمان با این حرف رادین یاشار خمیازه کشان از پله ها پایین اومد و با چشمای گرد به اطراف نگاه کرد یهو به خودش اومد تند تند باقی پله ها رو پایین اومد و دوید سمت ما کنار رادین نشست و نگران گفت: داداش چی شده؟

با حال خراب رو کردم بهش و گفتم: ساعت خواب الانم نمیومدی.

یاشار شرمنده به صورت رنگ پریده‌ام نگاه کرد و گفت: ولّه انتظار جنگ جهانی نداشتم مگه نه نمی‌خواایدم.

پیری داد زد و گفت: بسه بسه سرم و بردید همه یک راست تو پذیرایی جمع بشید ببینم قضیه از چه قرار تا مجازات رو برای هرکسی دخالت داشته انجام بشه.

همه تو پذیرایی جمع بودیم و رادین خسته و کوفته کنارم نشسته بود کل صورتش زخمی بود و با هر زخمی که رو صورتش می‌دیدم آتیش می‌گرفتم.

ریحانه قضیه رو برای پیری تعریف کرد پیری سکوت عمیقی کرد و گفت: و هیراد صد ضربه شلاق و ده روز حبس در اتاق با یک وعده غذا، با دیدن صورت رنگ پریده هیراد عشق کردم اما با ادامه حرفش خشکم زد.

- و رادین بخاطر تند رفتنش و ایجاد اختشاشی و ناآرامی که داخل ویلا انجام داده پنجاه ضربه شلاق میخوره.

دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم داد زدم چی داری میگی؟ هان؟ چرا باید رادین باید تنبیه بشه وقتی از ناموسش دفاع کرده؟ بیهو نتونستم و بلند زدم زیر گریه و ادامه دادم.

- عمو مگه از روی جنازه من رد بشی که یک ضربه کوچیک به رادین بزنی.

رادین با آرامش سعی داشت آرومم کنه اما مگه آروم میشدم.

این وسط گفته پاتنه رفت رو مخم که گفت: رادین ناآرامی ایجاد کرده حالا باید هیراد تنبیه بشه؟

عصبی رو کردم سمتش و گفتم: زر اضافه ممنوع.

پیری در حالی که تا چند ثانیه تو شوک بود بیهو عصبی تقریباً داد زد و گفت: به به اصلا دختر می‌دونی چیه بیا جای من، بیا عصا من و بگیر و تو حکم تایین کن.

فهمیدم مسخره می‌کنه اما من پروتر از این حرفا بودم پس بلند شدم و گفتم: چرا که نه.

چشمای همه بخصوص خود پیری گرد شد منم رفتم و با اجازه‌ای گفتم و عصا رو گرفتم و شروع کردم.

- اوهوم اهوم خوب - خوب میریم سراغ مجازات از اونجایی که هیراد شروع کننده این جنگ جهانی سوم بود که روی جنگ جهانی دوم و رو سفید کرد به پانصد ضربه شلاق و شستن دست شویی‌های باغ و با پوششی کاملاً زنانه به مدت ده ماه اونم با آرایش و کاشت ناخن و لباس دکلمه خوشگلی تنبیه میکنم.

چشمای همه قد قورباغه شد و من و نگاه می‌کردن فقط اون لحظه دیدن صورت پیری و هیراد عشق بود.

رادین و به استراحت یک هفته‌ای و با برق شیطنت تو چشمام گفتم: و یک آغوش دو نفره رماتیک با هیراد تنبیه میکنم.

یهو چی هیراد و رادین و خنده یاشار بلند شد.

- خوب کی مونده اها وایسا وایسا یاشار جا موند.

یاشار چشماش گرد شد و گفت: یا ابوالفضل به من چکار داری؟

- زر زن بذار حرفم و ادامه بدم.

یاشار مثل پیرزنا با کف دستش زد تو دهنش و گفت: ا بغرما من لال.

- خوب یاشار چون همیشه خدا در مواقع نیاز در خواب ناز به سر میبره من تصمیم گرفتم که تا سه شب اجازه خواب رو ابداهش ندم.

نذاشتم یاشار ادامه بده که پیری عصبی گفت: نه تو را خدا بیا واسه منم حکم بده.

- وا عمو چه عجله‌ای نوبتی، انشالله نوبت به تو هم میرسه نگران نباش.

چشماش از زبون درازی من گرد شد و با حرص خاصی نگام می‌کرد .

خوب نوبتی هم باشه نوبت ریحانه جوئه.

ریحانه با همون جذبه خاصش نگام میکرد که گفتم: و اما تقدیر می‌کنیم از بهترین توپ پینگ پونگ که در هنگام دعوا دو تا نر غول همش واسطه میشد و به این ور و اونور پرتاب میشد.

چشماش همه گرد شد و بد از چند ثانیه سالن رفت رو هوا.

بد از تشکر ریحانه که کلی خندیدم رسید به حکم دادن پاتته.

و اما پاتته: بخاطر یک سری چرندیات که گفت محکومه به اینکه تا یک مدت مانده عقب مانده‌ها رفتار کنه و لباس بپوشه.

یهو دیدم عصبی شد و خواست چیزی بگه که پیری عصبی گفت: نه بابا بیا واسه من حکم بده.

: خوب بابا بزرگ ولله قصد داشتم یک تنبیه توپم برای قضاوت ناعادلانهات بدم اما چه کنم این دل رحیم و پر مهرم می‌گه مهمونی و حرمت سن و سالت و نگه دارم واسه همین حکمی نمی‌دم.

چشمای پیرمرد گرد شد و عصبی خواست چیزی بگه که جلوی خودش و گرفت و نفسی عمیق کشید و گفت: از تنبیه دوتاتون می‌گذرم اما دفع بد تکرار بشه سخت ترین مجازات بدی در انتظارتون هست.

و با اخم عصای دستم و گرفت و با اون چشمای مشکی پر نفوذش به چشمام نگاه کرد و پشت کرد و رفت.

نفس عمیقی کشیدم و خودم و رو مبل رها کردم و گفتم: به خیر گذشت.

یاشار با چشمای گرد گفت: به خیر گذشت اگه میشد که هیراد یک فصل کتک می‌خورد و آدم میشد.

- درسته من این نمایش بازی کردم که از حق رادین دفاع کنم اما تنها رادین نبود با اینکه دل خوشی از هیراد نداشتم اما اونم ادمه و واقعا صد ضربه شلاق خیلی زیاد و خیلی نامردیغ.

لبخند رو لبای همه نشست و یاشار چیزی تو گوش رادین گفت که اونم آروم خندید.

- خوب همه دیگه برید بخوابید رادین تو هم پاشو برو تا برم ببینم چی پیدا میکنم واسه زخمت.

.....
با هر آخی که می‌گفت کل وجود من به درد می‌ومد و بغض می‌کردم همش بخاطر من بود صورت قشنگش این شکلی شد، رادین وقتی بغض من و دید لبخند آرومی زد و مچ دستم و گرفت و گفت: چیه خانوم کوچولو بغض چرا؟

با بغض گفتم: ببین چی به صورت قشنگت اومده.

رادین با محبت پشت دستم و نوازش کرد و گفت: عزیزم این زخم‌ها هم خوب میشن بغض نکن.

برای این که بحث و ادامه ندم گفتم: یاشار در گوشت چی گفت؟

رادین خندید و گفت: گفتش ک این دختر رو بگیر از این بهتر گیرت نمیداد.

منم آروم خندیدم و پتو رو روی رادین کشیدم و گفتم: استراحت کن و مراقب خودت باش.

رادین لبخندی زد و گفت: ممنونم و با ناراحتی گفت بابت رفتار امروزم پشیمونم ببخش من و.

لبخندی زدم و گفتم: جبران کردی خیالت راحت.

با این حرفم لبخند آرومی زد و خوابید و منم با خستگی از اتاق رادین بیرون رفتم و مستقیم به اتاق خودم رفتم واقعا بد از یک شب پر تشنج نیاز به یک استراحت خوب داشتم.

صبح به اتاق رادین رفتم و بدون در زدن در باز کردم و رفتم تو که رادین و نیمه برهنه دیدم چشمم گرد شد و تند خواستم برگردم عقب که به گلدون روی عسلی خوردم و اونم افتاد زمین و با صدای بلندی شکست تند برگشتم دیدم رادین سریع از سر جاش بلند شد و گیج منگ به اطراف نگاه می‌کرد که نگاهش به من خشک شده خورد و یک ابروشو بالا داد که تازه به خودم اومدم سریع دست از چشمم گرفتم و با خجالت گفتم: فکر کردم بیداری اومدم پانسمان زخم‌ها و عوض کنم که دیدم خوابی خواستم برم که خوردم به گلدون ببخشید.

دیدم صدایی از رادین بلند نشد داشتم تو ذهنم فکرهای سبز پرورش میدادم که احساس کردم رادین رو به روم قرار گرفته منم آروم چشمم و بار کردم که دیدم در حالی که لبخند مهربونی رو صورتش بود و تی‌شرتی تنش کرد بود و گفت: عیب نداره دختر بیا بریم رو تخت و عوضشون کن.

با خجالت رفتم کنار نشستم و سریع شروع کردم به عوض کردن پانسمان و برداشتن چسب زخم‌های قدیمی زدن جدیداً سریع کارهامو انجام دادم و با خجالت یک جورایی از رادین فرار کردم وقتی بیرون رفتم با خجالت چشمم بستم سریع برای اینکه افکارم و آزاد کنم پایین رفتم و سر میز صبحانه منتظر رادین و بقیه موندم.

یکی یکی همه اومدن و بعد رادین و یاشار هم کنار هم اومدن و اینور و انور من جا گرفتن و نشستن انگار که دو تا بادیگارد دارم.

بد از صبحانه هم دور هم جمع شدیم و در حال خوردن چایی بودیم که پیری گفت: رادین کی میخوای بری ماموریت؟

با این حرفش رنگم پرید و تو دلم گفتم خدایا نه نه.

- ماموریت چی؟

پیری پوزخندی زد و گفت: انگار به نامزد عزیز کرده‌ات نگفتی؟

عصبی برگشتم سمت رادین و گفتم: هر جا بری منم با خودت می‌بری اوکی؟

رادین خواست عصبی مخالفت کنه که پیری نداشت و گفت: راست میگه اینم با خودت ببر قرار که نیست اینجا پیش ما بمونه.

با این حرف پیری رادین نفس کلافه‌ای کشید و سرش و به عنوان تایید تکون داد.

پیری: تا آخر هفته خودت و آماده کن که باید راهی بشید.

کلافه به فنجون چای نگاه کردم که صدای پیامک گوشیم بلند شد آروم گوشیم و از رو عسلی برداشتم و یک نگاه به اسم شخص کردم برام ناآشنا بود غول کیه؟ آهان بابا افشین.

دیدم همه با چشمای گرد به من نگاه می‌کردن، اخمام تو هم رفت و بی‌اهمیت به همشون جواب پیامک افشین و که نوشته بود سلام گلم و دادم.

- سلام افشین آقا چه عجب یادی از ما کردی؟

بد از پیامکم سریع زنگ زد که باز اون چشمای گرد و جا گذاشتم و رفتم تو حیاط و جواب دادم فقط به امید اینکه جون رادین و نجات بدم.

افشین : سلام عروسک چطوری؟

- مگه مهمه؟

افشین : مگه میشه نباشه خوشگلم.

حالم داشت از خودم به هم می‌خورد ولی فقط بخاطر رادین و جونش.

صدام و ناز کردم و گفتم: پس چرا یک حالی نگرفتی نامرد.

افشین: ببخش گلم باور کن سرم شلوغ بود الانم نگرانی نداره پایه‌ای نهار رو بریم دربند عروسکم؟

دربند و کجای دلم بذارم آخه.

- نمی‌دونم افشینم خودت که می‌دونی من فعلا به اصطلاح نامزد دارم.

افشین: پوف خوش به حال هر موقع از دست این غربتی شما هم راحت شدیم.

- ترس آخر هفته میخواد بره ماموریت.

افشین: ای جانم ای جانم پس خودم و خودت عشقه.

با شیطننت گفتم: افشین شنیدم اگه بره دیگه بر نمیگرده انقدر سخت و ترسناکه این کار.

افشین با تعجب گفت از کجا شنیدی؟

- بابا من و دست کم گرفتی ها فال گوش موندم.

افشین قهقهه زد و گفت: ای توله، آفرین آفرین خوشم اومد.

منم آرام خندیدم و گفتم: پس چی دوست دختر افشین خان کم چیزی نیست.

قهقهه اون پیری سگ باز بلند شد و باز این من بودم که حالت تهوع گرفتم.

افشین : حالا خوشگله بیام دنبالت یا نه؟

- بیا افشین خان منتظرم.

افشین : آفرین خوشگلم یک جوری بییچون.

- ای به چشم تو جون بخواه.

افشین باز قهقهه‌ای زد و قطع کرد.

بد از اینکه قطع کردم اشکام تند تند جاری شد و من سعی کردم که پاکشون کنم تا

کسی ندیده که صدای رادین و پشت سرم شنیدم.

هینی کشیدم گفتم: چرا بی‌خبر میای میخوای سگتهام بدی؟

رادین با اخم گفت: چرا گریه میکنی؟

- من و گریه توهم زدی؟

رادین پوزخندی زد و اومد دقیق روبه روم و بد دستش بلند کرد چشمم گرد شد و با ترس چشمان بسته فکر کردم میخواد بزنه تو گوشم که حس کردم با سر انگشتاش داره گونم نوازش می‌کنه با تعجب چشم باز کردم که خیلی نرم انگشتش زیر چشمم برد و آروم اشک نیمه خشکش و پاک کرد و خیلی آروم با چشمای مهربونش زول زد تو چشمم.

رادین: با اینکه (سکوتی کرد و ادامه داد: با اینکه وقتی گریه می‌کنی چشات خوشگل تر میشن ولی دوست ندارم هیچ وقت اشک و تو چشمت ببینم.

با این حرفش خشکم زد و با بهت به چشمای خوش رنگ مهربونش نگاه کرد که نگاهش و گرفت و پشت کرد به من و رفت و من همین جور خشک شده اونجا ایستادم.

با ناراحتی پله‌ها رو پایین رفتم که یاشار و هیراد و پاتنه رو دیدم خواستم بی‌اهمیت از کنارشون و رد بشم که صدای پاتنه بلند شد.

- به به کجا به سلامتی؟

با اخم برگشتم جوابش و بدم که دیدم هرسه با چشمای گرد نگام میکنند با تعجب گفتم: چیزی شده؟

یاشار همون طور که دهنش باز بود خواست چیزی بگه که رادین با اخم محکم زد پس گردنش و گفت: لب و لوچه‌ات و جمع کن حالم به هم خورد اون نگاهتم بگیر با تو هم هستم هیراد.

لبخندی ناخواسته رو لبم اومد که با فکر اینکه نقش بازی می‌کنه از بین رفت با تکی که افشین به گوشیم زد بیخیال به همشون رفتم سمت و باغ و در و باز کردم که ماشین مازراتیش دم در بود منم رفتم و در جلو و باز کردم و فرمالیته خودم و غمگین نشون دادم و برگشتم سمت افشین که اونم با دیدنم خشکش زد و با بهت گفت بر اوو چقدر زیبا شدی خانوم؟ یک لحظه فکر کردم نمی‌شناسمت.

لبخند قشنگی زدم و چیزی نگفتم که گفت: عروسکم از چیزی ناراحتی؟

لب و لوچه‌ام و آویزون کردم و گفتم: نه چیزی نشده!

افشین گفت: مطمئن باشم؟

- آره برو.

افشین لبخندی زد و ماشین راه انداخت و به سمت دربند روند تو ماشین یک آهنگ عاشقانه گذاشته بود که حالش به هم خورد پیری پست حالم به هم زن خجالت از سنش نمی‌کشد.

بد از چند مین به دربند رسیدیم و اومد جنتلمانه در و برام باز کرد و گفت: بفرمایید بانو.

منم لبخند نمکینی زدم و باهم دوش به دوش راه افتادیم واقعا جای قشنگ و باصفایی بود.

رفتیم نشستیم که منو رو جلوم گرفت و من سفارش جوجه دادم اونم به گارسون سفارش دو پرس جوجه با مخلفات داد و منم خودم و زدم به ناراحتی و سرم و انداختم پایین.

که افشین آروم و مهربون گفت: چیه خوشگله چیه فرشته خانوم؟

- نمی‌دونم درسته بهت بگم یا نه؟ افشین: بگو گلم بگو عزیزم.

- امروز آقا بزرگ گفت رادین باید آخر هفته بر ماموریت منم تو دلم ذوق مرگ شدم که ای جان راحت می‌شم اما امروز دیدم رو مخ آقا بزرگ رفت که من و هم با خودش ببره.

افشین خشکش زد و با ناراحتی گفت: آخه چرا یهو چی شد؟

- نمی‌دونم می‌گم نکنه مشکوک شده باشه؟

افشین : امکانش هست عروسکم.

- افشین اونجا خطرناکه یعنی دوست داری من و وسط خطر رها کنی؟

با تعجب نگام کرد و چیزی نگفت میدونستم چقدر این ماموریت مهمه اما من هر جور شدن باید ننه من غریبم بازی در بیارم که دلش بسوزه و نقشه‌ام بگیره.

- ببین افشین من تو رو دوست دارم مرد باهوشی هستی از همه مهم تر چشمکی زدم و گفتم: خوش تیپی اگه من با رادین برم دیگه نمی‌تونم ببینمت دلم تنگ میشه بد دلت میاد آرزو به دل بمیرم؟ من دوست دارم همش با تو باشم کنار تو تجربه‌های قشنگی داشته باشم.

افشین با چشمای گرد گفت: حالا - حالا من چکار کنم؟

- یک جوری همه رو راضی کن رادین نره ماموریت لطفا تا منم نبره مطمئنم اون رادین نامرد شده منم با خودش می‌برع.

افشین نگام کرد و گفت: قول نمیدم خوشگلم اما تمام تلاشم و میکنم که تو نری.

وای خدایا نه لطفا نه این چی میگه من چی میگم.

زدم زیر گریه واسه حال زارم که تند تند نگران گفت: چیشدع قشنگم چیشده؟

- آخه اگه رادین شک کنه چی میفهمی که شک می‌کنه رادین تیز و باهوش و مغروره همین غرورش من و از خودش رونده اما لطفا تو کاری کن هیچ کدوم نریم. با ناراحتی پله‌ها رو پایین رفتم که یاشار و هیراد و پاتنه رو دیدم خواستم بی‌اهمیت از کنارشون و رد بشم که صدای پاتنه بلند شد.

- به به کجا به سلامتی؟

با اخم برگشتم جوابش و بدم که دیدم هرسه با چشمای گرد نگام میکنن با تعجب گفتم: چیزی شده؟

یاشار همون طور که دهنش باز بود خواست چیزی بگه که رادین با اخم محکم زد پس گردنش و گفت: لب و لوچه‌ات و جمع کن حالم به هم خورد اون نگاهتم بگیر با تو هم هستم هیراد.

لبخندی ناخواسته رو لبم اومد که با فکر اینکه نقش بازی می‌کنه از بین رفت با تکی که افشین به گوشیم زد بیخیال به همشون رفتم سمت و باغ و در و باز کردم که ماشین مازراتیش دم در بود منم رفتم و در جلو و باز کردم و فرمالیته خودم و غمگین نشون دادم و برگشتم سمت افشین که اونم با دیدنم خشکش زد و با بهت گفت براوو چقدر زیبا شدی خانوم؟ یک لحظه فکر کردم نمی‌شناسمت.

لبخند قشنگی زدم و چیزی نگفتم که گفت: عروسکم از چیزی ناراحتی؟
لب و لوچه‌ام و آویزون کردم و گفتم: نه چیزی نشده!
افشین گفت: مطمئن باشم؟

- اره برو.

افشین لبخندی زد و ماشین راه انداخت و به سمت دربند روند تو ماشین یک آهنگ عاشقانه گذاشته بود که حالم ازش به هم خورد پیری پست حالم به هم زن خجالت از سنش نمی‌کشه.

بد از چند مین به دربند رسیدیم و اومد جتلمنانه در و برام باز کرد و گفت:
بفرمایید بانو.

منم لبخند نمکینی زدم و باهم دوش به دوش راه افتادیم واقعا جای قشنگ و باصفایی بود.

رفتیم نشستیم که منو رو جلوم گرفت و من سفارش جوجه دادم اونم به گارسون سفارش دو پرس جوجه با مخلفات داد و منم خودم و زدم به ناراحتی و سرم و انداختم پایین.

که افشین آروم و مهربون گفت: چیه خوشگله چیه فرشته خانوم؟
- نمی‌دونم درسته بهت بگم یا نه؟ افشین: بگو گلم بگو عزیزم.

- امروز آقا بزرگ گفت رادین باید آخر هفته بر ماموریت منم تو دلم ذوق مرگ شدم که ای جان راحت می‌شم اما امروز دیدم رو مخ آقا بزرگ رفت که من و هم با خودش ببره.

افشین خشکش زد و با ناراحتی گفت: آخه چرا یهو چی شد؟

- نمی‌دونم میگم نکنه مشکوک شده باشه؟

افشین : امکانش هست عروسکم.

- افشین اونجا خطرناکه یعنی دوست داری من و وسط خطر رها کنی؟

با تعجب نگام کرد و چیزی نگفت میدونستم چقدر این ماموریت مهمه اما من هر جور شدن باید ننه من غریبم بازی در بیارم که دلش بسوزه و نقشه‌ام بگیره.

- ببین افشین من تو رو دوست دارم مرد باهوشی هستی از همه مهم تر چشمکی زدم و گفتم: خوش تیپی اگه من با رادین برم دیگه نمی‌تونم ببینمت دلم تنگ

میشه بد دلت میاد آرزو به دل بمیرم؟ من دوست دارم همش با تو باشم کنار تو تجربه‌های قشنگی داشته باشم.

افشین با چشمای گرد گفت: حالا – حالا من چکار کنم؟

- یک جوری همه رو راضی کن رادین نره ماموریت لطفا تا منم نبره مطمئنم اون رادین نامرد شده منم با خودش میبرع.

افشین نگام کرد و گفت: قول نمیدم خوشگلم اما تمام تلاشم و میکنم که تو نری. وای خدایا نه لطفا نه این چی میگه من چی میگم.

زدم زیر گریه واسه حال زارم که تند تند نگران گفت: چیشدع قشنگم پیشده؟

- آخه اگه رادین شک کنه چی میفهمی که شک می‌کنه رادین تیز و باهوش و مغروره همین غرورش من و از خودش رونده اما لطفا تو کاری کن هیچ کدوم نریم.

افشین: آخه عزیزم رادین انتخاب شده است کاری از من بر نمیاد.

بیشتر زدم زیر گریه و کیفم و برداشتم و گفتم: نامرد می‌دونستم حتی کوچک ترین کار رو برای من انجام نمیدی میدونستم.

افشین تند بلند شد و گفت: عزیزم فعلا بشین گلم باشه- باشه هرچی تو بگی قول میدم تمام تلاشم بکنم.

آروم با دستمالم فین فینی کردم و گفتم: مطمئن باشم؟

افشین: اره گلم.

اون روز هرچی بود گذشت و من با حال خراب رفتم خونه حس خیانت به رادین و داشتم تقریبا دلم آروم گرفته بود اما باز نمی‌تونستم زیاد خوب باشم چون تا زمانی که افشین نگه از ماموریت جدا شده آروم نمی‌گیرم.

در سالن و باز کردم و رفتم تو که دیدم همه یک جوری بد نگام می‌کردن اهمیت ندادم تو راه یابار دیدم که ناراحت در حالی که نگاهش ازم می‌دزدید سمت مخالف من حرکت

کرد دلم از حرکتش گرفت اما به روی خودم نیاوردم خواستم برم بالا که نسرین صدام کرد.

- جونم؟

نسرین: دخترم به رادین هم بگو بیاد پایین شام.

لبخندی زدم و چشمی گفتم که نگاه معنا داری انداخت و برگشت تو آشپزخونه خدایا چی شده چرا همه اینجوری ان سریع رفتم که با رادین در میون بذارم دستم و گذاشتم رو دستگیر و رفتم تو که دیدم رادین دارن تو ترانس در حال سیگار کشیدن آروم رفتم سمتش و صداش کردم که انگار نشنید خدایا اینجا چه خبره؟

رادین هی رادین با توام؟ چرا نگام نمی‌کنی؟

رادین باز اهمیت نداد با اخم رفتم با دستم و رو شونش زدم که عصبی برگشت سمتم خشکم زد چشمش کاسه خون بود آب دهنم و قورت دادم و گفتم: چیزی شده؟

عصبی داد زد بدون در زدن تو اتاقش چه غلطی میکنم.

اشک تو چشمم جمع شد چرا اینجوری رفتار می‌کنه؟ مگه من چکار کردم.

با بغض و دلخوری گفتم: چرا اینجوری میکنی؟ مگه من چکار کردم؟

عصبی اومد رور به روم و داد زد تا نزدم لهت کنم گمشو از اتاقم بیرون.

خشکم زد اجازه دادم اشکام بریزه ته دلم خون شد که من بخاطر جونش اینجوری دارم خفت میکشم پیش افشین درد میکشم بد اون باید این شکلی باهام رفتار کنه.

رادین: متنفرم از این ماموریت که تو اشغال داخلشی دیگه تحملت و ندارم با بابام حرف میزنم و میگم دیگه به تو هیچ نیازی نیست فقط نمی‌خوام دیگه چشمم به چشم تو

.....

خشکم زد این – این الان به من چی گفت؟ گفت هه اشکام از شوک بند اومدن با دستایی که کامل لرزش مشخص بود انگشتم و طرفش گرفتم و گفتم: تو – تو الان چی گفتی؟

رادین با پوزخندی که رو لبش بود گفت: چیه بدت اومد؟ مگه دروغه؟

اشکام باز جاری شد و من هیچ تلاشی برای نگه داشتنش نکردم با دل خونی که داشتم دستم و بلند کردم و محکم زدم تو گوشش که خشکش زد و با بهت سر کج شده اش رو به سمتم گرفت و خواست چیزی بارم کنه که نذاشتم و صدای لرزونی گفتم: حیف حق حق کردم و ادامه دادم حیف من که این همه بار خفت بخاطر تو کشیدم حیف من.

و زدم زیر گریه و رادین با قیافه بهت زده تنها گذاشتم و به اتاقم پناه بردم و تا خود دوازده شب گریه کردم و با خدا حرف زدم و گله کردم که این چه نامردی این چه زندگی که من دارم حس می‌کردم با رادین بودن فرق می‌کنه و من هنوز پی نبردم که چرا فرق می‌کنه و من دلم شکسته بد شکسته و هیچ کس نیست که باهاش حرف بزنم و درد دل کنم دلم به حال خودم سوخت به اینکه من – من تمام عمرم سعی کردم پاک زندگی کنم که انگ ناپاکی رو بهم زدن که چنین تهمتی هم بهم زدن از همه بدتر اون برادر نامردم که باعث شد این همه بلا سرم بیاد و حتی خودمم شک کنم به خودم که نکنه من آدم بدی ام نکنه واقعا پاک نباشم نکنه واقعا بنده کثیف خدا باشم و خودم خبر ندارم چون حتی دیگه خدا هم نگاهم نمی‌کنه و ناشکری نمی‌کنم خدا اما دیگه خسته ام خودت نجاتم بده خدایا خودت نجاتم بده چون دیگه نمی‌تونم خدایا نمیتونم.

خدایا من تنها تو رو دارم قسمت میدم تو دیگه تنهام نذار که خسته ام خسته از این همه تهمت خسته از این همه غم و ناراحتی دیگه نمی‌خوام نمی‌تونم کی روی خوش زندگی رو میبینم کی؟

با حال خراب رو تختم دراز کشیدم و به خواب عمیق رفتم تا شب بدش هم نه لب به غذایی زدم نه از اتاقم بیرون رفتم یک جورایی با خودم اعتصاب کرده بودم چون خستگی خیلی زیاد اون قدری زیاد بود که دوست نداشتم حتی چشم باز کنم و دوست داشتم همون لحظه که رادین بی‌پروا بهم اون تهمت زد بمیرم وای اگه بدونم که من مثل تمام دخترای اطرافم نیستم چی؟ چه واکنشی ممکنه نشون بده؟ با بغض آروم زمزمه کردم نامرد چطور دلت اومد با من این رفتار و بکنی من – من...

حق حقم نداشت حرف دلم و ادامه بدم حالم خیلی خراب بود داشت دیگه حالت تهوع می‌گرفتم از این همه ضعف سعی کردم برم حموم یک دوش بگیرم یکم خودم و سر و سامون بدم بسه این همه گریه.

بد از دوشی که گرفتم یکم حالم بهتر شد من دیگه باید عادت کنم، دیدگاه همه مردم همین شکلیه کاریش نمیشه کرد بیخیال.

گوشیم زنگ خورد که دیدم افشین به واقعا دیگه حوصله این و نداشتم.

کلافه چند ثانیه به گوشیم نگاه کردم پوفی کشیدم و جواب دادم و صدام سر زنده کردم و گفتم: جانم؟

افشین خندید و گفت: جانت بی‌بلا خوشگل.

بد دوباره خندید و گفت: یک خبر خوش دارم برات.

با ذوق ساختگی گفتم: ای جان چیشده همیشه به خوش خبری.

افشین باز خندید که دیگه داشت حالم به هم می‌خورد.

افشین: رادین دیگه نمی‌خواد ماموریت بره الان به پدرم زنگ زدم و قرار بگن به رادینم.

یا ذوقی که دیگه واقعی شده بود گفتم: عاشقتم افشین اقا! مرسی.

افشین: من عاشقتم عروسک فعلا کاری باری؟

- نه قربونت بای بای.

و گوشی قطع کردم حالم خیلی خوب بود به طوری که اصلا حالم از قربون صدقه‌هاش به هم نخورد سعی کردم عادی باشم و لباسام و عوض کردم و رفتم پایین همه تو سالن بودن منم بی‌اهمیت بهشون رفتم آشپزخونه گفتم: نسرین جون کاری نداری کمکت کنم؟

نسرین لبخندی زد و گفت: وای چرا دخترم به موقع اومدی برو این سبزی‌ها رو پاک کن.

لبخندی زدم و گفتم به چشم عشقم.

که لبخندی زد و چیزی نگفت منم سبزی‌ها رو پاک کردم و کمک کردم میز و بچینه بد از چیدن میز رفتم سر جام نشستم که بقیه هم اومدن اصلا به کسی اهمیت ندادم ولی لعنتی بوی عطر رادین و از صدمتری تشخیص میدادم که داشت نزدیک میشد.

حس کردم که کنارم نشسته اما بهش اهمیت ندادم و منتظر موندم پدرم بیاد که تشریف فرما شدن بد از مدتی سکوت پدر سکوت و شکست و گفت: قبل از غذا باید یک موردی رو بهتون بگم.

پیرمرد یک نگاه عمیق با چشمای من کرد که سرم و سریع انداختم پایین حس می‌کردم پی به کل نقشه‌ام برده.

رادین داخل این ماموریت نمیره کسی دیگه رو جایگزین کردیم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم دادم بهش که باز داشت من و نگاه می‌کرد منم خجالت مجالت کنار گذاشتم گفتم: می‌دونم چقدر خوشگلم دیگه نیاز نیست که با نگاهت قورتم بدی.

چشم‌اش گرد شد و بقیه هم با بهت نگاه می‌کردن بیشتر از همه سنگینی نگاه رادین آزارم میداد.

بد از چند ثانیه سکوت چنان دادی زد که حس کردم سقف بالای سرمون الانه که ریزش کنه.

پیری: فکر می‌کنی گذاشتم دوتا زر اون شب بزنی کسی شدی؟ هان؟ که این طور برای من زبون باز کردی و زر زر می‌کنی؟

با ریلکس‌ترین حالت سرم و بالا بردم و در حالی که داشتم دماغم و میخاروندم گفتم: یاشار اون دیس برنج بده بهم.

و هیچ اهمیتی به قیافه خشک شده همه و رنگ پردگیشون نکردم.

پیری دوباره داد زد و گفت: با تو ام دختره خیره سر.

با همون آرامش عجیبی که داشتم برگشتم سمتش و گفتم: بخدا من موندم تو حکمت خدا پدر بزرگ من همسن تو بود چون نداشت حرف بزنه ولی شما هزار ماشاللع هزار ماشالله روی جوونا رو هم سفید کردید.

صورتش بیش از اندازه قرمز شد ولی من بیخیال کمی خورشت هم برای خودم کشیدم که باز داد زد که کلافه قاشقم و پرت کردم تو بشقاب که رادین تند دستم و گرفت با تعجب برگشتم سمتش که با چشمش می‌گفت که زر زن ولی من با نفرت دستش و پس زدم که خشکش زد.

- بابا بخدا غذا شد کوفتم باز چته؟

عصبی بود خیلی داشت خودش و کنترل می‌کرد که چیزی نگه اما نتونست و با یک آرامش ظاهری گفت: می‌دونستی بازی با من عواقب خوبی ندارع؟ ریلکس گفتم: اره شنیده بودم اما...

دیدم پوزخندی زد و با قیافه حق به جناب و پیروزی نگام کرد که منم متقابل پوزخندی زدم و گفتم: این موضوع به من صدق نمیشه چون تو رییس من نیستی. همین و گفتم و با قیافه آرومی قاشقم و برداشتم و یک قاشق برنج داخل دهنم گذاشتم.

همه خشکشان زده بود و اصلا این همه شجاعت من و درک نمی‌کردن پیری که به وضوح داشت دستاش می‌لرزید از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت و منم با آرامشی عجیب غذا خوردم که صدای عصبی ریحانه بلند شد.

- فکر نمیکنی خیلی تند رفتی؟

- نه حقش بود.

بد با بیخیالی از جام بلند شدم که مورد تهاجم همشون قرار نگیرم.

با خیال آسوده به سمت بالا رفتن بدون اینکه خبری از بلاهایی که قرار بود اتفاق بیوفته داشته باشم.

دو روز از اون ماجرا گذشت که پدر و دیگه ندیدم همون شب با کلی تهدید رفت که برای من پیشیزی ارزش نداشت بد از اون مکالمه که با ددی کردم رادین و یاشار با توپ پر اومدن تو من که کلا شمشیر از پشت بسته بودم و آماده حمله بودم یاشار همش عصبی می‌گفت که اگه شک کنه میفهمی ماموریت به هوا میره؟ بد از اونور رادین عصبی همش غر - غر می‌کرد و منم ریلکس منتظر موندم همه‌ی حرفاشون تموم بشه وقتی که تموم شد با سرد ترین حالت ممکن گفتم: تموم شد؟

یاشار و رادین هم زمان گفتن: منظور؟

- شد ؟

یاشار: اره.

- خوب بفرمایید بیرون در رو هم پشت سرتون بی‌زحمت ببندید.

هر دو در حالی که خشکشان زده بود بهم نگاه کردن و خواستن باز چیزی بگن که آروم گفتم: بیرون!

با تعجب یک نگاه دیگه بهم انداختن و مظلوم هر دو بیرون رفتن و من چه حالی که کردم که حالشون و گرفتم.

بد از اون روز رادین مداوم پوزخند میزد و یک نگاه بد به من مینداخت که تا ته قلبم و خنجر میزد بقیه هم کمتر از رادین نداشتن توی این اوضاع پی در پی زنگ زدن افشین داشت روانیم میکرد همش میگفت بیا بریم بیرون که منم همش طفره می‌رفتم و می‌گفتم همیشه رادین شک و کرده.

نسرین که کلا تو آشپزخونه بود و کار می‌کرد و کاری به کار کسی نداشت یاشار همش کلافه بود میشد فهمید دلتنگ خانواده‌اشه کلافه شده از این همه دوری دوست داشت زودتر مدارکی رو پیدا می‌کرد و از این خانه وحشت فرار می‌کرد اما اینا آنچنان مرتب و تمیز کارشون انجام میدادند که هیچ مدرکی نمیشد ازشون جمع مرد فقط خوبیش این بود فهمیدم باند چهارمی وجود نداره و باید پیگیر سه باند باشیم.

تا جواب کنکورم چیزی نمونده بود و من از ته وجودم دعا می‌کردم که قبول بشم و امید وار بودم که پزشکی قبول بشم و بتونم درس بخونم دلم برای درس خوندن سخت تنگ شده بود.

رفتم پایین دیدم همه‌هاست رفتم پیش نسرین که دیدم داره دسر درست می‌کنه، پرسیدم نسرین جون چه خبره؟

نسرین: هیچ گلم امشب یک مهمونی بزرگ قرار برگذار بشه همه در حال آماده سازی و لباس و این چرت و پرتا هستن.

با این حرفش تازه دو هزاریم افتاد مهمونی آخه چه مهمونی؟ کلافه از آشپزخونه زدم بیرون که چشمم به رادین افتاد با یک ژست خیلی قشنگ تکیه داد بود به درخت و سیگار می‌کشید و سخت تو فکر بود، ناخودآگاه تپش قلبم رفت رو هزار من چم شده خدایا؟ سعی کردم نگاهم و کنترل کنم و با سر افتاده‌ای نزدیکش شدم که بوی عطرش و بوی سیگارش باهم در آمیخته شده بود که از ترکیبش بوی جالبی ایجاد کرده بود ناخواسته نفسی عمیق کشیدم که نفس پر شد از بوی عطر رادین با صداش که مثل یخ بود به خودم لرزیدم با سرد ترین حالت ممکن گفت: چکار داری؟

بغض کردم و سعی کردم صدام نلرزه که مطمئن بودم چندان موفق هم نیستم چون رادین خوب شده بود خیلی خوب من محبتاشو میخواستم نه این رفتار سردش. و آخه گناه من مگه چیه مگه چکار کردم؟

دوباره با همون لحن صداش و چشمایی که حالا داشت من و نگاه می‌کرد و رنگ نگاهش سرد بود مثل یخبندان حرفش و تکرار کرد.

با صدای لرزون گفتم: مهمونی چیه؟ من – من باید چیکار کنم؟ لباس ندارم.

رادین با همون لحن سردش به صورت رنگ پریده و زیر افتاده‌ام نگاه کرد و کلافه گفت: آماده شو یک ساعت دیگه با یاشار می‌فرستمت خرید.

یک لحظه فکر کردم که رادین باهام میاد با گفتن این که یاشار انگار که دنیا برام تیره و تاره شد در حالی که بغض کردم گفتم چرا – چرا خودت باهام نمیای؟

با اخم به چشمام نگاه می‌کرد انگار می‌خواست یک چیزی رو از تو چشمام بفهمه.

در حالی که بغض کرده بودم و کم مونده بود اشکام جاری بشه گفتم: چرا باهام این شکلی رفتار می‌کنی؟ مگه من چکار کردم که مستحق چنین رفتاری ام؟

رادین پوزخندی زد و خواست باز بی‌جوابم بذاره که تند در حالی که باز اشکام جاری شد دستش و گرفتم که با اخم برگشت سمتم که چشمش به چشمای اشکیم خورد. حالش دگرگون شد اما سعی بر کنترل خودش داشت با اخم گفت: دستم و ول کن. با بغض گفتم: تا نگی ول نمیکنم.

با این حرفم رادین پوزخندی زد و گفت: خیلی دوست داری بدونی؟

با دست آزادم تند تند اشکام و پاک کردم و مثل بچه‌ها آروم و مظلوم سرم و بالا پایین کردم که حس کردم کلافه شد.

یهو عصبی داد زد و گفت: چیه میخوای بدونی اینکه رفتی با اون افشین عوضی ریختی تو هم باهم رفتید ددر خوش گذرانی یا اینجا یهو سکوت کرد و غمگین گفت درسته نامزدی ما فرمالیته بود اما تو حق اینکه بخوای این کار و بکنی نداشتی ارکیده نداشتی.

اشکام تند - تند جاری میشد رادین داشت راجب من چی فکر می‌کردم در حالی که دیگه داشتم حق - حق می‌کردم گفتم: خیلی نامردی رادین خیلی تو تو من و این جوری شناختی حتی یک ذره اعتماد نداری به من چرا آخه چرا و باز گریه کردم که اخم کرد و گفت: من به هیچ دختری بد پوزخند زد و گفت بخصوص امثال شماها اعتماد ندارم و من و با پاهای سست شد و ناباور افتادم اصلا نمی‌خواستم قبول کنم چقدر نامرد نمیبخشمت رادین نمی‌بخشمت.

با صدای در اتاقم گفتم: کیه؟

یاشار: آماده‌ای؟

- وایسا اومدم.

سریع شال صورتیمو سرم انداختم و در اتاق و باز کردم و رفتم بیرون که یاشار و کت شلواری جلوم دیدم اهمیت ندادم و شونه به شونه اش به سمت ماشین رفتم.

.....
 کل بازار و گشتیم شب بود و مطمئناً مهمونی در حال شروع بود باورم نمیشد که دیر به من اطلاع دادن یاشار دیگه می‌خواست سر خودش و به دیوار بکوبه، عصبی گفتم: فرشته خانوم بخدا مهمونی شروع شد چرا نمی‌خواهی یک لباس شب بخری راحت‌مون کنی؟
 - بابا یاشار تو خودت درک کن زنی داشتی حاضر بودی یک لباسهای یقه باز و تنگه بدن نما رو براش بخری؟

با این حرفم سکوت کرد و دیگه غر - غر نکرد داخل یک مغازه شدم که لباساش همه قشنگ و پوشیده بود چشمم به یک لباس شب مشکی خورد که تا مچ پا بود و ساده ساده اما با دامن نیم کلش دور کمرش یکم تنگ بود و آستین پوفی داشت و یقه گردنش گرد بود همین قدر ساده بدون چیز اضافه‌ای با ذوق گفتم یاشار اون لباس چطور؟ از برق چشمای یاشار فهمیدم از لباس خوشش اومده لباس و با ذوق خریدم و با سرعت تند یاشار به باغ رسیدیم یک سوم مهمونا اومده بودن من و یاشار هم سریع رفتیم اتاقمون تا آماده بشیم لباس و پوشیدم و یک ساپورت هم سریع پوشیدم یک روسری مشکی با طرح‌های طلایی هم سرم کردم و آرایش خیلی ملایم با یک رژ قهوه‌ای کمرنگ رو لبام کشیدم با این حال باز خیلی تغییر کرده بودم در اتاقم و باز کردم و آروم و باوقار با اون صندل‌های مشکی طلایی ساده تخت بدون پاشنه پایین رفتم نگاه بعضی‌ها روم سنگینی می‌کرد اونم مطمئناً بخاطر پوشش بود پاتنه و ریحانه رو دیدم که لباسشون زیاد مناسب نبود که اونم عجیب نیست دیگه به این شکل و حالت بزرگ شدن و درست نیست هرکسی اینجا لباس مناسب نداشت رو قضاوت کرد البته خودم تو خانواده پوشیده‌ای به دنیا نیومدم شاید اگر از تنهایی به خدا روی نمی‌آوردم یکی بودم بدتر از همه اینا نفسی گرفتم که با دیدن رادین به کل قطع شد چنان خوشتیپ و جذاب شده بود که نگاه خیلیا روش خیره بود همین باعث شد حرصم بگیره عوضاً ببین چه چشم چراندن نامردا پوف کلافه‌ای کشیدم اگر باهم رابطمون خوب بود می‌رفتم و دستم و دور دستش حلقه می‌کردم اما نمیشه که نمیشه کاش این شکلی نمی‌کردی رادینم کاش.

انگار سنگینی نگام حس کرد چون سرش بلند کرد و منم قبل از اینکه بفهمه دارم نگاهی می‌کنم سریع چند تا پله آخر رو طی کردم و پایین رفتم که اینباره نگاه خیره رادین رو روی خودم حس می‌کردم، افشین و دیدم که کت شلوار نوک مدادی پوشیده که ده سال جوون ترش کرده بود و واقعا باید اعتراف کرد که خوش تیپ بود، مهمونی بزرگی بود و تمام جوونا تو حال خوش خودشون بودن و من مونده بودم چکار کنم کجا برم؟ خیلی احساس غریبی می‌کردم و کم مونده بود اشکام جاری بشن که صدای یاشار و از پشت سرم شنیدم آروم برگشتم سمتش که لبخند ملایمی زد و گفت: راه بیوفت بریم پیش رادین، با این حرفش یاد بعدظهر افتادم که چطور باهام رفتار کرد و اون حرفا رو باور کرد پس خیلی سرد گفتم: ممنون ترجیح میدم برم جایی دیگه الا پیش رادین.

یاشار لبخند ملایمی زد و گفت: خوب پس خوشگله شما بگو چکار کنیم؟ لبخند ملایمی زدم اما اونم آروم آروم از بین رفت و تبدیل به غمی شد که کل وجودم و گرفت، یاشار که تغییر حالت و دید با تعجب نگاه کرد و گفت: خانوم کوچولو بیهو چیشد؟ چرا ناراحتی؟

- یاشار؟

یاشار: جانم؟

- تو هم تمام حرفایی که زده شد و باور میکنی؟ که من

یاشار نداشت ادامه حرفم و بزمن و گفت: راستش منم اول از دستت دل خور شدم و انتظار نداشتم اما هربار بیشتر به وجودت رجوع میکنم به پاکی تو بیشتر پی میبرم من کسی نیستم که قضاوت کنم چون قضاوت کننده فقط خداست مطمئنم دلیل محکمی برای رفتن پیش افشین داشتی پس این بدون من راجب تو هیچ فکر بدی نمیکنم خیالت راحت.

بغض کرده نگاه کردم و گفتم: مرسی واقعا مرسی مطمئن باش دلیل داره که به افشین نزدیک شدم یک روزی دلیل و براتون آشکار میکنم قول میدم یاشار فعلا هم راجبم فکر بد نکن چون هنوزم باید به افشین نزدیک بشم.

یاشار با نگرانی نگام کرد و گفت: دختر افشین آدم خطرناکیه حواست به خودت باشه ممکنه بلایی سرت بیاره.

اشک تو چشمام جمع شد و گفت: مجبورم یاشار اگه انجام ندم ممکنه....

با اومدن رادین حرف تو دهنم موند و یاشارم نفس عمیقی کشید و گفت: چطوری پسر؟ رادین پوزخندی زد و گفت: انگار تو بهتری.

یاشار اخمی کرد و گفت: منظورت چیه؟

رادین پوزخند عمیقتری زد و گفت: منظورم که واضحه و با تمسخر یک نگاه به من و یک نگاه به یاشار انداخت.

قلبم شکست و آروم سعی کردم بغضم تترکه در حالی که داشتم خودم و کنترل می کردم گفتم: یاشار من دیگه برم فعلا.

یاشار لبخند ملایمی زد و گفت: مراقب خودت باش، تو این مهمونی ها دختری مثل تو خیلی مورد توجه همه چه پیر چه جوون قرار می گیری پس مراقب باش و جای دور و تاریک رفت و آمد نکن.

ناخودآگاه لبخند رو لبم نشست یاشار مثل یک حامی و برادر بود و مراقب بود که بلایی سرم نیاد.

لبخند عمیقی زدم و گفتم: مرسی که حواست به من هست چشم نمیرم.

چشمم به رادین افتاد که چشماش از خشم می درخشید، تا نگاه خیره و متعجب من و دید خودش و کنترل کرد و پوزخندی زد و گفت: یاشار اگر دل و قلوه تون و تموم شد راه بیوفت.

غمگین به یاشار نگاه کردم که با اخم معنا داری با رادین نگاه کرد بد لبخند پر محبتی به من زد و به پشت سرم اشاره کرد.

با تعجب برگشتم که با افشین که با یک لبخند چندش به سمتم میومد رو به رو شدم.

در اون لحظه فقط پوزخند صدا دار رادین و شنیدم و اهمیت ندادم و به سمت افشین حرکت کردم.

انگار سنگینی نگام حس کرد چون سرش بلند کرد و منم قبل از اینکه بفهمه دارم نگاهی می‌کنم سریع چند تا پله آخر رو طی کردم و پایین رفتم که اینباره نگاه خیره رادین رو روی خودم حس می‌کردم، افشین و دیدم که کت شلوار نوک مدادی پوشیده که ده سال جوون ترش کرده بود و واقعا باید اعتراف کرد که خوش تیپ بود، مهمونی بزرگی بود و تمام جوونا تو حال خوش خودشون بودن و من مونده بودم چکار کنم کجا برم؟ خیلی احساس غریبی می‌کردم و کم مونده بود اشکام جاری بشن که صدای یاشار و از پشت سرم شنیدم آروم برگشتم سمتش که لبخند ملایمی زد و گفت: راه بیوفت بریم پیش رادین، با این حرفش یاد بعدظهر افتادم که چطور باهام رفتار کرد و اون حرفا رو باور کرد پس خیلی سرد گفتم: ممنون ترجیح میدم برم جایی دیگه الا پیش رادین.

یاشار لبخند ملایمی زد و گفت: خوب پس خوشگله شما بگو چکار کنیم؟
لبخند ملایمی زدم اما اونم آروم آروم از بین رفت و تبدیل به غمی شد که کل وجودم و گرفت، یاشار که تغییر حالت و دید با تعجب نگام کرد و گفت: خانوم کوچولو یهو چیشد؟
چرا ناراحتی؟

- یاشار؟

یاشار: جانم؟

- تو هم تمام حرفایی که زده شد و باور میکنی؟ که من

یاشار نداشت ادامه حرفم و بزمن و گفت: راستش منم اول از دستت دل خور شدم و انتظار نداشتم اما هربار بیشتر به وجودت رجوع میکنم به پاکی تو بیشتر پی میبرم من کسی نیستم که قضاوت کنم چون قضاوت کننده فقط خداست مطمئناً دلیل محکمی برای رفتن پیش افشین داشتی پس این بدون من راجب تو هیچ فکر بدی نمیکنم خیالت راحت.

بغض کرده نگاش کردم و گفتم: مرسی واقعا مرسی مطمئن باش دلیل داره که به افشین نزدیک شدم یک روزی دلیل و براتون آشکار میکنم قول میدم یاشار فعلا هم راجبم فکر بد نکن چون هنوزم باید به افشین نزدیک بشم.

یاشار با نگرانی نگام کرد و گفت: دختر افشین آدم خطرناکيه حواست به خودت باشه ممکنه بلایی سرت بیاره.

اشک تو چشمم جمع شد و گفتم: مجبورم یاشار اگه انجام ندم ممکنه....

با اومدن رادین حرف تو دهنم موند و یاشارم نفس عمیقی کشید و گفت: چطوری پسر؟ رادین پوزخندی زد و گفت: انگار تو بهتری.

یاشار اخمی کرد و گفت: منظورت چیه؟

رادین پوزخند عمیقتری زد و گفت: منظورم که واضحه و با تمسخر یک نگاه به من و یک نگاه به یاشار انداخت.

قلبم شکست و آروم سعی کردم بغضم تترکه در حالی که داشتم خودم و کنترل می کردم گفتم: یاشار من دیگه برم فعلا.

یاشار لبخند ملایمی زد و گفت: مراقب خودت باش، تو این مهمونی ها دختری مثل تو خیلی مورد توجه همه چه پیر چه جوون قرار می گیری پس مراقب باش و جای دور و تاریک رفت و آمد نکن.

ناخودآگاه لبخند رو لبم نشست یاشار مثل یک حامی و برادر بود و مراقب بود که بلایی سرم نیاد.

لبخند عمیقی زدم و گفتم: مرسی که حواست به من هست چشم نمیرم.

چشمم به رادین افتاد که چشماش از خشم می درخشید، تا نگاه خیره و متعجب من و دید خودش و کنترل کرد و پوزخندی زد و گفت: یاشار اگر دل و قلوه تون و تموم شد راه بیوفت.

ایستاد و اونجا بود مهر و محبت من به این دختر بیشتر شد دیدم شروع به مسخره بازی کرد اما با حرف آخرش که حتی حاضر نبود هیراد شکنجه بشه لبخند و تعجب هر دو قاطی لبای همه شده بود از اون فاصله نزدیک که داشت زخم‌ام و پانسمن می‌کرد نفساش که به صورتم می‌خورد باعث میشد اون لحظه بخوام محکم دستاش و بگیرم و فقط ساعت‌ها به چشمای خوش رنگ ابیش نگاه کنم، ارکیده خیلی زیبا بود و هر کسی به راحتی می‌تونست این اعتراف بکنه اما اون همه زیبایییش رو پنهان می‌کرد و این برای من از هر چیزی با ارزش تر بود، همه چی خوب بود تا عکس‌هایی که پاتنه و هیراد واردن باورم نمیشد خودم دیدم سوار ماشین شد اما نمی‌تونستم قبول کنم که ارکیده من با افشین‌ه حالم خیلی بد بود به غیرتم برخورد کرده بود پوزخندی هیراد رو مخم بود اما باز نمی‌تونستم قبول کنم که اینبار با فیلم به من نشون دادن و من اون لحظه فقط به اتاقم رفتم و مشتم و به دیوار کوبیدم تا یکم از فشار بی‌غیرتی من کم بشه که نشد و اون رفتارها رو باهاش داشتم اما لعنتی هنوز که هنوزه دلم برای چشمای معصومش می‌لرزه.

توی مهمونی اصلاً حواسم به هیچ کس نبود فقط چشم‌ام دنبال یک نفر می‌گشت می‌خواستم به خودم ثابت کنم تمام رفتارهای ارکیده تظاهره و اونم چه اخلاقی چه پوششی یکی مثل همه اینا اما با چیزی که دیدم خشکم زد حتی از همیشه پوشش بیشتر بود، چشم‌ام ناخواسته از این همه وقار و زیبایی درخشید حس کردم نگاه خیلیا روش داره سنگینی می‌کنه و این و از معذب بودنش فهمیدم وقتی داشت با لبخند با یاشار حرف می‌زد تمام وجودم پر از حرص شد و کم مونده بود دو مشت خوب روی فک یاشار پیاده کنم به سمتشون رفتم که بدتر عصییم کردن کاری هم نمی‌تونستم بکنم یاشار که فیلم و عکسا رو دید اما چرا باز باهاش خوب رفتار می‌کنه؟

وقتی افشین اومد و ارکیده به سمتش رفت حس کردم کل وجودم آتیش گرفت از نگاه افشین خوشم نیومد انگار که قصد داشت که کاری بکنه به یاشار گفتم که اونم چنین حسی کرده بود.

کلافه بودم و عصبی دیدم که چطور باهام بگو بخند دارن و اون مهمونی کذایی برام وحشت ناک تر شد یک سری از افراد در مهمونی شناسایی کرده بودیم و میدونستیم از

اون کله گنده‌هاست یاشار من و به سمت اونا برد اما تمام نگاه من به سمت افشین و ارکیده بود یاشار عصبی من و سمت خودش برگردوند و گفت: چه مرگته؟ هان؟ پسر احمق فراموش کردیم ما چرا اینجاییم؟

با حرص برگشتم سمتش و گفتم: من فراموش نکردم اما خانوم خانوما رو نگاه انگار که اون فراموش کرده.

یاشار نفس حرمی کشید و چیزی نگفت و مشغول گفت گو با کله گندها شد و منم فقط چشمم رو ارکیده بود اونجا بود که دیدم که افشین ازش جدا شد و اونم با وقارش رو یکی از مبلا نشست و یک پسری که از صد متری تشخیص کار سختی نبود که چکاره است به سمت فرشته‌ام رفت دیدم آزارش مید و ارکیده با اخم سعی داره ازش فاصله بگیره من دل بی منطق من این حالیش نمیشد و یا اخمای درهم به سمتشون رفتم و آروم به پشت اون پسر جغله زدم که برگشت سمتم.

پسر: فرمایش؟

- کاری دری؟

پسر: با دوست دخترمم قهر کرده مشکلیع؟

ناخواسته پوزخندی زدم و به سمت ارکیده برگشتم که چشمش کاسه خون بود و این نشونه این بود که میخواد بزنه زیر گریه، پوزخندی دوباره زدم و گفتم راست میگه؟ در حالی که کاسه چشمش پر شد گفت: نه دروغ میگه بخدا، من... من اصلا این و نمی‌شناسم.

پوزخند پر تمسخری زدم و گفتم: جدی!

یا مظلومیت سرش و تکون داد که قلبم گرفت و با اخم برگشتم سمت پسره رو گفتم: شنیدی چی گفت گورت و کم کن تا بلایی سرت نیاوردم.

پسره باز خواست چیزی بگه که محکم کوبیدم تو فکش که افتاد زمان و سریع با ترس خودش و جمع کرد و چهار دست و پا فرار کرد پوزخندی زدم و نگاهم و به سمت چهره ترسیدش کشوندم و گفتم: هزار بار به بابام گفتم هرکسی رو میاری آدم باشه سنگین

باشه نه کسی که باکاراش میخواد همه رو به خودش جذب کنه و ماموریت و به گند بزنه.

اشکاش مثل بارونی که خیلی تند می‌باره از چشماش جاری شد و قلب لعنتی من تیری کشید و تحمل اشکاش و نداشت با بغض گفت: خیلی نامردی خیلی.

با تعجب برگشتم سمتش دیدم در حالی که حق می‌کرد به سمت بیرون دوید و من همون جا خشکم زد من نامردم؟ هه جالب شد.

با اخم به سمت یاشار رفتم که دیدم با افشین از حال گفت گوا و پاتنه در حال بگو بخند با هیراده کلافه پیش یاشار رفتم که به من نگاه کرد و غمگین آروم زمزمه وار گفت: کارت درست نبود.

اخم تو هم رفت مگه می‌دونه من چی گفتم؟ حرفم و تکرار کردم که با ناراحتی گفت: می‌دونم آنقدر گفته‌هات تلخ بود که اشک اون دختر مظلوم و در آواردی.

- هه مظلوم؟ از کی تا حالا یاشار خان مدافع حقوق مظلومان شدی؟ تو خودت عکس رو ندیدی؟

یاشار: پسر خوب قضاوت دست خداست نه من و تو ما هیچی نمی‌دونیم پس الکی این دختر و اذیت نکن، مطمئنم برای کاراش دلیل داره مطمئنم.

اخمی کردم و با تمسخر گفتم: دلیل چه جالب بد عصبی گفتم: مثلاً میخواد چه دلیل قانع کننده‌ای داشته باشع؟ اون با افشین کدوم گوری رفته؟ اصلاً چرا باید بره؟

یاشار کلافه نفس عمیقی کشید و گفت: بیخیال بحث با تو بی‌فایده است.

با حرص نگام گرفتم و گفتم: خیلی ساده‌ای خیلی حالا مونده امثال اینا رو بشناسی.

یاشار عصبی برگشت سمتم که نگام و گرفتم و به در سالن دادم و با حرص دستم و داخل موهام بردم و تو دلم گفتم چیه نمیدونه چقدر اینجا خطرناکه و کسی تو حال خودش نیست؟

کجام اشکام بند اومدن و تند تند صورتم و خشک کردم و با تعجب به اطراف نگاه کردم من اصلا به پشت ساختمون نمیومدم چون خیلی ترسناک بود با ترس اطراف و نگاه کردم می‌ترسیدم خیلی زیاد با ترس تکیه دادم به دیوار که پشتم خالی شد خواستم بیوفتم که خودم و کنترل کردم با تعجب پشت کردم دیدم یک دره چشمام گرد شد در و کامل باز کردم که دیدم یک دست شویی بود، با بهت به دست شویی نگاه کردم و با خودم گفتم خدایا دیگه دست شویی مخفی ندیدم که اونم دیدم با چشمای خودم، حالا من فکر کردم داخلش چی باشه حداقل یک دست شویی فرنگی می‌داشتید یکم باکلاس تر باشه آخه این چیه خدایی حتی کاشی کاری نبود سیمان بود، فقط کفه رو کاشی کاری کردن که کلی زحمت کشیدن این کار رو هم نمی‌کردن خوبه تنها خصوصیت خوبی که داشت بوش نمیومد و تمیز بود پوفی کشیدم و خواستم برگردم که کرمم گرفت و رفتم تو در و بستم یک لحظه به مغز خودم شک کردم خدایا آدم در این حد نفهم آخه خر اومدی داخل دست شویی چیکار حتی جا نمیشه به راحتی دست شویی کرد از بس که کوچیکه بد مثلا اومدی چی کشف کنی داخل این دست شویی؟ واقعا دیگه خودمم به مغزم شک کردم که مشکل دارم پوف خواستم بیام بیرون که زیر پام یکم لق بود احمقا حتی نشده خوب این کف و کاشی کاری کنن کنجکاو خواستم اون کاشی لق رو بلند کنم که گفتم بابا بیخیال دیگه در این حد خر بودن خودت و ثابت نکن خوب مثلا میخواد چی زیر این کاشی باشه خواستم برم بیرون که کنجاویم قلقلکم داد و آروم کاشی رو برداشتم که سه تا کاشی دیگه به همراهش بلند شد چشمام گرد شد کاشیا رو بلند کردم که دیدم زیرش همش یک خاک نرم بود آروم دستم رو خاک گذاشتم که حس کردم که خیلی راحت داخل شد یا کنجکاوی بقیه کاشی ها رو برداشتم و شروع به کندن زمین کردم که چشمام گرد شد کاغذ؟ تند تر این کار رو تکرار کردم که به چندین تا کاغذ داخل نایلون پیدا کردم و با تعجب شروع به خواندن کردم هرچی میخوندم گیج تر میشدم یعنی اصلا نمی‌فهمیدم چی می‌گه دوباره کندم که اینبار کاغذهایی پیدا کردم که به چند زبان مختلف نوشته شده بود با بهت خواستم بیشتر بکنم که صدای یک نفر میومد که صدام می‌کرد صداش آشنا بود در دست شویی رو باز کردم که رادین و دیدم نگران دور خودش چرخ میخوره و صدام می‌کنه خندم گرفت آروم داد زدم رادین من اینجام همین که صدام شنید با نگرانی سریع اومد در دست شویی رو باز کرد وقتی

من و سالم دید نفسی عمیق کشید و چند بار خداروشکر کرد یهو داد زد و گفت که اینجا چه غلطی می‌کنی منم مظلوم نگاهش کردم و چیزی نگفتم که عصبی باز داد زد سرم که باز چیزی نگفتم و سرم و انداختم پایین اونم انگار تازه چشمش به کاغذهای تو دستم افتاد که عصبی از دستم کشیدش و شروع کرد به خوندن هر چی بیشتر میخوند چشمش گرد تر میشد یهو با بهت گفت اینا رو این ... ا ... رو... از کجا .. آوردی؟

صداش کامل می‌لرزید مگه چی بودن که رادین و به این حال انداخته با تعجب با انگشتم به خاکا اشاره کردم که تند رفت سمت جایی که من چال کردم و تند - تند شروع کردن کردن بی‌اهمیت به کت شلوارش داشت زمین و می‌کند یهو با ذوق گفت ارکیده با تعجب فقط نگاهش می‌کردم یهو بلند شد با کاری که کرد چشمش گرد شد آروم دستم و روی سینش گذاشتم و در حالی که شوکه بودم گفتم: رادین؟

انگار تازه فهمید چیکار کرده آروم دستاش و از دور کمرم باز کرد و با ذوق صورتم و بالا اوارد و گفت: دختر می‌دونی چیکار کردی تو کاری کردی که دیگه این ماموریت کوفتی چندین ساله تموم شد اینجا تمام مدار که اون چهار تا بانده بیا بعد دستم و محکم گرفت و همراه خودش کشوند و گفت: نگاه اینجا جاساز تمام مواد مخدر و داروهای که می‌فروختن نگاه این پلاستیک های سیاه کن تمام این سالها اینجا مخفی شدن وای ارکیده وای تو بزرگترین کمکی بود که به ما کردیم قسم میخورم جبران میکنم برات و سریع دست شویی رو مثل روز اول کرد و دست من و محکم گرفت و بیرون آورد و من و از اونجا دور کرد و با محبت تو چشمای گرد من نگاه کرد و گفت: ارکیده انقدر ذوق دارم من باید سریع این مدارک رو ببرم برای بابام ارکیده‌ام مراقب خودت باش تا با مامورا بریزیم الان از روی این مدارک فهمیدم کل کله گندها توی این مهمونی با پوششی مبدل اومدن منم دیگه برم حواست به خودت باشه اوکی؟ لبخندی نشست رو لبم و گفتم: چشم.

با مهربونی لبخندی تحویلیم داد و تند پشت کرد و سریع رفت.

اصلا باورم نمیشد در حالی که با تعجب داشتم راه می‌رفتم فکر می‌کردم عجب مغزی دارم ها داشتم کم – کم ناامید میشدم که واقعا داخل جمجمه من مغزی وجود نداره پوچه ولی با اتفاق امشب به خودم امید وار شدم یعنی من تونستم که یک ماموریت چندین ساله که اصلا نتونستن مدارکی به دست بیارن و به دست من تموم میشه واقعا چی بهتر از اینه؟

همین طور تو فکر بودم که محکم با یکی برخورد کردم با تعجب سرم و بلند کردم که با افشین رو به رو شدم نگاهش خیلی ترسناک بود همین باعث شد با ترس یک قدم عقب برم و با تعجب به صورت ترسناکش نگاه کنم افشینم با پوزخند یک قدم به سمت من برداشت و منم با ترس یک قدم به عقب برگشتم و لرزون نگاهش می‌کردم که پوزخندی دیگه زد و ترسناک گفت: که از رادین متنفری؟ که من و دوست داری هان؟ بد با تمسخر شروع کرد به دست زدن و گفت: آفرین بازیگر خوبی هستی و واقعا باید اعتراف کنم که خوب تونستی من و گول بزنی اما بچه چون زود لو رفتی.

با ترس یک قدم دیگه عقب رفتم که به درخت برخورد کردم که با پوزخند اومد و دقیق رو به روم ایستاد حس می‌کردم رنگ از رخم پریده خاطرات شوم اون شب یادم اومد و بدنم هیستریکانه شروع کرد به لرزیدن در حالی که از لرزش شدید بدنم دندنامم شروع کردن محکم به هم خوردن خودم و آروم بغل کردم و سر خوردم زمین افشین اول یا تعجب بهت نگام کرد و بد پوزخندی زد پر تمسخر گفت: بازیگر خوبی نیستی.

و با یک حرکت بلندم کرد کل بدنم می‌لرزید حتی توان دفاع از خودم نداشتم تو دلم فقط اسم خدا رو صدا می‌زدم بیهو دستم و محکم گرفتم و من و به سمت پشت ویلا برد یک لحظه به خودم اومدم من داشتم تسلیم میشدم اگه تسلیم بشم که باز اون اتفاق وحشت ناک برام میوفته برای همین همین که خواستم در برم تند فهمید و محکم گرفتم و من و به سمت پشت ویلا می‌برد به خودم اومدم شروع کردم از ته وجودم جیغ زدن چنان جیغ‌هایی می‌زدم که افشین برای چند لحظه ماتش برد اما سریع به خودش اومد و محکم گرفت من و به راهش ادامه داد هرچی جیغ زدم اون می‌خندید دقیقا مثل خنده‌های اون عوضی به پشت ویلا رسیدیم که راهش به سمت درختای سر به

فلک کشیده عوض کرد و دستم و گرفت و به سمت درختا برد کارم منم فقط شد جیغ و تقلا برای آزادی یهو از اون درختا رد شد رسید به یک در دیگه کامل امید خودم و از دست داده بودم جز خدا دیگه امیدی به هیچ کسی نداشتم در حالی ک می‌لرزیدم شروع به التماس کردم اما مگه اون عوضی اون شب شنید که این اشغال امشب بشنوه در اتاق و محکم باز کرد و من و پرت کرد تو خشکم زد یک اتاق دوازده متری بود با یک تخت و یک گلدون شیشه‌ای یهو یاد اون اتاق دفع قبل افتادم دیگه هیچ توانی نداشتم و نشستم زمین شروع به لرزیدن کردم.

افشین پوزخندی زد و ، کمرم و گرفت و پرتم کرد رو تخت دیگه دست خودم نبود با تمام توانم جیغ زدم که بی‌فایده بود با دستای لرزون پشش می‌زدم اما اون یک سانت هم اکنون نمی‌خورد یهو یا تمام وجودم جیغ زدم و گفتم: خدایا اگـ ر بـ از تـ کـ ر ا ر بـ شـ ه د ی گ ه ر ح م ب ه خ و د م ن م ی ک ن م ج و ر ی خ و د م و م ی ک ش م ک ه د ی گ ه ز ن د ه ن م و ن م.

از بس جیغ زده بودم نفسم بالا نمی‌ومد گلدون کنار دستم و برداشتم و محکم به سرش زدم یهو بدنش سست شد و افتاد زمین از هوش نرفته بود گیج بود منم آروم شیشه رو روی زخم کهنه‌ام گذاشتم و شروع کردم به خراش کشیدن رو دستم.

یهو دل و زدم به دریا محکم روی جای زخمم کشیدم که شروع کرد به ریختن خون خدایا می‌بینی خدایا!!!! برای حفظ دوباره آبروم این کار و میکنم خدایا ببخش من و خدا جونم.

چشمام آروم – آروم داشت بسته میشد که در یهو باز شد و قامت رادینم و دیدم که خشک شده به افشین نگاه می‌کرد یهو نگاه نابارورش به من افتاد خجالت می‌کشیدم بابت موقعیتم اما دیگه وقت خجالت نبود آروم چشمام بسته شد و بدش فقط فریاد رادین و شنیدم که به سمتم می‌ومد.

«»»»»رادین«»»»»

با عجله به سمت ماشینم رفتم اصلا رفتارام دست خودم نبود شوق و ذوقم آنچنان زیاد بود که اصلا فراموش کردم امانت ارکیده رو به یاشار بدم که مراقبش باشه، حتی

رفتارم با ارکیده اصلا ارادی نبود سریع ماشین و به حرکت در آوردم و به پدرم زنگ زدم که با صدای خسته‌ای گفت: جانم؟

- بابا هنوز اداره‌ای؟

بابا: اره پسر کاری داری؟

- بابا همه رو جمع کن که یک خبر خیلی مهم براتون دارم.

بابا: پسر نگرانم کردی اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟ ارکیده خوبه؟

- آره پدر من نگران نباش فقط فعلا بچها رو جمع کن اومدم نزدیکم.

بابا: باشه پس پسرمتظرم.

گوشی قطع کردم و با سرعت بالا به سمت اداره راندم وقتی رسیدم با ذوق تمام مدارک رو برداشتم، در ماشین و بستم و به سمت ورودی اداره رفتم که سرباز دم در برام احترام نظامی گذاشت که آزاد باش دادم و به سمت اتاق بابام رفتم آروم در زدم که با صدای بغرمایید پدرم داخل شدم با ذوق به سرهنگ و سرگرد سپتا و پدرم نگاه کردم و مدارک و همه رو میز ریختم همه اول با تعجب نگاه کردن بد مدارک و برداشتن هر لحظه چشماشون گرد تر میشد فاصله اداره تا ویلا زیاد نبود برای همین زود رسیدم بیهو صدای بابام بلند شد.

بابا: پسر ... ای..ن...غیر...ممکنه...چطور....تونستی؟

- من کاری نکردم بابا باید همه مدیون ارکیده باشیم.

صدای شوکه همه بلند شد بخصوص بابام.

بابا: یعنی اینا رو ارکیده پیدا کرده؟

لبخندی زدم و سرم و به عنوان تایید تکون دادم.

بیهو جناب سرگرد گفت: با اطلاعاتی که به من دادن فهمیدم اون دختره با افشین زیر آبی می‌ره بیهو چیشد تبدیل به پدروس فداکار شد؟ از کجا معلوم با اونا دست به یکی نکرده باشن؟

همه سریع بلند شدن که منم با رنگ رو پریده دنبال بابام روانه شدم با استرس به بابا که با حال خراب سوار ماشین شد و منم سوار شدم نگاه کردم که بابا زیر لب همش تکرار می‌کرد خدایا کمک کن اون دختر یک بار ضربه خورده باز نخوره خدایا می‌دونم دیگه دوام نمیاره خودت کمک کن بد داد زد سریع تر حرکت کن.

با تعجب گفتم: بابا چیشدع چی داری میگی با خودت؟

با بهت به اشک تو چشمای بابا نگاه کردم اصلا باورم نمیشد بابام و بغض؟ اصلا مگه میشه؟

- بابا تور اخدا یک چیزی بگو چیشده؟

بابا: اون دختر یک بار زیر دست اون اشغالی کثیف جون داده دیگه نمی‌کشه نمی‌کشه.

خدایا چیشده بابام چشه؟

یهو برگشت سمت و داد زد زنگ بزن یاشار سریع، شماره یاشار و گرفتم که صدای نگرانش بلند شد نیست لعنتی نیست اون افشین اشغال هم نیست.

رنگ به روی صورت بابا نمود داد زد یاشار التماس میکنم پیداش کن نذار باز بلایی سرش بیاد.

من و یاشار هم زمان گفتیم باز؟ بابا با بغض گفت: این دختر معصوم خیلی عذاب کشیده خیلی نذارید چیزیش بشه نذارید.

یاشار چند لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: فکر کنم بدونم کجاست اگه تمام ویلا رو گشتم پس تنها یک جا می‌مونه من و بابا هر دو با امید وارم گفتیم: کجا؟

یاشار: شما کجایید؟

بابا: رسیدیم یاشار.

یاشار: حله الان میگم در و باز کن!

در توسط بچها باز شد و صدای اجیر پلیس بلند شد و ما همه ریختیم تو یاشار و دیدم که سریع به سمت ما اومد و گفت: بریم!

هر سه همراه شدیم و به سمت پشت ویلا حرکت کردیم هم زمان پرسیدم بابا چرا گفتید باز؟

بابا: این طفل معصوم یک باز مورد حمله یک نامرد قرار گرفته اگه باز بگیره دوام نمیاره.

با حال خراب گفتم: بابا منظورت که منظورت...

بابا بغض معنا داری نگام کرد که حس کردم زیر پام خالی شد یاشار در حالی که بدتر از من خشکش زده بود چنگ زد به دستم و گرفتم که سقوط نکنم.

یعنی ارکیده من وای خدایا نه خدایا اون خیلی پاکه آخه چرا.

با داد یاشار به خودم اومدم که گفتم: احمق به خودت بیا دیره، تازه فهمیدم کجام و ممکنه اتفاقی باز برای ارکیده ام افتاده باشه سریع همراه شدم که با بهت به درختی سر به فلک کشیده نگاه کردم و گفتم: یعنی ما بین این درختا؟

یاشار اجازه بیشتر فکر کردن و بهم نداد و گفت اونجاست و یک نگاه کلافه به من کرد که منظورش و فهمیدم و سریع در اتاق و باز کردم که همون جا خشکم زد دیدم افشین در حالی که دست از سرش گرفته ناله می‌کنه با ترس سرم و بالا بردم که ارکیده نیمه جون و دیدم خودم و به در آویزون کردم که آوار زمین نشم دیدم هر لحظه چشماش بی‌فروغ تر میشه و آروم - آروم داره بسته میشه یاشار خواست بیاد تو که تند جلوشو گرفتم و با چشمام بهش فهموندم که نیاد چشمم به بی‌جونیش افتاد و بد تازه موقعیت و دیدم ارکیده رگش و زده بود با ترس تند کتم در اواردم و دور بدنش پیچوندم و سریع شالش و برداشتم و دستش و محکم بستم و بغلش کردم و تند به بیرون دویدم صدای دویدن بابا و یاشار رو هم می‌شنیدم که داشتن دنبالم میومدن کتم با اینکه همه جای ارکیده رو نپوشونده بود اما از هیچی بهتر بود دوست نداشتم کسی پوست سفیدش و بینه اما وقتی برای پوشش نداشتم سریع سوار شدم داد زدم که یکی از بچها بیاد و راه بیوفته با ترس دستاش و گرفتم و آروم گفتم: خانوم کوچولوم تنهام نذاری می‌دونی چشات خیلی قشنگن می‌دونی حیفه چشات بسته باشن می‌دونی برای

با ترس به اطرافم نگاه کردم هیچ چیزی نبود فقط سیاهی بود و سیاهی حس می‌کردم تمام وجودم خالیه و هیچ چیز رو حس نمی‌کنه اصلا دید به بدنم نداشتم و حتی نمی‌تونستم دست و پام و ببینم با ترس به اطرافم نگاه می‌کردم اما هیچ چیزی مشخص نبود با تمام وجودم جیغ زدم کمک اما صدام منعکس شد و برای بار دوم هیچ صدایی از گلویم بیرون نیومد ترسیده بودم اما کاری ازم بر نمی‌ومد با ترس اطرافم و نگاه کردم هیچ چیزی نبود جز تاریکی صدایی هم دیگه از حنجره‌ام بلند نمیشد که درخواست کمک کنم تو دلم اسم خدا رو صدا زدم که زیر پام خالی شد و به طور وحشت ناکی به یک جای صفت برخورد کردم با ترس به اطراف نگاه کردم که باز چیزی نبود احساس کردم از زیر پام دارم می‌سوزم می‌خواستم جیغ بزنم اما صدایی از حنجره‌ام بیرون نمی‌ومد کم کم سوزش به تمام نقاط وجودم رجوع کرد و تمام وجودم و رو می‌سوزند می‌خواستم جیغ بزنم التماس کنم اما بی‌فایده بود هیچ کاری نمی‌تونستم انجام بدم خشک ایستاده بودم و توان حرکت بدنم رو نداشتم یهو مواد سفید رنگی از بالا به سر من ریخته شد و تمام صورتم رو وحشیانه سوزوند یهو صدام آزاد شد و با تمام وجودم از دردی که داشتم جیغ می‌زدم و کمک می‌خواستم جیغ می‌زدم و می‌خواستم به صورتم چنگ بزنم که انگار دست نداشتم و نمی‌تونستم حرکتش بدم.

با التماس باز اسم خدا رو صدا زدم که باز زیر پام خالی شد و اینبار به جایی افتادم که تمام مواد مذاب بود و آدما به شکل وحشت ناکی داخل اون مواد مذاب گداخته میشدن و به شکل اول برمیگشتن چشمم به یک خانومی افتاد که از دار با موهاشو آویزان شده بود و از داشت ذره ذره آتیش می‌گرفت جیغ می‌زد و التماس می‌کرد اما فایده نداشت گداخته میشد ذوب میشد اما باز از نوع به وجود می‌ومد و باز همون عذاب ترسناک.

با ترس به اطرافم نگاه کردم که دو نفر بدون اینکه بتونم چهره‌شون و ببینم من و به سمت اون مواد مذاب می‌بردن با ترس التماس می‌کردم و جیغ می‌زدم اما تنها چیزی که می‌دیدم پوزخند پر تمسخرشون بود و پرتاب کردن من به اون مواد مذاب آماده آتیش گرفتن از تمام وجود بودم که حس کردم یک نفر دستم و گرفت و من و از اون مواد مذاب بیرون کشید با ترس به نگاه بیخ زده‌اش نگاه کردم و با التماس گفتم: مگه من چیکار کردم؟

که با این حرفم با تمام سردی من و ول کرد و من داخل اون مواد مذاب شد و از ته وجودم جیغ زدم و ذره ذره وجودم در حال آتیش گرفتن بود، التماس می‌کردم که نجاتم بدن اما اونا فقط با پوزخند به عذاب کشیدن ما نگاه می‌کردن و بعضی‌ها با کمک اونا عذاب ما بیشتر میشد بد از مدتی که برای من در اون مواد مذاب چند سال طول کشید، همون فرشته قبلی که میخواست نجاتم بده با همون نگاه یخش دستم و گرفت و از اون مواد مذاب بیرون کشید، در این موقع چشمم به افرادی خورد که تا ته دهنشون باز بود و از اونور فرشته‌های عذاب بدون هیچ دل رحمی اون مواد و داخل دهن اون فرد می‌ریختند و من تمام وجودش و می‌دیدم که چطور آتیش می‌گرفت و اون حتی توان اینکه جیغ بزنه التماس کنه رو نداشت اون فرشته بدون هیچ دل رحمی بیشتر از قبل مواد و داخل دهان اون فرد می‌ریخت و با پوزخند گفت: اون زمان که به خودت اجازه خوردن مال یتیم می‌دادی و اجازه خوردن مواد حرامی می‌دادی باید فکر اینکه یک روزی میمیری هم می‌کردی.

فرد در حالی که در دهانش مذاب ریخته می‌شد اشک می‌ریخت که اشکش از آب نبود اشک خونی بود.

و با التماس می‌گفت: احمق بودم نفهمیدم اطلاع نداشتم از گناهش خبر نداشتم یک چیز عادی می‌دیدم شیطان گولمون زد ببخشید.

اما فرشته عذاب با پوزخند اون مواد مذاب و وحشت ناک تر از قبل آتیشی تر از قبل داخل دهانش می‌ریخت و می‌گفت: خداوند انسان رو با اراده و اختیار آفریده بود و انسان توان اینکه راجب این موارد تحقیق کنه رو داشت شاید گناهان افرادی که در گذشته به سر می‌بردن کمتر از تو باشه چون اونا ممکنه در موقعیتی قرار داشتن که نمی‌تونستن اطلاعاتی داشته باشن اما تو در قرنی بود که راحت ترینش برای تحقیق اینترنت بود و تو نمی‌تونستی که بخونی و مطالعه کنی و از گناهت آگاه باشی؟ تنها با این کلمات مزخرف خودتون رو گول زدید که الان اینجایی و تا قیام قیامت این عذاب ها رو باید تحمل کنید شاید زمانی بخشوده بشید.

یهو صدای سردی رو از کنار گوشم شنیدم که گفت: شاید بخشوده بشید اونم خدا تنها کسیه که از مدت زمانش باخبره حتی تمام کسانی که بزرگ ترین گناهها رو کرده باشن

از قتل بگیر تا باز امیدی دارن که خدا یک زمانی ببخششون اما میدونستی که افرادی که خودکشی میکنند خدا کامل رو ازشون میگیره و حتی نگاهشون هم نمیکنه؟

با ترس خواستم التماس کنم که باز دهنم بسته شد و نتونستم چیزی بگم حتی نمیتونستم گریه کنم بد از مدتی یک فردی که کلا از آتیش بود با تمسخر به همه نگاه کرد و گفت: بهونه الکی نیارید که شیطان ما رو گول زد شما صاحب اختیار خودتون بودید و باید برای هوای نفس خودتون غلبه میکردید و من رو شکست میدادید پس من و مقصر ندونید که خودتون همین مکان برای خودتون رو به وجود آواردید. من رانده شده از درگاه خداام و خودم رو موظف میدونم که تمام بندگان رو به سمت خودم بکشونم و این شما بودید که دعوت من رو به طور کامل پذیرا بودید نه من.

نگاهم به سمت دیگه کشیده شد که زنی در حالی که دستاش با سیم داغ بسته شدن بود و از روی مچ پا بهش چنگ میزدن و در مکان چنگ که پر از خون بود مواد مذاب میریختند و اون فقط جیغ میزد التماس میکرد موهاشو دونه دونه آویزون یک چوب بود که بالای سرش بود و وحشیانه کشیده میشد اگر به طور مداوم کشیده میشد بهتر بود اما در حد یک صدم ثانیه استراحت و بدتر از قبل کشیده میشد و اون زن در عینی که جیغ میزد داد زد مگه من چیکار کردم؟ یکی از فرشته‌های عذاب اومد و گفت میخوای بدونی چیکار کردی اونم زنه در حالی که درد داشت سکوت کرد بیهو

فرشته عذاب یک چیزی مثل تصویر رو در روبه روش قرار داد که من از خجالت سرخ شدم تا برسه به خودش بخاطر شلوار قد نود یا هفتادهایی که میپوشید نگاه هزار نفر به سمت مچ پاش که خیلی سفید قشنگ بود کشیده میشد بخاطر موهای طلایی و بلند و پری که خیلی زندگی‌ها از هم پاشید و بی‌پروایی مردایی که به زناشون میگفتن تو هم از بقیه یاد بگیر هیچی نداری بدبخت، دوباره جیغ زن بلند شد و در حالی که اشک خونی میریخت گفت: چرا فقط من این عوضیا نباید عذاب ببینم؟

فرشته عذاب پوزخندی زد و گفت: نگران اونا نباش، جایگاهی که اونا دارن خیلی بدتر از اینی هست که تو تجربه کردی بخاطر نگاهی که خداوند فرموده کنترل بشه و بخاطر غیابی با چشم خیانت کردن به همسراشون و توهین به اونها عذابشون خیلی بیشتر از تویی که همه رو به سمت خودت کشوندیه تو هم فقط همین نیست حالا حالا ها بخاطر

برخلاف گفته حق و در حالی که اطلاعات مورد نیاز خودت خبر داشتی باز کار خودت کردی مجازات‌های بیشتری برات در نظر گرفته شده که این فعلا نرمال ترینشه.

دختر جیغ زد و گفت که پشیمونه من و برگردونید جبران میکنم اما فرشته عذاب نیش خندی زد و گفت: تو به اندازه کافی در دنیا فرصت داشتی برای جبران داشتی و خدا خیلی راه‌ها رو سر راه تو قرار داد اما تو اون‌ها رو مورد تمسخر گرفتی و با بهانه‌های الکی رد کردی و خودت رو گول زدی و حالا باید بکشی به خاطر تمام زندگی‌هایی که نابود کردید بخاطر زیبایی که خداوند به تو عنایت کرده بود و تو از اون سوءاستفاده کردی حالا مونده.

تازه فهمیدم کجام تازه فهمیدم قرارم چه بلاهایی سرم بیاد خودکشی بزرگ ترین گناهه که در تمام ادیان اومده و چنان عذاب الهی براش در نظر گرفته شده که اصلا قابل بخشش نیست.

دیگه اجازه بیشتر فکر کردن و بهم ندادن و با بی‌رحمی من و داخل یک دریای عمیق انداختن و من خفه میشدم و دوباره جون می‌گرفتم دوباره خفگی رو با تمام وجودم حس می‌کردم و من و باز از اون آب بیرون می‌کشیدن و باز بی‌رحمانه پرتاب می‌کردن شاید سالها طول کشید تا این عذاب من و به اتمام برسونم بد از اون من و به یک کویر بزرگ بردن که هیچ گونه موجود زنده‌ای در اون پیدا نمیشد، با ترس اطرافم و نگاه کردم خبری از هیچ کس نبود آروم سرم و عقب بردم که با چیزی که دیدم مطمئن بودم اگر جسم بودم سخته کرده بودم یک مار بزرگ که با دو سر وحشت ناک بالای سرم ایستاده بود از ترس حتی توان جیغ زدن نداشتم حتی تمسخر رو از چشمای مار می‌خوندم مار آروم به دورم خزید و در حالی که شاید صد متر بود و وزنش به هزار تن می‌رسید خودش رو دور من می‌پیچید و با تمام توانش زور می‌زد و من فقط اون لحظه جیغ زدم جیغ می‌زدم و با التماس کمک می‌خواستم چشمم رو هم افتاد و من به امید اینکه دیگه بیدارم نشم چشمم و بستم که باز با درد وحشت ناک تر از قبل بیدار شدم و باز همون فشار و همون درد بد از کلی جیغ زدن و درد کشیدن مار ازم کم – کم دور شد چشمم به یک نفر افتاد که بی‌جون چند باری زمین خورد و باز بلند شد هرچقدر نزدیک تر میشد چهره‌اش آشنا تر میشد ناخواسته جیغ زدم و گفتم: رادین؟

رادین لبخندی تلخ زد و با لبای خشکیده که پر از خون بود نگام کرد و یهو از دهنش یک عقرب بزرگ بیرون اومد و بد از عقرب یک مار بزرگ از توی حلقش بیروت میومد و اون هر بار عذاب می‌کشید.

با حال خراب گفت: حلالم کن بخاطر زخم زبونم که دارم هر ثانیه ده هزار تا مار رو از حلقم بیرون میکشم حلالم کن بخاطر قضاوتم که صد سال یک بار یک قطره آب به من نمیدن حلالم کن بخاطر آبرویی که ازت بردم چون هر بار با گودالی که من و در خودش حل و خفه می‌کنه عذاب میکشم.

باورم نمیشد چی می‌دیدم چی می‌شنیدم، رادین از جلو چشمام غیب شد و همون مار وحشیانه در حالی که خون از چشماش می‌بارید به سمت من خیز برداشت و من با تمام وجود جیغ زدم یا حسین

تند که چشم باز کردم با یک فضای سر سبز زیبا رو به رو شدم همه در حال خندیدن و شادی بودن فرشته‌ها با محبت از همشون پذیرایی می‌کردن بوی گلا همه جا رو گرفته بود و همه با شادی دور هم جمع بودن با صدای آشنایی نگام و به عقب برگردوندم که پدر رادین و دیدم که با محبت اما چشمایی غمگین نگام می‌کرد با بهت گفتم: عمو تو اینجا بد با لبخند گفتم دیگه چرا غمگینید؟

عمو: دخترم جای من خیلی خوبه اما من قبلش بخاطر دل شکسته‌ی همسرم عذاب کشیدم بخاطر بی‌محبتی‌هام بخاطر هر قطره اشکی که ریخته الانم جایگاه من برخلاف همه آنچنان بالا نیست و غصه می‌خورم ای کاش در دنیا بیشتر کار خیر می‌کردم و دل زخم و خون نمی‌کردم تا منم مثل بقیه جایگاه والایی داشته باشم اینجا همه چی بر اساس عدالت تمام کسانی که برخلاف گفته قرآن عمل کردن عذاب خودشون و به بدترین حالت ممکن کشیدن و هر بار آرزوی برگشتن داشتن دخترم من و یک خانوم زیبا فرستاده که بگم بهت بخاطر اینکه در دنیا برای پسر من خیلی عزاداری کردی و در حین تنگا اسم پسر من و صدا کردی به احترام تمام اینا ازت گذشتن تو برمی‌گردی اما فراموش نکن که اگر بار دیگه خودکشی کنی خدا به هیچ وجه دیگه به تو رحم نمی‌کنه و اینایی که دیدی و حس کردی فقط بخش کوچکی از عذاب تو بود پس برگشتی جبران

کن و فقط سپاس و ستایش خداوند رو بکن که تنها این موارد هستن نجات دهنده تو و جایگاهی که لیاقت تو هست.

الان هم به یک مکانی میری که سزای کسایی رو ببینی که عذابت دادن و این بدون دخترم خدا بخاطر تمام تلخی‌هایی که کشیدی و باز به خودش برگشتی بهترین جایگاه رو برای تو در نظر گرفته پس کار خطایی نکن که خداوند مهربون ترین و بخشنده تر از اون چیزیه که فکر می‌کنی.

با بغض سرم و تکون دادم و گفتم: خانوم نخواست که من و ببینه؟

عمو لبخندی زد و گفت: دخترم برای دیدن خانوم باید خیلی راه رو طی کنی برای پسر مظلومش عزا داری کن و تا میتونی به فکرشون باش که خانوم خیلی بی‌تابه برای دیدن تو فقط تلاش کن که برای رسیدن به تمام اینا نیاز به قرب الهی داری پس نزدیک شو و بهترین جایگاه رو برای خودت ببر.

عمو آرام لبخندی زد و دستی ب عنوان خداحافظی تکون داد.

چشمم بستم و تا باز کردم به یک جای وحشت ناک رسیدم که تمام حیوان بودن زیر پام تمام کرم بودن که روی مواد مذاب گذاشته میشدن و میمون‌هایی رو دیدم که در حالی سوزاندن هستن با ناباوری به تمام این حیوانات نگاه کردم که صدای ملتمس اما آشنایی بلند شد.

با بهت به کرم زیر پام نگاه کردم که می‌گفت: حلالم کن بخاطر بلایی که سرت اواردم وقتی برگشتی از امام زمان بخواه که از خدا بخواد ما رو ببخشه چون تمام افراد که به شکل روح عذاب میبینن زمانی شاید قیامت بخشوده بشن اما حیوانات و حشرات و ... که روح نیستیم و تبدیل به چیزی که داری میبینی شدیم اگر شفاعت ما رو از امام نخواستی ما تا ابد همین شکل باقی میمونیم من بخاطر بی‌رحمی که در حق تو کردم و تو رو نابود کردم و برادرت که موجب همین نابودی شد تبدیل به این موجودات نفرت انگیز شدیم و هر لحظه در حال عذابیم جایگاه پدر و مادرت بهتر از جایگاه ما نیست اما حداقل امید بر این دارن روزی بخشوده بشن لطفا التماس میکنم شفاعت ما رو بخواه

که اگر این اتفاق نیفتاد ما تا ابد همین شکل باقی می‌مونیم و به همین شکل عذاب می‌بینیم.

باورم نمیشد یعنی این سیاوش بود که داشت عذاب می‌کشید آروم چشم‌ام باز و بسته کردم ک احساس کردم دیگه نفس نمی‌کشم صدای یک نفر اومد که با التماس می‌خواست چشم‌ام و باز کنم اما من نمی‌تونستم نفس بکشم چنگ به یقه‌ام زدم که انگار وجود نداشت آروم آروم چشم‌ام روی هم افتادن و چیزی نفهمیدم.

((تمام اتفاقات بر اساس واقعیت و گفته‌ی یک سری تجربه‌گرایان

شخصیت‌ها زاده ذهن نویسنده)))

««««« رادین»»»»»

یک ماه گذشته و ارکیده چشم‌اش باز نمی‌کنه، حالم اصلا خوب نیست دلم برای رنگ چشم‌اش تنگ شده هر روز میرم و باهاش حرف می‌زنم، تمام باند رو دستگیر کردیم و حکم اعدام پدر و افشین داده شده هیراد و پاتته و ریحانه به ده سال حبس محکوم شدن و در این حین همه ریختن سر دسته اصلی باند نیلوفر پارسا از دستمون در رفت و اون تنها کسی بود که فرار کرد.

متاسفانه اون رییس تمام این سه باند بود و خیلی فرد خطرناکی بود اما دیگه کاریش نمیشه کرد، آروم رفتم بالای سرش و خیلی نرم گفتم: خانوم کوچولوم قصد نداری چشای قشنگت و باز کنی؟ می‌دونی چقدر دلتنگ صداتم دلتنگ چشاتم حتی دلتنگ اشکاتم، آروم خم شدم در گوشش گفتم می‌دونستی گذشتت اصلا برام مهم نیست و اینم می‌دونستی که خیلی دوست دارم.

با حرف آخرم صدای دستگاه‌ها بلند شد خشکم زد و به خط راستی که نشون از ایست قلبی بود نگاه کردم تمام دکتر پرستار ریختن تو با بغض داشتم به جون دادن زندگیم نگاه می‌کردم یاد قبول شدن دانشگاه اونم تو اصفهان افتادم با بغض گفتم نرو و

برگرد تو باید بری پزشکی بخونی به مردم کمک کنی بلند شد دوستات جون دادن این چند وقته نامرد حداقل اونا رو درک کن.

دکتر من و انداخت بیرون و پرده‌ای رو کشید و من با حال خراب آوار شدم رو صندلی و هیچ چیزی نمیگفتم تو دلم قسم خوردم اگر تنهام بذاری تا آخر عمرم مجرد میمونم و به هیچ دختری نگاه نمیکنم.

دکتر از ای سی یو بیرون اومد با ترس رفتم سمتش که لبخند زد و آروم زد به شونه‌ام و گفت: برگشت جوون بهت تبریک میگم.

خشکم زد بد از شوق دکتر بغل کردم که خندید و آروم چند بار به پشتم زد با ذوق از دکتر جدا شدم و به دوستاش با بابا و یاشار و ماهان زنگ زدم گاهی از بغض ماهان حرصم می‌گرفت اما هیچی نمیگفتم یک جورایی غرورم اجازه نمیداد غیرت خودم و نشون بدم.

بعد از یک ساعت که همه تو بیمارستان بودیم دکتر ارکیده رو به بخش منتقل کرد و دوستاش که از چشمای پوف کرده‌اشون مشخص بود چقدر این مدت گریه کردن سریع به اتاق ارکیده

هجوم بردن، بعد از دو ساعت که برای من قرنی گذشت ارکیده آروم - آروم چشماش و باز کرد و بی‌جون به اطرافش نگاهی انداخت تا چشمش به من خورد چشماش پر شد قلبم درد گرفت اما خدا خودش می‌دونه اگر کسی تو اتاق نبود هیچ وقت خودم و کنترل نمی‌کردم و محکم اون و به خودم فشار میدادم، دوستاش آروم باهاش حرف می‌زدن قربون صدقه‌اش می‌رفتن اما اون تنها یک کلام گفت: من چند وقته بی‌هوشم؟ ماهان: خوشگله میخوای چیکار هر چقدر بودی تموم شده رفته.

ارکیده که تازه حضور ماهان رو داخل اتاق دید لبخند بی‌جون به ماهان زد و آروم گفت: شکر خدا بادمجونت خوب شده.

ماهان پقی زد زیر خنده و گفت: ای دختر ور پریده خوب یادته ها ولی من فعلا تلافی نکردم تا خوب بشی منتظر میمونم و به حالت نمایشی دستش و زیر گردنش برد و گفت چخه سرتو می‌برم.

همه زدن زیر خنده که ارکیده هم بی‌جون خندید از رفتار ماهان با ارکیده خون خونم و می‌خورد اما نشون ندادم و بی‌حوصله گفتم: یک ماهه بی‌هوشی.

با تعجب و بهت نگام کرد و گفت: فقط یک ماهه؟

بابا لبخند مهربون و پر تعجبی زد و گفت: کمه دخترم؟

ارکیده لبخند خجولی زد و آرام گفت: نه آخه احساسم می‌گفت شاید ده سال شده.

همه خندیدن و ماهان گفت: نه بابا این دختر دوست داشته رادین و این ده سال اواره بیمارستان کنه این یک ماه به اندازه کافی از کار و زندگیش افتاده دیگه بیشتر از این انتظار نمی‌رفت.

ارکیده با تعجب نگام کرد که با حرص به نگاه شیطون ماهان نگاه کردم و با چشمام براش خط و نشون کشیدم اما اون بیخیال با نیش باز شونه‌ای بالا انداخت.

با ورود پرستار که با اخم گفت سریع اتاق و متفرق کنید همه بیرون رفتن سارینا دوستش گفت: من میمونم شیدا و ساغر هم بدتر کلا لج کرده بودن بد جور منم که اعصابم خورد بود تند گفتم: بسه همتون برید خودمم میمونم.

تازه فهمیدم چی گفتم دیدم همه با چشمای گرد نگام کردن و چیزی در گوش هم زمزمه کردن با حرص به خودم لعنت فرستادم که باعث شدم آتو بدم دست ماهان.

بابا آرام زد به پشتم و گفت: برو خونه پسر تا شب استراحت کن بد برگرد من خودم میمونم سر وضعت خوب نیست یکم به خودت رسیدی بیا.

- اما آخه...

بابا: نگران نباش پسر این چند ساعت وقتی از من گرفته نمیشه برو.

«««««ارکیده»»»»»

عمو: خدا رو شکر عزیزم!

- عمو جون؟

عمو: جانم؟

- عمو من ... من ... یعنی ... یک...

عمو: بگو دخترم راحت باش.

- راستش عمو من وقتی بی‌هوش بودم، یعنی... چیزای خوبی ندیدم ما بین این چیزا شما رو هم دیدم که جای خوبی داشتید اما به من گفتید که قبلاً عذاب کشیدید بد به اون مکان قشنگ رفتید.

عمو با بهت نگام کرد و گفت: یعنی تو تو ... اون ... دنیا ... رو دیدی؟

کامل صداش می‌لرزید آروم گفتم: اره عمو شما رو هم دیدم.

عمو: چی دیدی دخترم؟

- عمو شما به من گفتید که بخاطر ناراحت کردن همسر سابقتون و اشک‌هایی که همسرتون ریختن شما پشیمون بودید و جایگاه خوبی نداشتید، یعنی جایگاهتون خوب بود اما اگر با همسرتون به خوبی رفتار می‌کردید خیلی مقام بالاتری داشتید چون شما کل عمرتون و در حال نجات مردم بودید اما چون همسرتون مظلوم بودن و یک جورایی چون از محبت شوهر محروم بودن باعث شد که شما خیلی پشیمون بشید.

عمو خشکش زده بود و با حال خراب روی صندلی آوار شد و با بغض گفت: یعنی الان من باید برم از پرستو عذرخواهی کنم؟ بخوام حلالم کنه و باز به عنوان همسر به ادامه زندگی با من پردازم؟

- اره عمو تنها راهی که میتونید دل شکسته همسرتون و درمان کنید همینه.

عمو خشکش زده بود و عمیق به فکر رفت منم از بس به رادین و اون اتفاقات فکر کردم که چشمام نرم نرمک گرم شد و به خواب عمیق فرو

رفتم.

.....

نمی‌دونم چند ساعت بود که خواب بودم آروم چشمام و باز کردم که چشمم به پنجره بود که نزدیک به طلوع خورشید بود آروم نگام و به این سمت دادم که با یک سر گنده رو به رو شدم ناخودآگاه لبخندی نشست رو لبم رادین بود که سرش و روی تخت من گذاشته بود و موهای لخت و خوش حالتش روی صورتش سایبان شده بود آروم دستم و داخل موهایش کردم و به آرومی نوازش کردم موهایش نرم و لخت بود یهو تتونستم و محکم موهایش کشیدم که بیچاره سه متر پرید هوا آروم ریز ریز خندیدم که اول گیج بود بد آروم به خودش اومد و شوکه نگام کرد و تند گفت: تو تو یعنی باز تکرارش کردی؟

ریز - ریز خندیدم و گفتم: باور کن یکی از آرزوهایم همین کشیدن موهات به اصلای سیر نمیشم هی دوست دارم هم نوازششون کنم هم تا میتونم بکشمشون.

بیچاره چشمش گرد - گرد شده بود و با بهت نگاه کرد و گفت: الان دوست داری منم موهاتو بکشم؟

- اگه آرزوت به حرفی ندارم بیا بکش!

بمیرم چشمش دیگه از حدقه زد بود بیرون اخم تظاهری کرد و گفت: حالا منم دوست دارم موهاتو بکشم.

آروم خندیدم و گفتم: تو که موهای من و ندیدی بد چطور دوست داری بکشی؟

بد یاد اون شب افتادم سرخ شدم و با ناراحتی گفتم: البته اون ... شب ... اون شب ... ممکنه..

رادین نداشت ادامه حرفم و بزمنم و گفتم: اون لحظه از بس استرس داشتم اصلا هیچ چیزی رو ندیدم فقط کسی رو دیدم که داشت جلوم چون میداد.

با این حرفش لبخند خجولی زدم و چیزی نگفتم که اونم لبخند آرومی زد و خمیازه‌ای کشید و گفت: اخی دختر می‌داشتی یکی دو ساعت دیگه بخوابم بد کرمتم فعال میشد آخی من کلا چند ساعت نیست که خوابیدم.

عذاب وجدان گرفتم و گفتم: ببخشید بیا من میشینیم رو مبل تو بیا رو تخت بخواب.

رادین مخالفت کرد و گفت: چطور من می‌ذارم با این حالت بشینی رو مبل اصلا فکرشم نکن.

فکری که تو ذهنم بود باعث شد خجالت بکشم اما باز نمی‌تونستم بذارم رادین که فقط چند ساعت خوابیده بیدار بمونه اما خجالت می‌کشیدم بگم بهش بد کلا خودمم خوشم نمیومد درست نبود اصلا ولی مرگ یک بار شیونم یک بار آروم صداش زدم که منتظر نگام کرد.

- خوب رادین.... اگهمی‌خوای... بیا سرخ شدم و کلافه نگام و از نگاه کنجکاو رادین گرفتم و خواستم ادامه بدم که رادین نداشت و با محبت گفت:
نگران من نباش کوچولو وجدان خودتم ناراحت نکن همینکه مرخص بشی می‌شینم یک دل سیر می‌خوابم.

با این حرفش یکم آرام شدم و چیزی نگفتم به ده دقیقه نکشید که چشمای رادین خمار خواب شد و خمیازه‌ای باز کشید کلافه یکم خودم و اونور تر کشیدم و در حالی که داشتم از خجالت جون میدادم گفتم: بیا کنار من دراز بکشه این جوری نمیشه.
رادین لبخند آرومی زد و گفت: نمی‌خواه میپره آخری.

- نه نشد رادین بیا لطفا تا منم کمتر اذیت بشم.
رادین کلافه نفسی گرفت و گفت: برای من فرقی نمیکنه اما تو اذیت میشی بد کلا تخت هم کوچیکه ممکنه بیوفتی زمین و اون موقع من خودم و نمیبخشم.

آروم گفتم: یعنی انقدر چاقم که بیوفتم؟
رادین کلافه نفسی گرفت و گفت: نه منظورم اینکه من زیادی گنده‌ام مگه نه که تو خیلی ظریف و کوچولویی، تازه با اون حجم غذایی که میخوری خیلی عجیبه تکون نمی‌خوری.

با این حرفش لبخند رو لبم اومد و گفتم: بیا نگران من نباش.
رادین پوفی کشید و در حالی که مشخص بود خودشم مثل من معذبه اومد و کنارم دراز کشید، سعی می‌کردم بینمون فاصله باشه اما تخت یک نفر به اون کوچیکی که اصلا جای فاصله نداشت.

رادین به صورتم نگاه کرد که منم نگاهش کردم لبخندی زد و گفت: حالا خوب شد جا رو واسه تو هم تنگ کردم؟

لبخند آرومی زدم و گفتم: فکر هیچی نکن بخواب.
رادین آروم لبخندی زد و گفت: الان من خوابم نمیره.

بود، یک لحظه تند دستم و برداشتم من داشتم چیکار می‌کردم؟ خدایا کم مونده عقلم و از دست بدم.

با صدای در خشکم زد سریع دستم و از زیر سر ارکیده بیرون کشیدم و راست ایستادم که بد از چند دقیقه در باز شد و بابام داخل شد با تعجب به من که صاف ایستادم نگاه کرد و گفت: حالت خوبه؟

- اره بابا عالیم.

بابا: مطمئن باشم؟

- اره خیالت راحت.

یهو بابام اخماش تو هم رفت و به سمت ارکیده قدم برداشت و آروم پتو رو تا زیر گردنش روش کشید و گفت: حداقل پا می‌داشتی رو غرور کاذبیت و پتو رو روی این طفل معصوم می‌نداختی یخ کرد.

کلافه سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم، بابا که نمی‌دونست من تا این ساعت کجا بودم، بابا که کلافگی بیش از اندازه من و دید گفت: چته پسر؟ خسته‌ای؟ خوب برو خونه من هستم!

- نه بابا خوبم....

بابا نداشت ادامه حرفم و بزنم و گفت: برو - برو یکم استراحت کن بد برگرد من میرم خونه.

دیگه مخالفتی با گفته بابا نکردم و سویچ و گوشیم و که روی میز بود برداشتم و به سمت پارکینگ بیمارستان رفتم در ماشین و باز کردم و به سمت خونه راندم کلافه بد از ترافیک عظیمی به خونه رسیدم و به اتاق خودم پناه بردم یک دوش گرفتم تا یکم سر حال بشم.

خودم و روی تخت انداختم که صورت ارکیده جلوی ذهنم تداعی شد کلافه سر جام نشستم و چنگی به موهام زدم و سعی کردم از فکرش بیرون بیام اما فایده نداشت

دوباره دراز کشیدم از این پهلوی به اون پهلوی شدم که کم - کم چشمام گرم و شده و به خواب عمیق فرو رفتم.

.....
(ارکیده)

با خستگی از خواب بلند شدم و آروم به عمو که سخت تو فکر بود نگاه کردم، یک لحظه رنگم پرید نکنه من و رادین و ...

وای نه خدای من نه بابا ممکن نیست چیه باز توهم زدی مطمئنم رادین نداشته اره بابا ولی باز دلم آروم نمی‌گرفت اما با چهره بی‌تفاوت که یکم امیدوارم میکرد لبخندی زد و گفت: خوبی دخترم؟

آروم اما خسته در حالی که لبام خشک شده بود گفتم: اره عمو فقط میشه یک لیوان آب بهم بدید؟

عمو: دخترم فعلا نمی‌تونی آب بخوری مگه فردا.

- عمو خسته شدم تا کی اینجام؟

عمو: دختر خوب میخواستی وقتی این کار رو انجام می‌دادی به این موضوع هم فکر می‌کردی.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و تو دلم گفتم کاش رادینم بیاد و بهش بگم دست از قضاوت کردن برداره تا خدا نکنه جای بدی نداشته باشه.

اما تا فردا رادین نیومد و عمو پیشم موند بد از اینکه عمو رفت دخترا اومدن و تا بعد ظهر سوال پیچم کردن و منم خلاصه همه اتفاقات رو براشون توضیح دادم خیلی خوش حال شدم که دانشگاه قبول شدم و نتیجه زحماتم و کشیدم دکتر گفتم که میتونم یک هفته دیگه مرخص بشم ولی گفتم که کم خونی شدید دارم و باید جبران این همه خون از دست رفتار رو بکنم.

سه روز به سرعت گذشت اما هیچ خبری از رادین نبود کلافه و ناراحت بودم چرا رادین به دیدنم نمیاد؟ یعنی در این حد براش بی‌ارزشم؟ چقدر می‌تونه نامرد باشه؟ بغض کرده بودم و سرم و انداختم پایین که صدای تقه در بلند شد و بدش عمو داخل شد،

آروم با بغض گفتم: هیچی عمو فقط دلم گرفته!

تند سرم و بالا گرفتم و گفتم: نه عمو اصلا اینجوری نیست.

عمو: رادین و دوست داری؟

چشمام گرد شد من چی میگم عمو چی میگه کلافه خواستم بگم نه که نداشت و آروم گفتم: دخترم من این موها رو تو آسباب سفید نکردم.

با این حرفش از خجالت سرخ شدم و چیزی نگفتم که اونم لبخندی زد و گفت: من برم
بینم حرف حساب این بچه چیه چرا نمیداد یک سری به دختر من بزنه.

با این حرفش با خجالت تند دستش و گرفتم که لبخندی زد و گفت: نگران نباش عزیزم چیز خاصی نمی‌گم.

آروم دستش و ول کردم که از جاش بلند شد و بد صدای در به گوشم رسید و اشکای منم جاری شد.

«««««رادين»»»»»

کلافه جنگی به موهام زدم و خودم و رو کاناپه انداختم مغزم اصلا کار نمی‌کرد غیر

مستقیم از یاشار شنیده بودم که چه اتفاقاتی برای ارکیده افتاده برای همین

نمی‌تونستم برم دیدنش و ببینمش با صدای در اتاقم فهمیدم بابامه گفتم بفرماید که

بابام با چهره‌ی ریلکس اومد تو و گفت: پسرم وقت داری چند کلوم حرف مردانه بزنیم؟

لیخندی زدم و گفتم: من همیشه برای شما وقت دارم بابا.

بابا لیخندی زد و آروم کنارم نشست و دستش رو روی پام گذاشت و گفت: کلافه‌ای؟

سکوت کردم که لبخندی زد و گفت: کلافه‌ی درد عشقی مگه نه؟

با این حرف بابام سرم و زیرتر انداختم می‌دونستم بابام تمام رفتارهای من و از حفظه برای همین سکوت کردم که بابام خودش ادامه داد.

- اگه عاشقی پسر بسم الله چرا دست - دست می‌کنی نگران چی تو؟

کلافه گفتم: بابا خسته‌ام فکرم مشغوله.

بابا: اگه مشغول این هست که اونم دوست داره مطمئن باش داره.

با این حرف بابا لبخندی محو زدم که از چشم بابا دور نموند برای همین گفتم: برو ارزش خاستگاری کن.

سریع سرم و بالا گرفتم و گفتم: نه!

بابا اخمی کرد و گفت: چرا نه؟

- بابا نمی‌دونم چطور باید برات بگم ولی شما یک مردید منم یک مرد من از گذشته ارکیده تقریباً خبر دارم بابا غیرتم مرد بودنم اجازه نمیده که با دختری که ...

کلافه نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خودتون بهتر می‌فهمید منظورم و حس میکنم اینجا در این موقعیت من باید منطق و عقل و جلوی احساساتم قرار بدم بهتره.

من و غیرتی بودن من و خوب می‌شناسید با تمام دوست داشتنم نمی‌تونم بابا این کار از من ساخته نیست و در توانم نیست فردا اونم قراره که به اصفهان بره برای همین همین دوری بهترین کار ممکن هست هم من اون و فراموش میکنم هم اون من و الآنم لطفاً بابا دیگه ازم درخواستی نداشته باشید چون قبول کردن چنین دختری برای من سخته لطفاً از من بگذرید و بذارید تو حال خودم باشم.

بابام نفسی اه مانده کشید و گفت: پسر من مثل همیشه تابع توام دوست نداری حرفی نیست منم بهش میگم تا انتظار نکشه اما بدون اون خودش خواسته که سرنوشتش این طور باشه دنیا باهاش بد تا کرده.

- بابا هرچقدر هم دنیا نامرد باشه اما هیچ چیزی نمیتونه قضیه اصلی رو تغییر بده چه خواسته چه ناخواسته اون الان....

بیخیال بابا لطفا دیگه این بحث رو وسط نکشیم.

بابا چند بار آروم به ران پام زد و گفت: امیدوارم پشیمون نشی.

با حرفش قلبم به تپش افتاد و دهنم خشک شد یعنی ممکنه پشیمون بشم؟

«»»» ارکیده»»»»

لبخند تلخی زدم و گفتم: عمو رادین حق داره کی می‌تونه من و قبول کنه؟ باور این جامعه است و همیشه کاریش کرد من انتظارات بیجایی داشتم که فکر میکردم مثل رمان‌ها و داستانی عاشقانه رادین می‌تونه من و قبول بکنه الانم لطفاً دیگه خودتون و ناراحت نکنید من فردا مرخص میشم و سریع کارام و انجام میدم و میرم اصفهان زندگی منم همینیه دیگه برای همین قسم میخورم دیگه هیچ کس و وارد زندگیم نکنم مگه کسی که واقعا خیلی دوسم داشته باشه که با مشکلی که من دارم کنار بیاد و اون و ننگ ندونه و بهانه اینکه مرد و غیرت داره و وسط نکشه غیرت جایی به کار می‌ره که طرف با میل خودش خواسته نه منی که چند بار سر این موضوع خودکشی کردم فقط عمو لطفاً چند تا درخواست دارم ازتون.

عمو لبخند تلخی زد و گفت: بگو دخترم!

- عمو لطفاً به رادین بگه قضاوت کردن نابجا رو کنار بذار و دل نشکنه خواستم خودم بهش بگم اما خوب هی لطفاً شما بهش بگید که وقتی کما بودم چیزای خوبی راجبش ندیدم بگید خودش و اصلاح کنه دومین خواستم اینه عمو لطفاً صیغه رو بدون اینکه رادین رو ببینم فسخ بشه.

عمو: دخترم مطمئنی؟

بله لطفاً ازتون می‌خوام تا زمانی که نرفتم نمی‌خوام به هیچ وجه رادین و ببینم و آخرین خواسته که خیلی مهمه عمو لطفاً دستش و گرفتم و با التماس گفتم: پیدا کنید اون نامردی رو که زندگی رو برای من حروم . نابود کرد من و لطفاً پیداش کنید و طبق عدالت اعدامش کنید این مهم ترین درخواست منه.

عمو لبخند تلخی زد و گفت: مطمئن باش دخترم پیداش میکنم و تا زمانی که پیداش نکردم به اصفهان نمیام دیدنت.

لبخندی زدم و آروم پشت دست عمو رو بوسیدم و گفتم: هیچ وقت پدری نداشتم پشتم باشه خوش حالم پدری مثل شما دارم.

عمو لبخند غمگینی زد و دستم و فشورد و از کنارم بلند شد و گفت: دخترم من برم ببینم میشه از پشت گوشی فسخ صیغه انجام بشه.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

دو هفته مثل برق و باد گذشت و من یک هفته از کلاسام جا موندم امروز روزی بود که قرار بود از شهر آلوده و نامرد خداحافظی کنم و قرار بود برم سراغ سرنوشت سرنوشتی که معلوم نبود قراره در ادامه اش چه اتفاقاتی بیوفته.

شیدا و سارینا و ساغر و محکم بغلم کردم و اجازه دادم اشکام بریزه اونا هم فقط همین یک ترم و تهران بودن و قرار بود اونا هم سراغ سرنوشت خودشون برن با دلتنگی یکی - یکی بوسیدمشون و گفتم: شما خانواده من بودید و هستید نه من و فراموش کنید ها، من همیشه میام و بهتون سر میزنم حتی اگه شوهر هم بکنید من دست از سر شما بر نمیذارم شما به من امید و زندگی دادید پا به پای من عذاب کشید در حالی که هم خون نبودیم و سه تا غریبه بودید اما از هر آشنایی برام آشناترین تا آخر عمرم فرامشتون نمیکنم.

آروم به سمت عمو رفتم و با دلتنگی نگاهش کردم و گفتم: ممکنه خیلی دلم براتون تنگ بشه اما لطفاً تا اون نامرد و پیدا نکردید به دیدنم نیاید و البته لطفاً هر موقع اومدید رادین و...

عمو نداشت ادامه بدم و گفتم: دخترم من قول اینکه رادین و با خودم نمیام نمیدم ولی قول میدم که خیلی زود اون نامرد و پیدا کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشه و آروم سوار اتوبوس شدم و با دلتنگی دستی برای همشون تکون دادم که یار نامردمم اون عقب دیدم که تکیه به دیوار بود و با ژست خاص و قشنگ دستش و داخل جیبش گذاشته بود و نگاهم می‌کرد لبخند تلخی زدم و بدون هیچ واکنشی چه از جانب من چه از جانب اون رفتم و روی صندلی خودم جا گرفتم و به آینده نامعلومم فکر کردم.

(شش سال بعد)

نفس - نفس دویدم که به سالن برسم اگه اینبارم دیر کنم استاد حسابم و میرسه، احساس می‌کردم نفس کم اواردم و تکیه به یک دیوار دادم که یک نفر آب معدنیش و جلو روم گرفت منم از خدا خواسته تشکری کردم و آب گرفتم که صدای مهربون حسین بلند شد.

- آروم تر ارکیده خانوم ببینید حالتون بد شد.

لبخند آرومی زدم و سرم و بالا گرفتم و گفتم: چند وقتییه دانشگاه نمیاین. غمگین نگام کرد و گفت: بعد از خواستگاری که از شما کردم و شما دلیل اینکه من و رد کردید و گفتید، حالم از مرد بودنم به هم خورد و اینکه گفتید میتونید با این مشکل من کنار بیاید.

راستش من خیلی فکر کردم باید یکم درک کنید که برای هر مردی سخته این موضوع اما راستش من انقدری به شما علاقه دارم که پا میذارم روی این حس منفیم و دوست دارم که شما رو به عنوان همسر کنار خودم داشته باشم.

لبخندی زدم و گفتم: راستش باید فکر کنم نمی‌تونم الان بهتون جواب بدم ولی یک سوال از کجا معلوم فردا که ازدواج کردیم و اینکه عیبم و بهم سرکوفت نزدید؟ حسین: به اسمم قسم به شرفم قسم هیچ وقت این کار و نمی‌کنم و اجازه نمیدم هیچ کس از این موضوع باخبر بشه.

لبخندی زدم و گفتم: پس بذارین فکرام و بکنم و جوابتون و بدم.

لبخند رضایت بخشی زد و با نگاهی بدرقه‌ام کرد حسین هم دانشگاهیمه و اون یک ترم از من جلوتر بود برای همین درسش و تموم کرده پدرش از جانباز جنگ هشت سال دفاع مقدسه و مادرش چند سالی میشه که فوت کرده و وضع مالیه متوسطی دارن دست از فکر کردن برداشتم و بیشتر از قبل پا تند کردم و وقتی به سال رسیدم در سالن و محکم باز کردم که عده‌ای ک اون اول نشسته بودن چشم غره‌ای رفتن و سرشون و به سمت مراسم چرخوندن استاد عصبی اومد سمتم و گفت: کجایی تو بچه هان؟ من چندبار به تو گفتم سریع بیا دیر نکن.

مظلوم نگاهی کردم و گفتم: شرمنده استاد ترافیک بود.

استاد کلافه نگام کرد و گفت: بهترین افراد سپاه و که خیلی نام برده هستن و از تهران به اینجا دعوت کردیم که گفتم تو بیای و مجری بشی که از بس دیر کردی یک نفر دیگه رو مجری کردیم.

با این حرف استاد مظلوم و ناراحت نگاهی کردم و گفتم: حالا گذشته دیگه استاد شرمنده.

استاد پوف کلافه‌ای کشید و گفت: حالا دیگه مهم نیست بیا کمک من! که آخر سر پیام و تو رو بهشون معرفی کنم.

- وا استاد حرفایی میزنید چرا من و معرفی کنید؟

استاد: دختره‌ی خنگ اخه به نظرت چرا باید تو رو معرفی کنم؟

- آهان استاد از اون نظر که من خیلی بهتون تو شلمچه کمک کردم که جسد هفت تن از شهیدان بیاریم میگی.

استاد با حرص نگام کرد و گفت: من موندم تو با این همه خنگید چطور دانشگاه پزشکی رو تموم کردی؟

- وا استاد من کجام خنگه حرفایی میزنی.

استاد عصبی نگام کرد که آروم خندیدم و چیزی نگفتم اما بهو غمگین گفتم: استاد خانواده شهدا مشخص شد؟

استاد لبخند پر بغض و غمگینی زد و گفت: متأسفانه چهارتا از شهیدانمون گمنامن اما سہ‌تایی رو که تو پیدا کردی گمنام نیستن و خانواده‌هاشون و پیدا کردیم ، شهید علی ... مادر پیری داره و پدرش فوت شدن اونم از جانبازهای مهم کشوری بودن و شهید حسین... که پدری پیر داره و شهید مرتضی... که هم پدرش هم مادرش هستن اما پدرش جانباز هفتاد درصد هست و قطع نخاع شده حضور دارن و مشتاقن تو رو ببینن. استاد که انگار به خودش اومده باشه سریع گفت: وای - وای دیره دختر برو- برو کمک برو که به کل همه چیز به هم ریخته برو کمک کن ظرفی بشور شربتی بریز چه می‌دونم یک کاری بکن برو.

- استاد مگه همه ایمیوه و شیرینی و موز رو بست بندی نکردید؟

استاد کلافه گفت: نه نصفش مونده.

تقریباً جیغ زدم و گفتم: استاد شما که گفتید تمومه.

کلافه با حرص گفت: جیغ نزن ابرومون و بردی نه تموم نشده یه عده احمق از زیر کار در رفتن حالا برو کمک کن تا آخر مراسم تمام بسته بندی‌ها رو انجام بده تا تقسیم کنیم بین مردم تو سالن فعلاً که اون نصفه حاضره رو دارن پخش میکنن بقیه رو هم دارن تند - تند انجام میدن تو هم برو کمک دختر ثواب داره برای شهدا کاری می‌کنی.

کلافه گفتم: پس مثلاً کی من می‌خوام خانواده شهید و ببینم؟

استاد لبخندی ژکوندی زد و گفت: آخر مراسم معرفیت میکنم.

حرفی به استاد نگاه کردم راه آشپزخونه رو در پیش گرفتم بد از اینکه به اصفهان اومدم سختی‌های زیادی کشیدم هر بار گیر یک سری اراذل و اوباش که هم خوابگاهیم بودن می‌وفتادم و چقدر عذاب می‌کشیدم تا اینکه با استاد خدایاری آشنا شدم و اون من و به اکیپ فرزندان آفتاب معرفی کرد و من از اون موقع شدم عضوی از فرزندان آفتاب و باهم می‌رفتیم و دنبال جسد شهیدا در شلمچه می‌گشتیم خدا خیلی دوسم داشت که من و داخل این راه بزرگ قرار داد الانم بعد از شش سال که از اون روزی

کذایی من می‌گذشت خبری از عمو نبود حس میکردم رادین رو فراموش کردم البته ممکنه که ببینمش احساساتم دوباره غوطه‌ور

بشه اما سعی و تلاش زیادی کردم تا فراموشش کنم که نصفه موفق شدم و البته قصد دارم به پیشنهاد حسین جواب مثبت بدم.

سریع و تند - تند بسته بندی‌ها رو انجام میدادم و داخل پلاستیک می‌ذاشتم که برادرا سریع میومدن و پخش می‌کردن و برمیگشتن برای همین من به جای اینکه مراسم و ببینم و حال مادر و درای شهیدا رو ببینم نشستم اینجا شیرینی بسته بندی میکنم انگار که برای نامزدیه کلافه بسته اخر رو هم تموم کردم که فهمیدم کار ریختن شربت و انجام یک سری کارای دیگه هنوز مونده عصبی شروع کردم تند - تند اونا رو تموم کردم که به مراسم برسم که کاری دیگه رو سرم آوار شد عصبی در حالی که بغض کرده بودم اونم انجام دادم و پا تند کردم که برم که محکم خوردم به یک نفر عصبی بودم بغض داشتم کلافه بودم و تو دلم به عالم و آدم فوش دادم خیلی دوست داشتم مراسم و ببینم اما استاد نداشت در حالی که دلی پر داشتم سرم و بالا گرفتم که طرف و بشورم که با دو چشم مشکلی و سرد رودرو شدم خشکم زد اونم حالتش از اون سردی خارج شد و جاشو به یک بهت و دلتنگی داد اما من خشکم زده بود قلبم تند میزد انتظار نداشتم که بعد این همه سال ببینمش چقدر کامل تر و مردتر شده بود با صدای استاد چشم از هم گرفتیم البته به سختی و چشم به استاد دوختم که عمو هم کنارش بود با دلتنگ به عمو نگاه کردم که از همون نگاه‌های پر مهرش و تحویل داد.

استاد با یک غرور خاص گفت: این همون دختری بود که راجیش صحبت کردم از همه لحاظ عالیه پاک و بی‌ریا سنگین و متین و با حیا باور میکنید گاهی میگم خوش به حال همسر آینده‌اش عمو سرش رو به عنوان تایید تکون داد و گفت: کاملاً مشخصه واقعا کم هست چنین دخترایی من که افتخار میکنم و امیدوارم روزی همی دختران سرزمینم از خواب غفلت بیرون بیان و راه درست رو انتخاب بکنن.

استاد سری به عنوان تایید تکون داد و گفت: امیدوارم که...

که با صدای حسین حرفش نصفه موند

حسین: بخشید استاد؟

استاد: بگو پسر م.

حسین: خانواده شهدا می‌خوان ارکیده رو یعنی ارکیده خانوم و ببینن.

استاد لبخندی زد و گفت: خیلی خوب پسر برو اومدیم.

حسین لبخندی به من زد و رفت که احساس کردم اخمهای رادین درهم رفت.

به رفتن حسین نگاه میکردم که با جمله بی‌مقدمه استاد اونم جلوی رادین شوکه شدم.

استاد: دخترم آخری چیشد جواب خواستگاریش و چی دادی؟

به زحمت درحالی که دهنم مثل چوب خشک شده بود لبخند خجولی زدم و با کنایه گفتم: ولله استاد با اینکه از همهی گذشته‌ام باخبرش کردم اما مصمم تر از قبل خاستگاری کرد منم راستش گفتم باید فکرام و بکنم نمی‌دونم هرچی خیره ولی خوب احتمالاً جواب مثبت بدم!!

استاد لبخند ذوق زده‌ای زد و گفت: حسین یکی از بهترین دانشجویهای دانشکده پزشکی بود که ا همون اول دلش رو به دخترم ارکیده باخت با تمام جواب‌های منفی‌هایی که از ارکیده می‌گرفت اما اون مصمم تر و عاشق تر قبل میشد و بیشتر از سابق پا پیش می‌گذاشت میدونستم می‌تونه آخری دل دختر من و ببره.

با خجالت لبخندی به استاد زدم که رادینی که از همون اول یک نگاه ساده هم به من نداشت گفت: ببخشید من باید یک تلفن بزنم با اجازه و به سمت در خروجی سالن سریع حرکت کرد و این چشمای دلتنگ من بود که بدرقه راهش بود.

گوشی استاد زنگ خورد که از ما فاصله گرفت و من با بغض به چشمای عمو نگاه کردم که لبخند معنی دار و عمیقی زد و گفت: پس هنوزم مثل رادین من عاشقی؟

با بغض سرم و انداختم پایین و گفتم: توی این شش سال تمام تلاشم و کردم که فراموشش کنم تقریباً موفق هم شدم اما امروز با دیدنش تازه فهمیدم تلاشام همه بیهوده بود و من هنوز دلباخته‌ام.

عمو لبخندی زیبا زد و گفت: مطمئنم که رادینم هنوز دلباخته است چون تا حرف خواستگار تو وسط اومد به هم ریخت.

- عمو من این طور فکر نمیکنم رادین اگه دوسم داشت حداعقلش یک نگاه به من مینداخت حداعقلش چیزی میگفت اما نگفت.

عمو: اگر من تو رو برای رادین خاستگاری کنم قبول می‌کنی؟

شوکه شده سرم و بالا گرفتم و با بهت به چشمای مهربون عمو نگاه کردم و با لکنت زبونی که گرفته بودم گفتم: چی... گف... تید... عمو..؟

عمو: گفتم اگه تو رو برای پسرم خاستگاری کنم قبول می‌کنی؟

شوکه شده نگاهش کردم و با بهت زمزمه کردم.

- عمو خودتون هم می‌دونید رادین بخاطر عیبی که ناخواسته داشتم ردم کرد و حاضر نشد دوباره من و ببینه از من چه انتظاری دارید که رادین و با این همه خودخواهیش قبول کنم؟

عمو لبخندی زد و بدون اینکه حتی یک درصدا ناراحت بشه گفت: پس به همین خواستگارت جواب مثبت بده.

با بغض گفتم: قصدش و دارم چون می‌دونم قضاوتم نمیکنه با این عیبی که دارم قبولم کرد بدون اینکه ذره‌ای شک به دلش راه بده عمو رادین قلبم و شکوند بدم شکوند.

عمو لبخند تلخی زد و گفت: می‌دونم دخترم می‌دونم و تاوانشم توی این شش سال داد.

با بهت گفتم: چه تاوانی؟

عمو خواست حرف بزنه که استاد اومد و لعنت کردم به این شانس استاد خیلی عذرخواهی کرد و ما رو تا پیش خانواده شهدا همراهی کرد.

عمو آروم در گوشم گفت: شمارتو بده دخترم تا یک جایی قرار بذاریم می‌خوام باهات حرف بزنم سرم و به عنوان تایید تکون دادم و شمارمو به عمو دادم.

وارد محراب شدیم که با دیدن این مادرهای عزا دار اشک تو چشمام جمع شد و با بهت نگاهشون کردم که چطور با بی‌قراری استخون‌های بچه‌اشون و بغل گرفته بودن و براشون لالایی میخوندن و من چقدر دلم برای اون شهیدی که مادر نداشت و اون شهدای گمنام سوخت که کسی رو نداشتن گریه کنن براشون و لالایی بخونن.

همین باعث شد بغض ته گلوم عمیق تر بشه و تتونم خودم و کنترل کنم و زدم زیر گریه که استاد هم تتونست و آروم و مردانه گریه کرد اما عمو مثل همیشه قوی بود و آروم فاتحه می‌فرستاد و می‌دیدم زیر لب دعا میخونه.

ناخودآگاه تتونستم و مثل مادری که بچه‌اش و بد سالها دیده به سمت اون شهدای گمنام رفتم و آروم دستم روی تابوتاشون گذاشتم و با بغض شروع کردم به لالایی خوندن و اهمیتی به چشمای گرد بقیه ندادم.



UUUU گل پونه

بابات رفته در خونه

UUUU گلم باشی

همیشه در برم باشی

UUUU گل آکو

درخت سیب و زرد آکو

UUUU گلی دارم

به گاچو ب

لبلی دارم

UUUU گل خشخاش

بابات رفته خدا همراهش

UUUU گل زیره

بابات دستاش به زنجیره

UUUU گلم UU

بخواب ای بلبلم UU

UUUU گل لاله

دوست داریم من و خاله

UUUU گل دشتی

همه رفتن تو برگشتی

خداوندا تو پیرش کن

خط قرآن نصیبش کن

UUUU گلم باشی

بزرگ شی همدم باشی

کلام الله تو پیرش کن

زیارتها نصیبش کن

UUUU گل زردم

نبینم داغ فرزندم

خداوندا تو ستاری

همه خوابن تو بیداری

به حق خواب و بیداری



لایا لایا گل خشخاش

بابات رفته به هل چینی.

آروم با بغض از جام بلند شدم و چادرَم و مرتب کردم که چشم در چشم رادینی شدم که با نامردیه تمام ردم کرد و حتی به دیدنم نیومد و حتی حاضر نداشت من و ببینه با دلگیری چشم ازش گرفتم و به سمت خانواده شهدا رفتم.

««««»»»»«««««»»»»«««««»««««««»»»»

– فرزانه – فروزان بیاین این و خفه کنید باز وسواسیش گل کرد.

به شدت خسته بودم و تحمل غر غرای فیروزه رو اصلا نداشتم برای همین بی‌حوصله بلند شدم و لباسهای بیرونم و در اواردم و با یک تاب دوپنده و شلوارکی که تا بالای

زانوم بود خودم و رو تخت انداختم و بی‌جون چشمام و بستم که فیروزه مثل مادری که نداشتیم اومد غر غر کنان پتو رو زد روم و با خودش گفت این آخر سر خودش و مریض می‌کنه من و هم دیونه حتی جون خندیدن هم نداشتیم برای همین چشمام و بستم که به چند دقیقه نرسید که چشمام گرم شد و آروم در عالم بیخیالی فرو رفتم.

با صدای زنگ گوشیم سریع گیج از خواب بلند شدم و دنبال گوشیم گشتم که پیداش کردم و بی‌حوصله بدون اینکه بدونم پشت خطم کیه گفتم: ها؟

که صدای خندیدن یک نفر بلند شد انقدر خوابم می‌ومد که قدرت تشخیص صدا رو نداشتیم.

صدا: بخواب - بخواب بعدن زنگ می‌زنم.

- واقعا لطف می‌کنی اگه میشه کلا زنگ نزن.

و شرلپ گوشی و قطع کردم باز داشت چشمام گرم میشد که یهو صدا رو تو ذهنم هلاجی کردم ناخودآگاه جیغ بنفشی کشیدم و تند گوشیم و برداشتم شماره‌ی ناشناس و گرفتم و در حالی که از خجالت سرخ شده بودم آروم گفتم: الو؟
ک باز صدای خنده عمو بلند شد.

- وای عمو بسه تو را خدا نخندید شرمنده هستم بابت رفتارم شما بیشترش نکنید بخدا نفهمیدم شما ییید.

عمو: دشمنت شرمنده دخترم نمی‌خواد خودت و ناراحت کنی می‌دونم خواب بودی و هیچی از اطرافت نفهمیدی.

- بازم شرمنده عمو.

عمو: دشمنت دخترم بیخیال راستش زنگ زدم بگم کجا هم دیگه رو ببینیم؟

- عمو یک کافه نزدیک دختران آفتاب هست می‌تونید اونجا بیاید؟

عمو: اره دخترم نزدیکم میتونی خودت و تا نیم ساعت دیگه برسونی؟

- اره عمو تا شما برسید منم انجام.

عمو: باشه دخترم فقط باز نخوابی اینبار میبینی مرده‌هامو شستی.

با اعتراض جیغ زدم عمو که باز صدای بلند خندینش اومد و گوشی رو قطع کرد.

اعصابم از دست خودم و سوتی‌هام به هم خورد سریع آبی به دست و صورتم زدم و لباس مناسبی پوشیدم و با یکم عطر و کرم زده آفتاب و یک رژ کمرنگ قهوه‌ای بیرون زدم و به سمت کافه رفتم کلا ده دقیقه راه بود وقتی رسیدم در کافه که شیشه‌ای دودی رنگ بود رو باز کردم و داخل شدم و کلی به این فضای تاریک غر زدم و چشم چرخوندم تا عمو رو پیدا کنم وقتی پیداش کردم آروم میز کنارش و کشیدم و نشستم که عمو سرش و بلند کرد و با لبخندی نگام کرد و گفت: خوبی دخترم؟

- شکر خوبم ممنون!

عمو: خداروشکر.

منتظر بودم که حرف بزنه اما پنج دقیقه گذشت و حرف نزد کلافه گفتم: عمو نمی‌خواید بگید برای چی گفتید می‌خواید من و ببینید؟

عمو: دو تا معجون سفارش دادم بذار بیاد بعد حرف می‌زنیم.

کلافه پوست کنار ناخونم و با دندون می‌کندم استرس داشتم و دلشوره یعنی عمو می‌خواه چی بهم بگه؟

کلافه به بیست دقیقه‌ای انتظار کشیدم که معجون‌ها رو اواردن عمو اشاره کرد که بخور کلافه شروع کردم به خوردن دیگه داشت تموم میشد که گفت: بعد از اینکه تو رفتی رادین سعی داشت با کار زیاد ذهن خودش و از تو دور کنه اما هرچی تلاش می‌کرد بی‌فایده بود رادین سخت تو کارش غوطه‌ور شده بود و کلا حتی خود من نمی‌دیدمش شش ماه گذشت با اینکه کار زیاد باعث شده بود تقریباً تو رو فراموش کنه اما همین که با خودش خلوت میکرد باز خاطرات تو بود که دست از سرش بر نمی‌داشت به طوری که رادین دیگه خواب نداشت اکثر شب‌ها نمی‌تونست بخوابه و تا صبح کتاب می‌خوند یک سال به همین منوال گذشت که من با تلاش زیادی که توی این یک سال کردم با پرستو ازدواج کردم همین باعث شد که رادین حالش خیلی بهتر بشه اون هر شب پرستو رو با

خودش میبرد و پرستو تا زمانی که رادین خوابش میبرد موهاشو نوازش میکرد شده بود عین بچه دو ساله اما وقتی دیدم این کار فایده داره و رادین می‌تونه بخوابه دلم آروم می‌گرفت دو سال گذشت که رادین با التماس به من گفت که آدرس دانشگاه تو رو بهش بدم ولی من ندادم و گفتم اون دختر تو رو نمیبخشه همین رادین و داغون‌تر کرد و من سر قولم موندم اسمش سیاوش ریاحیه درسته؟

شروع کردم تند – تند صرفه کردن که عمو نگران سریع یک لیوان آب برام ریخت و داد بهم که بخورم تا فقط بتونم نفسی بکشم در حالی که بغض کرده بودم اشکام می‌ریخت و کنارش هم صرفه کردم که عمو شروع کرد به صحبت کردن.

- بعد از قولی که بهت دادم در به در دنبال نامردش گشتم نبود به کل ناامید شده بودم و تصمیم گرفتم بیخیالش بشم چون دوسال بود که دنبالش بودم اما نبود از اینور عذاب وجدان داشتم که بهت قولش و دادم اما نتونستم عملی کنم از اینور پیدا نکردن اون یعنی دیگه هیچ وقت دیدنت بعد از اینکه دو تا ماموریت خطرناک و تموم کردم چهار سال گذشت اما من پرونده‌ی اون و نبسته بودم تا اینکه از دانشگاه ما دعوت نامه‌ای برام ایمیل شد ردش کردم چون رو دیدن تو رو نداشتم چندین بار دیگه دعوت نامه اومد خیلی دوست داشتم پیام بخاطر شهدا اما باز روی دیدن تو رو نداشتم تا اینکه فردای اون روز دوستم بهم زنگ زد و گفت که ردی ازش پیدا کردن خیلی خوش حال شدم و سریع گفتم بگردن و به هر قیمتی شده پیداش کنن با این که ردی ازش پیدا بود اما باز نمی‌تونستیم پیداش کنیم.

دو شب قبل از شروع مراسم پیام دادم که میام دعوت نامه برای رادین هم فرستاده شده بود و اونم قبول کرده بود رادین اصلا خبر نداشت توی اون دانشگاه درس میخونی برای همین فهمیدم تنها دلیل اومدنش مطمئنم تو بودی.

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم که عمو ادامه داد.

- نمی‌دونم خدا چقدر ممکنه یک نفر دوست داشته باشه چون به پلیسا یک مهمونی مختلط با یک وضع به شدت نامناسب گذارش شده بود و ما بین این افراد اونم بود

برای همین دست گیر شد و الان همه منتظرن تو بری و شکایت کنی و اون نامرد و
به سزای کارش برسونی.

با تمام شدن حرفاش گریه بی‌صدا و مظلومانه‌ام هیچ بند نیومد شدید تر شد حق – حق
نمی‌کردم و احساس می‌کردم الانه که خفه بشم برای همین عمو سریع با ترس التماس
می‌کرد که کمی آب بخورم اما نمی‌تونستم دهنم باز نمیشد بخاطر فشاری که داشتم
نفسم اصلا بالا نمیومد برای همین چشمام تار شد و به کل بسته شد و دیگه چیزی
نفهمیدم.

هیشکی نگفت یک دختر تنها تو این شهر شلوغ بینه نگاه هرزه ی مردم سرتا پا دروغ

-----**##**-----

چه حالی داشت وقتی همه آرزوهاش مرده بودن وقتی که دست های پلید آبروشو برده
بودن

-----**##**-----

هیچکی نفهمید چی کشید وقتی که مرگش و میدید توی هجوم نعره ها هیشکی صداش
و نشنید

-----**##**-----

-----**##**-----

بدون دروغ نیس این حرف ها داره صحت همه ی ماها شدیم یک مار چار و سه خط

-----**##**-----

ماییم وارث درد ماییم باعث مرگ غیرت ایرونی ها رو صاعقه زد

-----**##**-----

حرف ها بحث ها رفت رو اعصاب شد کابوس بد کم کم خواست به صدا در بیاره ناقوس
مرگ

-----**##**-----

دختر ایرانی ناموس تو ناموس من چرا کاری کردیم خودش بره به پابوس مرگ

-----**##**-----

چطوری دلمون اومد با آبروی یک دختر ما بازی کنیم که زندگیش بشه مختل

-----**##**-----

توو کنج اتاق تکیه داده اون تنها خدا اشک و به اون هدیه داده بود شب ها

-----**##**-----

ولی حالا شب و روز چشم ها تشنه ی اشک طوری که دیگه تموم شده بود چشم اشک

-----**##**-----

گفت به خدا ای خدای من فقط یک خواهش به من بگو همه اینا فقط یک خوابه

-----**##**-----

ولی خواب نیس دخترک بیدار بود دخترک بازیچه ی جماعت بیکار بود

-----**##**-----

بیمار شد از تهمت های کثیف و نابجا ای خدا بده دختر رو از دسیسه ها نجات

-----**##**-----

-----**##**-----

پس کجا رفته غیرت مردهای این شهر شلوغ تموم شهر پر شده از مردم سر تا پا دروغ

-----**##**-----

بیمار شد از تهمت های کثیف و نابجا ای خدا بده دختر رو از دسیسه ها نجات

-----**##**-----

تا بحال همچین بلایی سرت نیومده که اگه بیاد میگی بلا از این بدتر اومده

ولی کدومه ما جامون رو گذاشتیم جاش که ببینیم چی میکشه ما هم بسوزیم پاش

-----**##**-----

کاش یاس میمرد همچین روزی نبود که غیرت بمیره به دست یه خنجر عمود

-----**##**-----

خنجر به دست یکی بود ما همکارشیم که توی جهنم ما هم با اون هم بالشیم

-----**##**-----

خطاب به اون پسر که چقد میتونی کثیف باشی کاری که تو کردی بدتر بود از اسید
پاشی

-----**##**-----

تو که حاضری خود رو بکشی واسه حسین تو که محرم و سیاه میپوشی واسه حسین

-----**##**-----

حسین گفت اگه دین نیس باشیم آژ ادمرد نه واسه یک سی دی کثیف کنیم بازار رو
گرم

-----**##**-----

اون دختر زحمت ها کشید تا به شهرتی رسید واسه لذت بردن از اسمش یک مهلتی
بدید

-----**##**-----

گفتید صحبتی جدید نوبت همینه با سرعتی عجیب چه تهمتی زدید

به سختی چشم‌هام و باز کردم که با چشمای نگران عمو روبه رو شدم که با نگرانی نگام کرد و گفت: خداروشکر به هوش اومدی دخترم.

با این حرفش دیدم که یک نفر سریع دوید این سمت بوی عطرش آشنا بود و فهمیدم کسی نیست جز رادین برای همین چشم‌ام و بستم که بغضم تترکه حالم اصلاً خوب نبود اصلاً آخه چرا اون نامرد این بلا رو سرم اوارده مگه من چیکارش کرده بودم؟ چون خانواده نداشتم باید این بلا رو سرم می‌آورد؟

با صدای نگران رادین که آرام صدام زد چشم‌ام باز کردم و به چشمای مشکیش که از نگرانی برق می‌زد نگاه کردم خواستم بگم بره تاب دیدن چشم‌اش و ندارم تاب دیدن خودش و ندارم بره اما دلم نیومد قلبش و بشکنم دیگه برام مهم نبود چقدر نگرانم و چقدر دوسم داره مهم اون موقع بود که ردم کرد با صدای در اتاق دیدم دکتر به همراه استاد و حسین اومدن تو حسین سریع با نگرانی اصلاً حواسش نبود که چطور رادین و کنار زد اومد کنارم و تند – تند سوال میکرد و حال و می‌پرسید و می‌گفت چقدر نگرانم بوده محبت‌اش باعث شد لبخندی که اونم به سختی بود بزخم و بگم خوبم.

همین که صدام شنید خیالش راحت شد اما صدای خنده دکتر و استاد بلند شد دکتر که مردی میان سال بود گفت امان از دست جوونای این دوره زمنه بعد به سمت من اومد گفت: دخترم زیاد به خودت فشار عصبی وارد می‌کنی این فشارها ممکن دچار ام اس و هزار درد دیگه بشه مراقب خودت باش.

و لبخندی به عمو زد و گفت: نگران نباشید حالش خوبه سرمش تموم شد میتونید ببریدش عمو تشکر کرد و استاد با تعجب گفت: شما همو می‌شناسید؟

حسین که معلوم بود اصلاً از رادین خوشش نیومده دوباره نگاه خصمانه‌اش از رادینی که با چشم‌اش می‌گفت بخاطر حسین ازم دلگیره و غمگینه اما من اهمیتی ندادم چون دل منم ازش پر بود.

حسین: آخه چی باعث شده این همه خودت ناراحت کنی به من بگو من و محرم اسرارتم نمیدونی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: میگم بهتون به موقعش.

لبخندی زد و سری تکون داد که عمو گفت: من برم پول بیمارستان حساب کنم.

اما رادین سریع پا تند کرد و گفت: بابا من میرم.

حسین ریلکس از کنار تختم بلند شد و گفت: ممنون از لطفتون اما من خودم قبلا حساب کردم.

اخمای رادین تو هم رفت و غمگین سرش و انداخت پایین و چیزی نگفت و عمو بود که یک نگاه معنا دار به رادین انداخت.

عمو اشاره کرد که سوار ماشین رادین بشم اما راضی نبودم و جون مخالفت هم نداشتم حسین سریع پژو خودش و اوارد و گفت: ممنون تا حالا خیلی تو زحمت افتادید خودم میروسنمش ممنون.

اخمای عمو تو هم رفت و جدی گفت: پسر جون زحمت نیست کارش دارم! حسین با تعجب گفت: شما نسبتی باهم دارید؟

- حسین آقا ممنون خیلی زحمت کشیدید انشالله بتونم جبران کنم بیشتر از این اذیتتون نمی‌کنم.

حسین: تنها راه جبران سکوت عمیقی کرد و ادامه داد جواب مثبت دادنت به من و اینکه وارد زندگیم بشیه.

لبخندی زدم که از چشم رادین دور نمود.

- من بهتون قول دادم که فکرامو میکنم و بهتون جواب میدم.

حسین: پس بی‌صبرانه منتظرم.

رادین تتونست عصبانیتش و کنترل

کنه و رفت داخل ماشینش شد و محکم در و به هم کوبید یک جورایی دلم آروم گرفت.

در عقب و باز کردم و نشستم و دستی برای استاد و حسین تکون دادم و خسته سرم و به شیشه‌ی ماشین گذاشتم و تا نزدیکی خوابگاه حرفی زده نشده همین که با خوابگاه رسیدیم خواستم پیاده بشم که عمو گفت: وایسا دخترم.

منتظر نگاهش کردم که گفت: تمام وسایلات و جمع کن فردا بعدظهر میریم تهران.
 سکوت کردم و بی‌حرف پیاده شدم و به سمت خوابگاه رفتم و پیامی به حسین دیدم و
 ارزش خواستم فردا صبح ببینمش.

////////////////////////////////////

حسین: سلام چطوری خوبی؟

لبخندی زدم و آروم گفتم: ممنون تو چطوری خوبی؟

حسین: سلامتی شکر گفته بودی میخوای من و ببینی اتفاقی افتاده.

مکث کوتاهی کردم و گفتم: حسین قاتل من و پیدا کردن و الانم منتظر منم برم تهران
 و شکایت نامه تنظیم کنم و درخواست اعدام کنم حسین خواست چیزی بگه که نذاشتم
 و ارزش خواستم تا پایان حرفام چیزی نگه.

- ببین مطمئن باش با دیدنش خاطراتم زنده میشن و ممکن دچار ضربه روحی بشم و
 هیچ وقت خوب نشم ممکنه چند وقتی رو اصلاً تو حال خودم نباشم و داغون باشم
 بعدظهر قراعر برم تهران.

حسین بهت زده نگام کرد و گفت: منم باهات میام نمی‌ذارم اذیت بشی.

- آقا حسین واقعا همیشه چون دوست ندارم حال خراب من و وضعیت داغون من و
 ببینی اگر حالم نرمال شد میگم بیاید تهران اما اگر نشد لطفاً خواهش می‌کنم من و
 به طور کامل فراموش کنید برای امتحانات آخر ترم تنها میام و باز برمی‌گردم تهران
 پس حسین آقا به پای من نسوزید راستش دیگه باید برم فقط خواستم بهتون بگم
 که منتظر من نمونید چون برم تهران معلوم نیست قراره چه اتفاقاتی رخ بده.

به صورت حسین نگاه کردم که تاثیرات حرفام و ببینم که دیدم سخت تو فکر بود و به
 رو به روش نگاه می‌کرد برای همین موقعیت درست دونستم و بلند شدم و گفتم: به
 امید دیدار.

و در حالی که جوابی نشنیدم به سمت خوابگاه رفتم تا با بقیه خداحافظی کنم و منتظر
 بمونم رادین بیاد دنبالم.

با تک زنگی که عمو زد فهمیدم اومدن برای همین با دلتنگی از بچها که توی این شش سال بعد از سارینا و ساغر و شیدا بهترین بودن به سختی جدا شدم، ساغر دو سال پیش بخاطر یک تصادف تموم کرد و داغش و هنوز که هنوز رو دلم گذاشته شیدا یک دختر داره و سارینا نمی‌دونم چرا اما دیگه هیچ وقت سراغی از من نگرفت فقط امیدوارم حالش خوب باشه تنها کسی که فعلاً برام مونده شیدا هست که اونم دیر به دیر شاید هم و ببینیم بین بچه‌های اینجا فیروزه رو از هم بیشتر دوست داشتیم و با بقیه عادی جور بودم فیروزه رو محکم بغل کردم و در گوشش گفتم هیچ وقت فراموشت نمی‌کنم و مطمئن باش هیچ وقت دست از سرت بر نمی‌دارم و اونم در حالی که گریه میکرد گفت: پس فکری ولم می‌کنی تو غلط می‌کنی چون اگه تو ول کنی من نمی‌کنم خلاصه بعد از کلی گریه و زاری من سوار ماشین عمو شدم و راهی تهران شدیم الان حدود چهار ساعت که تو راهیم و حالا مونده برسیم.

شب بود که به تهران رسیدیم هیچ دوست نداشتم به خونه‌ای برم که خاطرات شش سال پیش برام تداعی بشه برای همین گفتم: عمو لطفاً من و جلوی یک هتل پیدا کنید.

عمو با اخم و دلگیر نگام کرد و گفت: مگه من مردم تو بری هتل؟

با این حرف عمو تند گفتم: خدا نکنه عمو فقط میگم مزاحمتون نشم.

عمو: مزاحمون نشی یا تحمل دیدن بعضیا رو نداری؟

با این حرف هم ناخودآگاه سکوت کردم که رادین که توی این مدت کلمه‌ای حرف نزد با دلگیری گفت: من این چند وقت رو میرم خونه‌ی خاله پیش ماهان.

با این حرفش عذاب وجدان گرفتم ولی چیزی نگفتم با زنگ خوردن گوشی عمو بحث بینمون تموم شد.

عمو: جانم پرستو؟

....-

عمو: اره عزیزم نزدیکیم.

...-

عمو: ببخش گلم گوشیم آتن نداشت می‌دونم نگران شدی.

....-

عمو: اره ارکیده رو هم به همراه خودم اواردم خیالت راحت.

....-

عمو خندید و گفت: من بیشتر فعلا.

خیلی خوش حال شدم عمو و پرستو خانوم که کلا فقط یک برخورد باهاش داشتم دوباره با هم ازدواج کردن همین باعث شد بود ذوق بکنم به بیرون نگاه می‌کردم که به همون آپارتمانی که شش سال پیش چند وقتی رو اونجا بودم رسیدیم رادین ماشین و داخل پارکینگ برد و

عمو پیدا شد و رادین منتظر من بود تا پیدا بشم و برم تو دلم هزار بار لعنت به این حس دوست داشتن فرستادم و نفس عمیقی کشیدم و در حالی که با انگشتام بازی می‌کردم گفتم: نمی‌خوام آواره بشی بیا بالا.

رادین به پوزخندی تلخ زد و گفت: نمی‌خواد عذاب وجدان بگیری برو پایین.

عصبی تند گفتم: عذاب وجدان نیست بیا بالا!

رادین با چشمای گرد نگام کرد که تازه فهمیدم سوتی دادم اگه عذاب وجدان نباشه پس چیه؟

یهو احساس کردم لبخند محوی زد و خواست حرفی بزنه که تند پیدا شدم و دویدم سمت عمو و عمو هم با لبخند معنی دار منتظر موند که رادینم بیاد رادین برخلاف دفع قبل اینبار چمدونم و همراه خودش اوارد و هر سه باهم سوار آسانسور شدیم

همین که به طبقه مورد نظر رسیدیم و عمو در و با کلید باز کرد پرستو خانوم که با ذوق آشکار اومد و اول من و محکم بغل کرد و بوسید بعد رادین رو محکم بغل کرد و اینبار به سمت عمو رفت و کتش و گرفت و بهش خسته نباشد گفت بعد دست من و گرفت و به سمت سالن برد که با دیدن ماهان و محمد ناخواسته لبخندی نشست رو لبم با ذوق

به سمت ماهان رفتم که اونم انگار پری دیده باشه با ذوق اومد سمتم و گفت: چطوری دراز بی خاصیت؟ می‌دونی چند وقته ندیدمت او چقدر عوض شدی.

با ذوق خندیدم و گفتم: تو چطوری مومیایی تو هم چقدر تغییر کردی!

ماهان: خوبه شش سال دیگه هر آدمی رو بگی تغییر می‌کنه ولی خدایی تو خیلی خانوم تر شدی.

لبخندی زدم و گفتم: ازدواج کردی؟

ماهان: مگه مغز خر خوردم از دوران شیرین راحتی و مجردیم برم تو دنیای سخت متاهلی.

با صدای محمد ادامه‌ی بحثمون موند برای بعدن محمد ماهان و کار زد و گفت: بذار منم سلام علیکی بکنم گرفتیش ولش نمی‌کنی.

با این حرفش لبخندی زدم و موادبانه باهاش سلام احوال پرسى کردم که همون شخصیت بزرگ منشا نه خودش و هنوز داشت.

خاله من و خواست به سمت اتاق خودشون ببره و اینکه عمو تو سالن بخوابه که محمد اخم کرد و گفت: مامان یک چیزایی میگی ها مگه من مردم بابا بیاد تو سالن بخوابه.

عمو لبخندی زد و چیزی نگفت و منم با خجالت گفتم: شرمنده‌ام.

که محمد لبخندی زد و گفت: این حرفا چیه بیا بریم تا اتاق و نشونت بدم خواستم همراهش برم که رادین که تا حالا سکوت کرده بود با اخمای درهم اومد و رو در روی ما قرار گرفت و گفت: نمی‌خواد می‌ره اتاق من.

با تعجب نگاهش کردم و چیزی نگفتم که عمو مداخله کرد و گفت: پسر من فردا تو باید بری سر کار نمی‌خواد بذار بره اتاق محمد.

رادین در حالی که عصبی شده بود چیزی نگفت و از جلوی راه ما کنار رفت و محمد من و به اتاقی برد که زمانی اونجا چند وقتی رو گذرونده بودم فقط تفاوتش این بود که دکوراسیون کاملاً پسرانه داشت.

- بازم شرمنده.

محمد لبخندی آروم زد و گفت: اینجوری نگو باعث خجالتم میشه استراحت بکن و بعد بیا شام.

لبخندی زدم که آروم با محبت به چشمام نگاه کرد و در حالی که به سمت در می‌رفت گفت: لطفا هرکاری داشتی به خودم بگو و اصلاً خجالت نکش.

لبخندی زدم و گفتم: می‌دونم مرسی بازم ممنون.

لبخندی زد و در و باز کرد که با چهره عصبی رادین رو به رو شد محمد اخمی درهم کرد و گفت: مشکلی پیش اومده؟

رادین نیش خندی زد و با حرص گفت: اگه معاشقتون تموم شد تشریف بیارید بیرون بابا کارت داره.

محمد با اخم‌های درهم به سمت رادین رفت و آروم به شونه‌اش زد و گفت: حرف دهنت و بفهم!

رادین نیشخندی زد و گفت: واقعیتارو باید تو صورتم آدما کبوند تا از خواب غفلت بیدار بشن.

محمد هم متقابلاً پوزخندی زد و دیگه چیزی به رادین نگفت فقط در آخر برگشت سمت رادین و گفت: فکر نکن بلد نیستم جوابت و بدم فقط میگم حرمت‌هایی که اصلاً بینمون نیست شکسته نشه.

رادین عصبی لبخندی زد و اومد تو و در اتاق محمد و محکم بست و منی که کنار تخت محمد بودم نزدیک میشد منم به طور ناخواسته همراه با یک قدم اون یک قدم عقب می‌رفتم تا جایی که دیگه راه برای عقب رفتن نبود و من محکم به دیوار چسبیدم و رادین عصبی با یک حرص خاص به سمتم اومد و دستش و یک سمت دیوار نزدیک به صورتم قرار داد و در حالی که چشماش سرخ بود و فاصله صورتامون یک بند انگشت بود گفت: با محمد خوب دل و قوه می‌دادید.

- می‌خوام بدونم مفتشش کیه؟

رادین: از کی تا حالا شدم مفتش؟

– از همون موقع ای که دیگه چیزی بین ما باقی نمونده بود.

رادین عصبی دستش و برداشت و چنگی زد به موهایش و اینبار عصبی تر از قبل دو تا دستش و سمت چپ و راست صورتم با فاصله‌ای اندک قرار داد و تقریباً داد زد:
تمومش کن!

منم نتونستم خود دار بشم و جیغ زدم.

- چپو تمام کنم هان؟ اصلاً تو کی هستی که من و بازخواست می‌کنی؟ و دستم و محکم دو بار کبوندم به سینش که یکم تکون خورد و عقب رفت عصبی دوباره بهش توپیدم و گفتم: تو زدی من و داغون کردی نابودم کردی بخاطر کاری که من خودم خواستم بخاطر عیبی که سالها دارم عذابش و میکشم تو آقای رادین تهرانی تو من و احساسات من و کشتی از این به بعد حق نداری در یک قدمی منم راه بری چون اون موقع نشونت میدم با کی طرفی

رادین بهت زده و غمگین نگام کرد و گفت: نمی‌دونم چرا نمی‌دونم چم شده بود اما خودت و بذار جای من غیرتم اجازه نمی‌داد هرکاری می‌کردم نمیشد بخدا این شش سال هرچی به بابا التماس کردم آدرس دانشگاهت و بده پیام دیدنت نداد گفت که نمی‌خواد اصلاً بی‌تنت روزی که خواستی بری از دور به دیدنت اومدم بعد که سوار شدی و اتوبوس رفت حس کردم تکه‌ای از وجودم کند شد اما دیگه دیر شده بود.

- با این حرفا نمی‌تونی دل شکسته‌ی من و به دست بیاری، رادین تو ... تو حتی بیمارستان هم دیدنم نیومدی الان انتظار داری بیخشمتم؟

رادین ناراحت رفت و خودش رو روی تخت محمد انداخت و در حالی که با دستاش سرش و گرفته بود گفت: نگران بودم نیام هوایی بشم و از تصمیم دست بردارم.

با بغض نگاهش کردم و گفتم: لطفا برو بیرون رادین نمی‌خوام ببینمت.

رادین کلافه چنگی زد به موهایش و رفت سمت در دستش و که گذاشت رو دستگیره برگشت سمتم و گفت: خودت می‌دونی آدمی خشکیم و اصلاً ابراز علاقه و ... بلد نیستم

ولی بدون خیلی خاطرت و می‌خواهم اگر نخواستی باهام ازدواج کنی قسم می‌خورم جوری از زندگیت میرم که هیچ وقت دیگه من و نبینی لطفاً راجب من فکر کن چون همین الان

اینبار کامل برگشت سمت و به منی که خشک شده بودم نگاه کرد و گفت: دست دست نمی‌کنم از دستت بدم برای همین ازت خاستگاری می‌کنم و دوست دارم راجبم فکر کنی اگر جوابت منفی بود میرم و پشت سرم نگاه نمی‌کنم فقط بدون این نیست چند ماهی منتظر بمونم فقط یک هفته رو کامل به من فکر کن و جوابم و بده همین الان هم اگر منفیه میتونی بگی من هیچ اجباری برای تو نمی‌کنم.

رادین منتظر به من نگاه کرد که در حالی که خشکم زده بود مونده بودم چی بگم دوست داشتم بهش جواب رد بدم ولی می‌دونستم هیچ وقت از پس این قلب ناکامم بر نیام و تا آخر عمر پشیمونی میکشم برای همین فقط تنها کلمه‌ای که از دهنم بیرون اومد این بود که یک هفته و اون دیگه حرفی نزد و آروم بیرون رفت و در و بست و منم خشک شده سر جام سست شدم و نشستم زمین.

یک هفته تمام به رادین فکر کردم و فهمیدم من نمی‌تونم بدون رادین زندگی کنم پس تصمیم گرفتم بهش جواب مثبت بدم توی این یک هفته اکثر پیشم بود و راه به راه باهام از این دادگاه به اون دادگاه شکایت نامه و ... همش باهام بود برای همین فهمیدم میتونه مثل یک مرد پشتم وایسه و نذاره کسی بهم نگاه چپ بندازه بعد از شکایت نامه‌ای که تنظیم کردم تصمیم بر این شده طی چند دادگاه حکم نهایی اعلام بشه نمی‌خواستم تا زمانی که تو دادگاه شهادت میدم کسی بفهمه شکایت کننده منم تا خانواده‌اش اصلاً برام رضایت نیاورن برای همین غیابی بدون اینکه حتی خودش بدونه منم.

دوست داشتم موقع اعدامش زمانی باشه با رادین ازدواج کرده باشم تا بتونه آروم کنه چون می‌دونم من از پس این درد شکنجه وار اونم تنهایی دوام نمی‌ارم.

امروز قرار بود رادین بیاد دنبالم بریم نهار بیرون مطمئناً میخواد بدونه جوابم چیه دوست داشتم کلی صبر به صبرش بذارم برای همین نقشه‌های شوم زیادی براش کشیدم.

با تک زنگی که انداخت سریع شال سفیدم و سرم کردم و با برداشتن کیف قرمزمدو چادرم بیرون رفتم و از پلها که سرازیر شدن که عمو رو جلوم دیدم ازش خجالت می‌کشیدم چه بخاطر آرایشم چه بخاطر اینکه همه منتظر جواب من بودن.

عمو: امیدوارم با خبرهای خوش بیاین.

لبخند خجالت زده‌ای زدم و سریع خداحافظی کردم و سوار آسانسور شدم و از در خروج بیرون زدم و به سمت ماشین رادین رفتم و سوار شدم که رادین من و اینطور مرتب کرده و خوشگل دید لبخند محوی زد چیزی نگفت البته انتظاری هم نداشتم بگه چون از رفتار خشکش خبر داشتم.

بعد از مدتی به یک رستوران شیک رسیدیم رادین گفت: پیاده شو منم پیاده شدم و همراه هم تا داخل رستوران رفتیم وقتی نشستیم رادین اصلاً نپرسید چی میخوای از طرف خودش دو تا شیشلیک سفارش داد.

غذاها رو که اوردن خوردیم و رادین قبل اینکه پا بشه بره حساب کنه منتظر نگام کرد منم که مطمئناً چشمام برق شیطنت داشت همین کلافه‌اش کرده بود برای همین گفتم: اوم نمی‌دونم چرا اما هوس بستنی کردم بریم تا پارک و بستنی بخوریم؟

رادین عصبی کلافه پوفی کشید و پا شد و رفت حساب کرد و اشاره کرد

دنبالش برم با اخم رفت سمت پارک پیش رستوران منم دنبالش کنار یک دکه ایستاد و یه بستنی کیم خرید و داد دستم اخم کردم و گفتم: خودت چی؟

رادین: مگه من بچه‌ام؟

- اه - اه چقدر بدم از حرفای کلیشه‌ای میاد یعنی چی بچه؟ آدم تو هر سنی دلش بستنی میخواد.

رادین کلافه چیزی زیر لب گفت که مطمئناً فوشی بود که به من داد.

برای خودش هم بستنی خرید و منم با شیطنت رفتم رو صندلی پارک نشستم و منتظر بودم رادینم بیاد اومد با فاصله کنارم نشست و بستنی رو دکوری دستش گرفت و کلافه‌ی کلافه به نظر می‌رسید منم که نصف بستنیم و خوردم گفتم: ببین رادین.

سریع سرش و چروخند سمتم که با لحن غمگینی گفتم: من توی این یک هفته خیلی فکر کردم و الکی در ادامش خودم و شرمنده نشون دادم و ادامه دادم، حسین راستش خیلی پسر خوبیه اصلا همه چی تمام باحیا مهربون تازه مثل بعضیا نبود ولم کنه تا گذشته‌ام فهمید چند روزی رو فکر کرد و دید خیلی دوسم داره برای همین با این موضوع کنار میاد اما تو کنار نیومدی.

خوب من من راستش

رادین عصبی پوزخندی زد و تند پاشد در حالی که حرصش گرفته بود بستنی رو محکم کوبید به درخت و گفت: باشه - باشه قسم می‌خورم از زندگیت برم دیگه هیچ وقت من و نبینی من چه احمق بودم فکر میکردم .. فکر میکردم هه چه خوش خیال بودم خوب همون اول بهم میگفتی دیگه چرا یک هفته عذابم دادی بعد با حرص و بغضی که سعی داشت ابدًا نشون نده گفت: می‌دونم حسین پسر لایقیه امیدوارم خوش بخت بشی و پشت کرده که بره که تند سریع دویدم سمتش و مظلومانه گفتم: وایسا! عصبی سر جاش موند اما برگشت سمتم.

- بابا تو هی می‌داشتی ادامه حرفم و بزnm بعد قهر می‌کردی آقا هم چقدر ناز داره و آروم خندیدم که رادین اخم کرده برگشت سمتم که منم مثلاً خجالت می‌کشم دستام و در هم گره زدم و گفتم: من ... من می‌خواستم بگم که با اینکه عقلم می‌گفت بهت جواب رد بدم با اینکه حسین یک مرد عالی و کاملاً ایده‌آله اما دلم باهاش نبود و قلبم بی‌شرمانه این تو رو همش صدا میزد آخری بعد از کلی کلنجار رفتن با عقل و دل اینجا سکوت کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دل برد!

رادین در حالی که دیگه اخم نداشت و حالا یک لبخند کوچیک گوشه لبش بود گفت: من که می‌دونستم ته تهش هم آویزون منی الکی استرس گرفتم مگه نه کی از من بهتر

گیرت میاد؟ البته اینم بدون تلافی میکنم و پشت بندش چشمکی هم زد که دل
احمقانه من برای اون همه جذابیت رفت و دیگه برنگشت.

با حرص محکم زدم تو بازوی صفتش که دست خودم بیشتر درد گرفت با حرص نگاهش
کردم و گفتم: این الان کلمات شیرین عاشقانه ات بود دیگه؟

رادین: نه په انتظار داری مثل این بچه سوسولا پیام محکم بغلت کنم از ذوق بالا پایین
بپریم یا بیشینم زمین زار زار گریه کنم؟

با حرص و اخم نازکی گفتم: زار - زار گریه کردنت و نمی‌خوام اما...

سکوت کردم که چشمای رادین برق شیطننت زد و گفت: آهان نکنه دلت اون اولی رو
میخواد اوکی حرفی نیست کیه که بدش بیاد؟

چشمام گرد شد یاد اولیش افتادم که چی بود بیهو صورتم همش گر گرفت و با خجالت
جیغ زدم واقعنکه که بی حیایی من اصلا منظورم اون حرف خاک بر سری تو نبود منظورم
یکم ذوق کردن بود واقع که خجالتم خوب چیزیه.

قهقهه رادین به هوا رفت و با شیطنتی که ازش ندیده بودم گفت: اره دیگه ماست‌مالی
کن من که می‌دونم تو دلت چی میگذره.

با حرص سریع به سمت ماشینش رفتم و در حالی که غر می‌زدم سوار شدم و با حرص
برگشتم سمتش که دیدم باز در حال خندیدن اصلا حیا هم که نداره.

همه وقتی فهمیدن کلی ذوق کردن و نشستن به برنامه ریزی برای عروسی اول ازشون
خواستم عروسی بگیرن چون من کسی رو ندارم با اینکه عاشق لباس عروسم اما پرستو
خانوم نداشت ادامه بدم و گفتم: من مادرت من فامیلت این حرف و اصلا نزن و باعث
شده دیگه مخالفت نکنم لباس عروس رو هم خریدم ولی به تلافی اون روز نداشتم که
اصلا من و با لباس عروس ببینه برای همین تا شب اخم و تخم کرد و غر زد.

دادگاه آخر سیاوش میشد یک هفته بعداز عروسیم، و سه روز دیگه عروسیه منه اصلا
نمی‌خوام به هفته‌ی بعدش فکر کنم می‌خوام از هر لحظه کنار رادین لذت ببرم ماهان

کلی سر به سر من و رادین می‌ذاره و همیشه حرفای خاک بر سری پشت حرفاش هست اما خدا می‌دونه ما هنوز دست همم نگرفتیم از بس این آدم بی‌احساسه.

سه روز عین برق و باد گذشت و من الان زیر دست آرایشگر بودم یاد صبح افتادم که با ذوق گفتم رادین ذوق داری خیلی ریلکس برگشت سمتم و گفت: دیدنت اونم هر روز به همراه غرهایی که قاراع به جونم بزنی و از همه بعدتر باز سنگین مسئولیت زندگی مگه جایی هم برای ذوق می‌ذاره؟

و باز زد تو ذوقم و تا اینجا کلی غر زدم و قهر کردم و خواستم از ماشین پیاده بشم که نداشت و خیلی جدی گفت: فراموش نکن این اخلاق منه اگه تونستی تحمل کنی شب سر سفره عقد جواب مثبت بده اگ تونستی میتونی جواب منفی بدی و اینکه اگر قهر کنی بدون ناز کش نداری و لپم و کشید و گفت: حالا پیاده شو.

عصبی از ماشینش پیاده شدم و در دو محکم کوبیدم به هم و به سمت آرایشگاه رفتم.

کار آرایشگر تموم شد و خودم تو آینه دیدم اصلا باورم نمیشد در این حد تغییر کنم کلا یک ادم دیگه شده بودم لباس عروسم و با کمک بقیه پوشیدم و خودم و تو آینه باز نگاه کردم دلم برای خودم قنچ رقت یعنی میشه رادین پا بذاره رو غرورش بگه چقدر خوشگل شدم البته چشمم آب نمی‌خورد.

فیلم بردار خانوم اومد تو و شروع کرد فیلم گرفتن و منم مثل مترسک باید هرچی می‌گفت گوش می‌کردم بعد از اینکه کارش تموم شد گفت که داماد خیلی بی‌طاقته برای دیدنت زودتر بریم پایین تا این فیلم بردار ما رو کلافه نکرده.

لبخند ذوق زده‌ای زدم و با ذوق شنلم رو روی سرم انداختم و رفتیم پایین دم در ورودی با یک ژست خاص تکیه داده بود که تو دلم کلی قریون صدقه‌اش رفتم و به سمتش حرکت کردم که متوجه من شد شنلم روی صورتم رو پوشیده بود برای همین صورتم و نمی‌دید اما من می‌دیدمش یهو خیلی عادی در حالی که خورد تو ذوقم اومد و دست گل و داد به من فیلم بردار خانوم آروم در گوشم در حالی که با خودش حرف می‌زد گفت: اینکه هممون رو برای دیدنش کلافه کرده بود الان چرا اینقدر عادیه؟

حرمم گرفته بود شدید پس حدسم درست بود اصلا نمی‌خواد ذوق خودش و نشون بده مغروره از خود راضی.

آروم با اخم سوار ماشین شدیم و به گفته فیلم بردار شغل رو از روی سرم برداشت کلا امیدم ناامید شد همین که شغل رو برداشت چند ثانیه‌ای رو محوم شد بد لبخندی محو زد و آروم شغل رو دوباره رو سرم کشید فیلم‌بردار گفت لطفا شغل رو بردارید اما رادین اخم کرد و گفت: بردارم تا مورد عنایت همه واقع بشه؟

با این حرف رادین لبم و گاز گرفتم که خندم بلند نشه فیلم بردار غر زد و به سمت ماشین رفت و منتظر بود که ما راه بیوفتیم و اون فیلم بگیره تا برسیم به آتلیه همش منتظر بودم رادین چیزی بگه اما نگفت گرفته به بیرون نگاه می‌کردم که به آتلیه رسیدیم خواستم خودم دستگیره بکشم و پیاده بشم که نداشت دستم و کشید و من و برگردوند سمت خودش و شغل رو از روی سرم برداشت چند ثانیه‌ای رو نگاهم کرد و لبخند مهربونی زد و خم شد و پیشونیم و عمیق و طولانی بوسید چشمام گرد شد و با بهت نگاهش کردم که گفت: خیلی زیبا شدی!

و اون لحظه باید بگم احساس کردم رو ابرام اصلا حس اینکه رو زمینم و نداشتم. بعد از کلی حرکات خاک بر سری سوار ماشین شدیم و راه افتادیم رادین کلافه کرده بودن همش میگفت انگار مدلشون بودیم این چی بود بعد از همه بدتر اینکه اون بیشعور کم مونده بود با دیدن تو چشماش از حدقه بزنه بیرون این همه عروس قشنگ چرا نگاهش رو از روی تو بر نمی‌داشت؟ بخدا قسم ارکیده یک روزی ببینم اینطوری رژ پرنگ بزنی یا آرایش غلیظ بکنی من می‌دونم تو.

لبخند ذوق زده‌ای زدم و تند گفتم: چشم!

که با تعجب نگام کرد بعد لبخندی محو زد و دیگه خبری از اون حجم عصبانیت نبود. اگه می‌دونستم که خیلی زود با یک چشم عصبانیتش می‌خوابه همون اول کلمه‌ی چشم و به زبون می‌اواردم، وقتی به تالار رسیدیم جیغ دست همه بلند شد و ماهان با دلچک بازی اسپند رو اوارد جلمون و فوت می‌کرد تو صورتامون که غر – غر رادین بلند شد خلاصه که راهنمایی شدیم تو و توی جایگاه نشستیم که رادین و بیرون انداختن و همه

بزن و برقص ریختن وسط دو سه نفرشون اومدن سمتم و با زور بلندم کردن و منم همراهشون رقصیدم و فیلم بردار خانوم هم یک سکانس و بیخیال نمیشد همش فیلم می‌گرفت.

موقع غذا که رسید فیلم بردار آقا رادین و اوارد داخل و ما روی صندلی مخصوص نشستیم که غدامون رو اواردن ولی من انقدر استرس داشتم که هیچی از غذا نفهمیدم فقط فهمیدم که فیلم بردار رفته و رادین متفکر داره نگام می‌کنه، به سختی دهن خشک شده‌ام باز کردم و گفتم: چیه؟

رادین: چیه احساس میکنم حالت خوش نیست؟

- نه بابا عالیه عالی‌ام حرف الکی چیه میزنی؟

رادین عمیق به چشمام نگاه کرد و فهمیدم که فهمیده که چیزیم هست اگر نمی‌فهمید به سرگرد بودنش شک می‌کردم خوبه خدارو شکر پا پیچم نشد بعد از کلی دوباره بزن و برقص اخرای مجلس بودیم که استرسم صد برابر شد دستام شده بود یک تکه یخ رادین دستام و گرفت و با تعجب نگاهی به صورتم بخصوص چشمای ترسیده‌ام کرد و لبخندی زد و با مهربونی گفت: چیز خاصی نمیشه تترس.

و من از خجالت سرخ شدم و سرم و انداختم پایین که آروم خندید و چیزی نگفت.

دم در ورودی آپارتمان احساس میکردم یک چیز سنگینی رو گلومه دوست داشتم تا صبح فقط بشینم و گریه کنم بخصوص زمانی که پرستو جون بغلم کرد و هزار بار به رادین سفارش کرد مراقبم باشه و نذاره آب تو دلم تگون بخوره همه اینا شده غده‌ای عمیق تو گلوم که فقط با گریه خالی میشد الان دقیقا جای پرستو جون باید مامانم می‌بود اما مامانم نیست چرا باید بخاطر یک چیز احمقانه آخه تیپ آخه خدایا یک دلیل محکم تر و قانع کننده تر بود این همه داغونم نمی‌کرد آخه بخاطر تیپش این همه از من متنفر باشه و زندگی رو برام حروم کنه ارزش داشت واقعا نداشت بخدا که نداشت.

خدارو شکر سریع خداحافظی کردن و رفتن و منم غصه دار غمگین تکیه دادم به آسانسور رادین آروم و خیره نگام کرد و آروم دستم و فشرد و گفت: هیچی ارزش نداره بهترین شب زندگیست و برات غمگین کنه با این حرفش لبخند رو لبم اومد راست

می‌گفت اما قلبم و آروم نمی‌کرد باهم وارد خونه نقلی قشنگم که دارای دو تا اتاق خواب حال سه فرشه و یک آشپزخونه کوچک و قشنگ میشد شدیم رادین بی‌جون خودش و انداخت رو مبل و خسته گفت: کاش به حرف تو گوش کرده بودیم بابا مردم از صبح همش انگار دلکد دستشون بودم از بس تکونم دادن بعد کلافه به چهره بی‌حال من نگاه کرد و گفت: برو یک دوش بگیر تا یکم سر حال بشی برو.

- پس تو چی؟

رادین: تو به فکر من نباش برو بعد از تو میرم.

سرم تکون دادم خواستم برم که صدای پر از شیطنتش بلند شد.

- خوب خانوم خانوما آماده باشه که..

با حرص جیغ زدم و تند دویدم تو اتاق خوابمون و نداشتم ادامه حرفش و بزنه کلی غر زدم و بعد از کلی دردسر یک دوش گرفتم و اومدم بیرون در کشو باز کردم که چشمم گرد شد و گونه‌هام رنگ گرفت اوف خدایا اینا چین یکم شرم یکم حیا سریع در کشو و بستم و یک بلیز شلوار که اونم مال رادین بودن و پیدا کردم و پوشیدم و موهامو یکم نمشون و گرفتم و ولشون کردم که موهای خوش حالت مشکیم که تا روی زانو هام بلندیشون بود تکونی خوردن و منم بعد از اینکه نمشون و گرفتم رفتم بیرون که دیدم رادین خسته چشمش رو هم گذاشته و سرش رو روی تاج مبل قراعه داده ناخواسته دلم براش ضعیف رفت و آروم رفتم کنارش نشستم که باعث شد بشینم رو موهام برای همین از جام بلند شدم که موهامو جمع کن که سنگینی نگاه رادین رو روی خودم حس کردم سرم و برگردوندم سمتش که با چشمای گرد فقط داشت به موهام نگاه میکرد با اینکه توی این مدت عقد هم کرده بودیم اما رادین هیچ وقت من و بدون روسری ندیده بود حالا با تعجب داشت فقط به موهای بیش از اندازه بلندم نگاه میکرد آروم از جاش بلند شد و دستش و نرم روی موهام حرکت داد و گفت: مصنوعیه؟

ریز خندیدم و گفتم: به نظرت مصنوعیه؟

لبخند زوری زد و گفت: چه میدونم شما زنا همه کاری میکنید اینکه بخواید مو مصنوعی بذارید که چیز عجیبی نیست.

لبخندی دیگه زد و گفت: اگر باز نمی‌خوری من و حالا حالاها کار دارم.

عصبی خواستم باز غر بزnm که تند دستش و گذاشت رو دهنم و کلافه گفت: تو را خدا باز شروع نکن.

اخم کردم که تند با یادآوری اینکه یک دکتر شدم با ذوق گفتم: رادین؟

رادین سرش و از اون لب تاب کوفتیش بلند کرد و منتظر نگام کرد که با ذوق مدرکم و نشونش دادم و گفتم: قبول شدم.

رادین بیخیال گفت: مبارکه!

بادم خالی شد یعنی خاک تو سر من ذوق این و داشتم پیام که برای این بی‌شعور و بی‌درک حرف بزnm.

دلگیر از جام بلند شدم و موهامو با کش بستم و رفتم آشپز خونه و شروع کردم آشپزی غذای مورد علاقه خودم و غذایی که رادین متنفره درست کردم و با اخم به کارام رسیدم که رادین با اخم تو چهار چوب در وایساده بود و گفت: تو باز خورشت کرفس درست کردی؟

- من دوست دارم.

رادین: اما من ندارم.

این دیگه مشکل خودته.

رادین اخم کرد و رفت و در اتاق و محکم بست منم بیخیال به پختن غذام پرداختم وقتی کارم تموم شد میز و برای خودم خوشگل چیدم و نشستم پشت میز اما از گلوم پایین نمی‌رفت صدای در اتاق اومد برای همین سریع در حالی که انگار عین خیالم نیست شروع کردم تند - تند خوردن که رادین با اخم اومد تو چهار چوب در ایستاد و به میز نهار خوری نگاه کرد و گفت: چه خوش اشتها.

منم بیخیال شونه‌هامو بالا انداختم که با اخم اومد نشست پشت میز و برنج خالی کشید برای خودش و ماست منم برداشت و یک قاشق با اخم ازش خورد دلم رفت براش عین

این بچه‌ای تخس شده بود برای همین از جام بلند شدم و در فریزر و باز کردم و بسته‌ای از خورشید سبزی‌هامو که موقع درس خوندن دیگه وقت آشپزی نمی‌کردم اواردم بیرون و داغش کردم و گذاشتم رو میز پیش دست رادین که اخم کرد و در حالی که قهر بود گفت: نمی‌خوام!

به زور خودم و کنترل کردم که نخندم برای همین گفتم: اه چیه مثل بچه می‌کنی خوب تقصیر خودته من با ذوق اومدم میگم قبول شدم بعد تو میگی مبارکه همین؟

رادین با اخم سر بلند کرد و گفت: چیکار کنم؟ پاشم برات عربی برقصم؟

با تصور اینکه رادین عربی برقصه سرخ شدم که رادین پوف کلافه‌ای کشید و ظرف خورشید و برد سمت خودش و با اخم همش و خورد.

در آخر ظرفا رو ول کرد که منم مثل خدمتکارا جمعشون کنم.

بچه پرو بهش بر میخوره تو کار خونه کمکم کنه میگه مرد و مرد گفتن زن و زن بشین کار خونه کن همیشه ک من پیام برات ظرف بشورم.

و کلی من و حرص میده وقتی این و میگه دوست دارم مو به سرش نذارم اینم زندگی منه دیگه.

لبخندی زدم و از بیمارستان خارج شدم از فردا اولین روز کاریه منه یک جورایی برای اینکه رادین دل تنگم بشه و یکمم به من اهمیت بده شیفت شب و انتخاب کردم که این کار من باعث میشه کلا هم دیگه رو نبینیم، راضی از کاری که کردم سوار تاکسی شدم و آدرس خونه رو دادم بعد از شاید نیم ساعت رسیدم و وارد مجتمع شدم و دکمه آسانسور زدم و منتظر موندم خالی بشه آسانسور تو طبقه دوم ایستاد و دیگه پایین نیومد هرچی زدم روش فایده نداشت برای همین عصبی لعنتی فرستادم و پله‌ها رو تند – تند بالا رفتم که به طبقه دوم رسیدم و رفتم دم در آسانسور که دیدم پسر همسایه بالایی تکیه‌اش داده به چهار چوب آسانسور و بیخیال سوت می‌زنه عصبی رفتم سمتش و گفتم: آقای محترم این چه وضعشه خجالت نمی‌کشید؟

بیخیال یک نگاه بهم انداخت گفت: خجالت؟ چرا؟

حرمی نگاهش کردم فهمیدم باهاش کل - کل کردن بی‌فایده است برای همین راه خودم و در پیش گرفتم که صداش از پشتم بلند شد.

- چهرت خیلی آشناست جایی دیدمت؟

بی‌حوصله برگشتم سمتش و گفتم: همسایه طبقه چهارم.

متفکر نگام کرد و گفت: اون که اره ولی حس میکنم قبلا دیدمت.

بی‌حوصله گفتم: حالا که چی؟

- هیچی میتونی بری!

اخمی کردم و زیر لب پرویی تشارش کردم و بالا رفتم در خونه‌ام باز کردم و شروع کردم به رسیدگی به کارای خونه ولی به طور عجیبی هرثانیه دست شویی داشتم اصلا نمی‌دونم چم بود، گاهی هم سر گیجه داشتم ولی خوب بی‌اهمیت بهش به کارام رسیدم برنج و درست کردم و مرغا رو به سیخ زدم تا رادین اومد کبابش کنه رادین عاشق کباب بود برای همین حتی از کارش می‌گذشت و کباب و درست می‌کرد جالبه وقت برای شکمش داره اما اصلا هیچ گونه وقتی برای من نداره.

صدای در خونه اومد طبق معلوم دوست داشتم معمولی بگذرم نمیشد کلا ذوق داشتم از دیدنش و هیچ وقت از دیدنش سیر نمی‌شدم رفتم سمتش که دیدم خستگی از چهره‌اش هویدا بود آروم لبخندی زدم که لبخند خسته‌ای زد و گفت: سلام!

- سلام خسته نباشی!

آروم لبخند زد و منم کت و کیفش و گرفتم و گفتم دست و صورتش و بشوره تا براش چایی ببرم خسته خودش و روی مبل پرت کرد و منم براش چای و شکلات بردم و گذاشتم پیشش و کنارش نشستم که چاییش و برداشت و گفت: یکی هم برای خودت می‌ریختی.

لبخندی زدم و گفتم: تازه خوردم.

سری تکون داد و چیزی نگفت!

پا شدم که ببرم تازه یادم افتاد بگم که کباب داریم و بره منقل و آماده کنه.

.....
آخرین ظرف رو هم شستم و بعد از اینکه دستام و خشک کردم رفتم بیرون که رادین باز اون لبتابش دستش بود با اخم خواستم برم تو اتاق که صدام کرد برگشت سمتش و گفتم: جانم؟

رادین با دستش اشاره کرد به کنارش با تعجب رفتم نشستم که لبتابش و بست و منتظر نگام کرد، سوالی نگاهش کردم که گفت: برام حرف بزن!

چشمام گرد شد هنوز به اینکه هر موقع دلتنگم میشه و دوست داره فقط براش حرف بزنم و اونم فقط نگام کنه عادت نکردم، توی این چند وقت که ازدواج کردیم همیشه همین شکلیه هر موقع زیاد دلتنگم میشه و احساساتش غوطه‌ور میشه دوست داره براش حرف بزنم و اونم اصلا مهم نیست ساعت‌ها طول بکشه فقط به صورتم نگاه می‌کنه و جالب اینجاست خسته نمیشه تازه لذت می‌بره، منم ک بدم نمیومد حداقل اینجوری احساس بهتری داشتم و می‌فهمیدم که تو قلبش جای عمیقی دارم.
حرفش و گوش کردم و از فکر بیرون اومدم شروع کردم به حرف زدن و از قدیم و جدید و حال و آینده همه براش گفتم و اونم فقط با یک لبخند گوش میداد و می‌دونستم که طبق معلوم هیچی از حرفام نفهمیده و من فقط داشتم برای دیوار حرف می‌زدم.

یک هفته می‌گذره و حالت تهوع هم به دردام اضافه شده دیگه نمی‌تونستم حال خرابم و از رادین مخفی کنم برای همین رفتم تو اتاق مطالعه‌اش که من با ذوق برای بچه آماده کرده بودمش ولی رادین زد تو ذوقم و گفت: او کو تا بچه دار شدن فعلا من یک اتاق کار می‌خوام و اونم کرد اتاق خودش.

اصلا تو خودخواهی دومی نداره مثل گذشته باباش.

در اتاق و باز کردم که گفت: به تو در زدن یاد ندادن.

اخمی کردم و گفتم: شرمنده که باید تو خونه‌ی خودمم راحت نباشم!

رادین: خونت هم باشه باید یک سری احترامات همیشه باشه.

حرمی گفتم: برو بابا!

چشماش گرد شد منم اهمیت ندادم که اخم کرد و گفت: خوب کارت چیه؟

منم متقابلاً اخمی کردم و گفتم: چند وقته حالم خوب نیست!

بیخیال گفت: شما زنا همیشه ناز و غر دارید چیزی نیست دو تا قرص بخور حالت خوب میشه.

عصبی گفتم: واقعا خوب نیستم در ادامهش جیغ زدم حالم بده.

رادین در سکوت نگام می‌کرد که بعد از چند ثانیه گفت: اگر یک درصد شک داشتم

حالت بده الان با این جیغت فهمیدم از منم بهتری برو بیرون بذار به کارم برسم!

بغض کردم و با حرص زدم بیرون و در و محکم بستم و رفتم تو اتاق مشترکمون و یک گوشه کز نشستم و گریه کردم خاک تو سر من ازدواجم مثل همه آدم‌ها نیست این خوبه عاشقمه این خوبه دوست دارم این طوری رفتار می‌کنه وای به حال اینکه انتخاب خودش هم نباشم دیگه وا ویلاس.

هر بار به خاطر این رفتاراش قهر می‌کردم جوری رفتار می‌کرد که آخر سر هم خودم می‌رفتم منت کشی و از اونجا فهمیدم کلاً با قهر کردن مشکل داره و من حق ندارم قهر بکنم چون نازم و نمیخوره!

دو روزی بود که کلاً حتی نمی‌تونستم یکم غذا بخورم فقط بالا می‌آوردم رادینم که کلاً خونه پیداش نمیشد جالب اینجا بود که حتی با اینکه شیفت شب بود و کم همدیگرو می‌دیدیم اما عین خیالش نبود و این باز من بودم از دلتنگی داشتم دق می‌کردم گاهی اصلاً حس می‌کنم دوسم نداره اما انگار دو شخصیت بخدا منم مثل خودش کرده باز حالم به هم خورد وای خدایا دیگه چیزی تو معده‌ام نمونده از وقتی که یک ماموریت بهش دادن از استرس اینکه اتفاقی براش نیوفته حالت تهوع‌هام بیشتر شده بود و دائم استرس داشتم!

توی این چند وقت که می‌گذشت من ده بار مردم و زنده میشدم و بلاخره رادین ماموریتش تموم شده و برگشت خونه وقتی برگشت من خواب بودم وقتی بیدار شدم دیدم آروم کنارم خوابیده فهمیدم ماموریتش تموم شده با ذوق چند دقیقه‌ای رو به صورتش که موقع خواب معصوم میشد نگاه کردم و از کنارش بلند شدم که برم که سر گیجه‌ام بیشتر شد حالم که روز به روز بدتر میشد ولی به رادین دیگه نگفتم و منم از روی لجم دکتر رفتم با اینکه خودم دکتر بودم اما حتی اجازه نمی‌دادم که علم پزشکی که یاد گرفتم تو ذهنم خور کنه تا ببینم دردم چیه هم با خودم هم با رادین لج کرده بودم اما چه فایده حال من روز به روز خراب‌تر میشد و رادین اصلا هم نمی‌فهمید، یا شایدم می‌فهمید و به روی خودش نمی‌آورد.

رفتم سمت دست شویی که دست و صورتم و بشورم که باز شروع کردم به بالا آوردن دیگه اصلا تو حال خودم نبودم حالم خیلی خراب بود تلو – تلو خوران دستم روی دیوار گرفتم پس نیوفتم با حال خراب از دست شویی بیرون رفتم که با رادین رو به رو شدم با چهره خوابالو نگام کرد که خواستم بیوفتم رو زمین که تند کمرم و گرفت و نداشت بیوفتم هر ثانیه چشمم تار میشد و سیاهی می‌رفت و صداها برام گنگ و نامفهوم میشد فقط تکون خوردنم و حس می‌کردم که باز باعث به هم خوردن معده‌ام شد. کم – کم به کل چشمم بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی چشمم و باز کردم که با چشمای کاسه خون رادین رو به رو شدم و نشون از حال خرابش میداد یهو عصبی سرم داد زد: چرا بهم نگفتی حالت در این حد خرابه؟ هان؟ می‌دونی اگر یکم دیرتر آورده بودمت بخاطر افت فشار می‌رفتی کما ها؟ اصلا می‌دونی کم مونده بود سگته‌ام بدی؟ می‌فهمی؟

با حال خراب اون لحظه فقط تونستم یک پوزخند بزنم که عصبی نگام کرد که بی‌جون گفتم: تو همونی نبودی اومدم پیشت گفتم حالم بده گفتی شما زنا نازتون زیاده؟ تو همونی نبودی هر موقع می‌ومدی انگار نه انگار غذا می‌خورم نمی‌خورم رنگم پریده نپریده اصلا زنده‌ام یا مرده؟

رنگ صورت رادین عوض شد غمگین نشست رو میز و سرش و انداخت پایین و هیچی نگفت منم بی‌جون تر از این حرفا بودم که چشمام و باز نگه دارم برای همین باز خوابم برد.

بعد از اینکه دکتر پیشنهاد داد یک آزمایش بدم مرخص شدم و رفتم خونه خسته روی تخت دراز کشیدم که رادین پتو رو کشید روم و رفت و بیرون و بعد از چند دقیقه با یک ظرف پر از غذا و ... اومد تو و مجبورم کرد بشینم و بخورم همون لقمه‌ی اول باعث شد باز بالا بیارم و به سمت دست شویی دویدم و هرچی نخورده رو بالا آواردم و رادین اون پشت جون کند تا بیرون رفتم، کل بعدظهر رو رادین مثل پروانه دورم می‌چرخید و نمی‌ذاشت هیچ کار بکنم عجیب بود سر کار نرفته بود و فهمیده بود زنی هم داره.

فردای اون روز هم باز از کنارم جم نمی‌خورد و هر بار بالا می‌آواردم رادین کنارم جون می‌کند نشون نمی‌داد اما من خوب فهمیدم چقدر حالش بده و چیزی نمی‌گه.

بعدظهر به بیمارستان رفتیم و آزمایش و دادم و گفتن جوابش یک هفته دیگه میاد تا اون موقع حالم خیلی بهتر شده بود و رادین و مجبور کردم بره سر کار خودمم هنوز هیچی نشده از بیمارستان مرخصی گرفتم که اگه رادین من و با اون حال خراب بیمارستان نمی‌برد اصلا حرفم و باور نمی‌کردن خودم سعی داشتم راجب خودم اصلا از علم پزشکی استفاده نکنم یک جورایی ترس داشتم برای همین تا می‌ومدم فکر کنم که این حالاتم برای چیه سریع ذهنم و به سمت چیز دیگه‌ای می‌کشوند.

رادین شب شیفت بود و نمی‌ومد خونه و هیچی اندازه‌ی این حال گیر نبود وقتی نبودش انگار تکه‌ای از وجودم نبود همین باعث میشد غم تو دلم رخنه کنه خودش خوب می‌دونست و همش غیر مستقیم بهم می‌گفت که نگران نباشم و حواسم به خودم باشه و اگر از تنهایی ترسیدم یکی رو بفرسته دنبالم برم خونه مامانش و هزار چیز دیگه و می‌فهمیدم که دوست نداره ناراحت باشم.

شالم و رو سرم انداختم و سوار تاکسی شدم و به سمت بیمارستان راندم که جواب آزمایشم و بگیریم وقتی گفتمش دستام می‌لرزید یعنی چی داخلش نوشته؟ نکنه می‌خوام بمیرم؟ نه کاش نگاه نکنم بدم به دکتر اون بهم بگه.

نه - نه بذار خودم بخونمش با بغض زمزمه کردم خدایا هنوز زوده بخوای من و ببری نه درست نیست نیست با کلی دعا و بسم و سلام صلوات آرمایش و باز کردم و با چیزی که دیدم چشمام پر از اشک شد ناباورانه اون رو چندین بار خوندم و باز نتونستم باور کنم بتا من مثبت بود اصلا نمی‌تونستم باور کنم یعنی من....

اشکام کل صورتم و بشونده بود اصلا نمی‌تونستم باور کنم که من از این به بعد قراره از کسی که خیلی - خیلی دوستش دارم بچه دار بشم این موضوع برام غیر قابل باور بود با ذوق دستم و گذاشتم رو شکمم و با اون یکی دستم تند - تند اشکام و پاک کردم اصلا باورم نمیشد قسم می‌خورم نمی‌ذارم یک مادر نامرد مثل مادرم بشم که فقط اسم مادر یدک می‌کشید اما مادر نبود اون همه ظلم رو که بهم کرد مگه بمیرم فراموش کنم با اینکه خیلی دوست داشتم الان برم بغلش کنم بگم بهش مامان حمله‌ام داری مادر بزرگ میشی اما....

اشکام اینبار مظلومانه ریختن سریع پاکشون کردم و اجازه ندادم این روز خوشم و با گریه خراب کنم کلی ذوق داشتم شبی دیگه رادین بیاد بهش بگم وای یعنی واکنشش چطوره؟ ذوق می‌کنه؟

پوف نمی‌دونم هیجاناتم به قدری بود که تا رفتم خونه شروع کردم به چند نوع غذا درست کردن فقط برای خودم شروع کردم تند - تند همه مواد زرشک پلو و خورشت البالو و کیک رو آماده کردم و همشون و شروع کردم به درست کردن که صدای در بلند شد ترس به دلم افتاد سریع با ترس ملاقه‌ای که دستم بود رو گرفتم و در حالی که می‌لرزیدم بیرون رفتم که دیدم سایه بزرگی پشت در پدیدار شد ناخودآگاه جیغ زدم و با ترس رفتم پشت میز نهارخوری که دیدم سریع اومد تو آشپزخونه و منم نشستم رو زمین فقط جیغ زدم، تند - تند تکونم داد و مدام که در حالی که می‌لرزیدم چشمام و باز کردم که با دو چشم نگران رادین رو به رو شدم با ترس چنگ زدم به یقه لباسش و گفتم: چرا ... چرا این جوری می‌ای؟ ... مگه....ماموریت نداشتی؟

نگران دستام و گرفت و بیخیال حرفی ک زدم گفت: خوبی؟

در حالی باز یکم لرزش داشتم اما گفتم: اره خوبم نگران نباش.

سری تکون داد و کلافه بلند شد و تازه نگاهش به قابلمه‌های سر گاز و انواع اقسام پودر کیک و ژله افتاد یهو اخم کرد و گفت: انگار وقتی نیستم زیاد بهت بعد نمی‌گذره.

بعد زیر لب غری هم زد و گفت: چه خوش اشتها چند نوع غذا هم درست کرده.

- III رادین غر نزن ذوق داشتم واسه یک چیزی که بعد شام بهت میگم در ثانی تو خودت شاهد نبودی که هر موقع نبودیش چقدر حالم بده و هیچی نمی‌خورم؟

رادین اخمی کرد و گفت: خوب این شادیت باید توجیهی داشته باشه یا نه؟

- شما اول بگو این ساعت خونه چکار می‌کنی؟ و حرصی ادامه دادم نمیگی شاید سخته کنم؟

رادین: شرمنده حتما دفع بعد زنگ می‌زنم.

- مسخره خودت بکن فعلا بذار غذا آماده بشه وقتی خوردیم بهت میگم.

سری تکون داد و به سمت اتاق خواب رفت این اصلا آدم نیست ها نگفت چرا اومده خونه.

تمام غذا و ژله‌ها رو آماده کردم و کیک رو هم گذاشتم تو یخچال واسه بعد شام با رادین غدامون که یک میز خیلی قشنگ شده بود و اشتهای آدم تحریک می‌کرد رو خوردیم و رادین باز لبتاب به دست نشسته رو کانپه اصلا انگار نه انگار زنی هم داره. سریع چای براش ریختم و به همراه کیک بردم و نشستم کنارش ک انقدر محو بود که اصلا حضور من بدبخت و حس نمی‌کرد.

چند بار صداش زدم که سرش بلند کرد و سوالی نگام کرد که اشاره کردم به چایش قبل از تشکری می‌کرد اما اینبار تشکر رو هم نکرد و بیخیال به کارش ادامه داد.

الان من چطور بگم بهش حمله‌ام؟ نگاه تو را خدا ببینش چقدر بیخیال یعنی دوست دارم سر خودم و محکم بزنم به دیوار.

جواب آزمایش و گرفتم سمتش که سرش و باز بلند کرد و اخم ظریفی رو پیشونیش نشست و گفت: جواب ازمایشت چیه؟

- بتام مثبتنه!

رادین: بتا چیه؟ حالا خوبه یا بده این بتایی که میگی؟

- اره خوبه!

رادین: خوب خوبه و باز سرش و خواست بکنه تو لبانش که تقریبا جیغ زدم و با حرص گفتم: نمی‌پرسی بتا چیه؟

بیخیال گفت: خوبه خودت گفتی چیز خوبیه دیگه سوال کردن نداره.

با حرص گفتم: بتا یعنی حاملگی!

رادین: ا به سلامت...

تند سرش و بلند کرد و نگام کرد و با بهت و گیجی چند دقیقه‌ای رو نگام کرد و شوکه شده گفت: فکر نمیکنی خیلی - خیلی زود بود؟

نگاه شوهر من و باش یعنی تو الان خوش حال نشدی؟

رادین به زور لبخندی زد که مصنوعی بودنش کاملا مشخص بود بعد گفت: آخه عزیزم ما تازه ازدواج کردیم بعد آخه پوف... الان.... من.... واقعا.... اصلا آمادگیش و نداشتم.

هم حرصم گرفت هم بغض اصلا این بشر آدم نیست من چقدر ذوق داشتم اما این بیشعور عین خیالش هم نیست برای همین با بغض گفتم: جوری میگی انگار تقصیر منه من و باش با چه ذوقی اومدم به تو بگم، خریّت از خودم بود که فکر کردم اینبار من واکنشی از تو میبینم.

و با حرص از سر جام بلند شدم که کلافه چنگی زد به موهایش اصلا اهمیت ندادم و رفتم تو اتاق و محکم در و بستم و بی‌صدا تا نصف شب گریه کردم با حس اینکه یک نفر بالای سرمه تکونی خوردم و حدس زدم که رادین برای همین بی‌اهمیت بهش گرفتم خوابیدم و تصمیم گرفتم با اینکه اصلا براش مهم نیست ولی تا خیلی باهاش حرف نزنم.

چند روزی بود که اصلاً نگاشتم نمی‌کرد کلافه شده بود چون همیشه من پیش قدم میشدم برای دوستی چون می‌دونم به هیچ وجه نمیاد عذر خواهی کنه ازم برای همین همیشه کوتاه می‌ومدم ولی الان دلم خیلی شکسته نمی‌دونم مال این هورموناست یا نه آخه حتی غیر مستقیم همش کارایی می‌کرد که دوستی کنم اما من بهش اهمیت نمی‌دادم.

از صبح که رادین رفته بود خبری ازش نبود گوشیش هم خاموش بود همش دلم شور میزد حالم خوب نبود ترس به دلم افتاده بود نکنه بلایی سرش بیاد نکنه نه - نه زبونم لال از استرس زیاد همش بالا می‌آوردم شبم شد بی‌فایده بود و خبری از رادین نبود داشتم دیونه میشدم انقدر گریه کرده بودم که چشمام باز نمیشد جواب گوشیش و نمی‌داد شماره دوستی هم ازش نداشتم زنگ بزnm به باباش زنگ زدم که حال رادین و پرسید و فهمیدم خبری ازش نداره داشتم روانی میشدم خدایا غلط کردم خدایا دیگه باباش قهر نمیکنم رادین و ازم نگیر خدایا التماس می‌کنم.

ساعت چهار صبح بود و هیچ خبری از رادین نبود با دستای لرزون گوشیم و برداشتم که زنگ بزnm به پدر شوهرم که چشمم به ساعت خورد بیخیال شدم اما باز حالم خراب بود برای همین نتونستم و زنگ زدم صدای خواب آلود جواب داد که پشیمون شدم اما دیگه دیر بود.

با بغض گفتم: عمو؟

حس کردم سریع بلند شد و یا نگرانی گفت: جانم دخترم چیزی شده؟

- عمو و زدم زیر گریه.

که عمو تند - تند با نگرانی می‌گفت چی شده و من فقط گریه می‌کردم.

- عمو رادین از صبح نیومده خونه گوشیش هم خاموشه دارم سخته می‌کنم.

عمو با نگرانی گفت: آروم عزیزکم الان میام اونجا آروم باش.

صدای پرستو جون و از اونور خط شنیدم و بعد تلفن قطع شد شاید بیست دقیقه شده بود که اومدن و بعد از کلی گریه تو بغلشون آروم شدم و اونا هم رفتن خونه خودشون

تا پیگیری کنن با حال خراب در حالی که دیگه آفتاب زده بود رو کانپه دراز کشیدم که نمی‌دونم چطور خوابم برد.

با صدای در سریع از خواب بلند شدم،

و دیدم رادین آشفته و کلافه اومد تو خشکم زد و زدم زیر گریه و رفتم سمتش و با دلی پر کلی زدم رو سینه‌ش و گفتم: چرا جواب گوشیت و نمیدی؟ هان آخه نامرد تو مردی هان؟ تو مردی زنت تک و تنها حامله توی خونه تنها می‌ذارى نمیگی شاید دزدی اومده خونه نمیگی شاید بلایی سرم بیاد که گوشیت خاموشه؟ تو اصلا درک داری فهم داری بخدا قسم که نداری!

سرم و بلند کردم که چشم‌اش خستگی رو داد میزد و کاسه‌ی خون بود و دستام و از خودش جدا کرد و گفت: ولم کن حالم خوب نیست حوصله ندارم.

و از کنارم رد شد شوکه شده موندم سر جام و با بغض سریع زنگ زدم به عمو همه چیز و بهش گفتم که عصبی گفت: الان میاد.

با بغض منتظر بودم که پرستو جون و عمو عصبی اومدن تو پرستو جون محکم بغلم کرد و با بغض گفت: عین باباشه.

اونم همیشه همین طوری بود ولی من پشتتم نمی‌ذارم مثل من بشی می‌برمت خونه خودم و نمی‌ذارم رادین رنگت و ببینه.

رادین از اتاق کارش بیرون اومد و اخماش با دیدن پدر و مادرش تو هم رفت.

پدرش عصبی گفت: تا الان کدوم گوری بودی؟

رادین بی‌حوصله گفت: بابا بیخیال.

عمو عصبی گفت: بیخیال؟ اصلا می‌فهمی؟ احمق زنت دیشب تا صبح مرد و زنده شد تو

جای اینکه دل‌داریش بدی کنارشم میزنی؟

رادین سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت همین عمو رو جری تر کرد عمو عصبی برگشت سمتم و گفت:

- دخترم وسایلت و جمع کن میریم خونه ما.

رادین: یعنی چی بابا؟ کجا می‌خواید زنم و ببرید؟

- عمو خودمم قصد داشتم پیام برای همین وسایلم آماده است.

و رفتم که ساکم بردارم که رادین عصبی دستم و گرفت گفت: بری مطمئن باش هیچ وقت نیام دنبالت.

پوزخندی زدم و گفتم: با کار امشب بهم ثابت شد تو زندگیت هیچی نیست پس نیازی نیست تهدیدم کنی.

عصبی رفتم تو اتاق ساکم و خواستم بردارم که نداشت و با حرص بلندش کرد و گفت: تا پارکینگ میارمش.

پوزخندی زدم و گفتم: اووو چه بابای دلسوزی، برای من که فرقی با شمر نمی‌کنی حداقلش برای بچت بابا باش.

عصبی برگشت سمتم که دیدم پرستو جون و عمو هر دو شوکه شدن و منتظر توضیح ما بودن وقتی که گفتم حمله‌ام جای اینکه خوش حال بشن عصبی به رادین توپیدن که زنت حمله بوده و تو تنهاش گذاشتی و کلی تهدیدیش کردن و دست من و گرفتن و من و از خونم بردن.

دو ماهی هست که خونه خودم نرفتم دلم خیلی تنگ شده بود رادین اوایل اصلا پیداش نبود اما مدت طولانی که گذشت دید جدی جدی اصلا قصد برگشت ندارم هر روز می‌اومد گاهی شب هم می‌موند ولی من پیشش نمی‌موندم. کاملاً مشخص بود کلافه‌اس چون وضع نامرتبش نشون دهنده کلافگی‌شه، اصلاً با این حال باز عذر خواهی ازم نمی‌کنه آخه یک آدم چقدر می‌تونه مغرور و نامرد باشه. چون حمله بودم خیلی حساس شده بودم و همه‌اش گیر الکی می‌دادم و بغض داشتم. دلتنگ رادین بودم اما اون نامرد حتی ازم عذر خواهی نکرد هر بار می‌اومد از چشم‌هاش التماس می‌بارید اما اهمیت نمی‌دادم تا عذر خواهی نکنه متتم و نکشه خونه برو نبودم بخصوص اینکه پرستو جون هر موقع رادین می‌اومد کلی تیکه بارش می‌کرد تا وقتی می‌رفت، چون

می‌گفت من خیلی عذاب کشیدم نمی‌زارم تو هم بکشی دو روزی هم هست که محمد اومده و رادین این دو روزه از خونه جم نخورده نمیره فقط هم کافیه یکم بهش نزدیک بشم با چشم‌هاش نقشه قتل و می‌کشه. کلا نمی‌دونم چرا گیر داده به این پسر بیچاره هرچی هست از خودش هزار برابر بهتره با صدای محمد دست از فکر کردن برداشتم و منتظر نگاهش کردم که لبخند مهربونی زد و گفت:

- میشه یک لیوان چای برام بیاری؟

لبخندی زدم و خواستم بگم البته که صدای رادین از پشت سرم بلند شد.

- زن من مگه خدمتکار توا برو واسه خودت بریز.

محمد اخمی کرد که منم از لجش بلند شدم و گفتم:

- یک چایه دیگه!

که رادین با حرص دستم و گرفت و گفت:

- تو حمله‌ای بشین و استراحت کن نمی‌خواد برای بقیه کار کنی.

پوزخندی زدم و به چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- یک چایی هیچی ازم کم نمی‌کنه اما اون شب اگر از استرس بچم سقط میشد چی؟

اگر بلایی دیگه سرم می‌اومد چی؟ اینا ممکنه من و داغون کنه نه یک چایی آوردن برای محمد.

اخم‌هاش تو هم رفت و غمگین و دلگیر گفت:

- دو ماهه که دارم تاوانش و میدم کم نیست؟

- تا زمانی که ازم عذرخواهی نکنی من پا تو خونه‌ات نمی‌ذارم تازه یک عذرخواهی ساده هم نه تا خوب متم و نکشی نمیام.

رادین با حرص گفت:

- خیال خام.

منم مثل خودش با حرص گفتم:

- پس مگه جنازه‌ام ببری خونه‌ات.

رادین با حرص و البته عصبی دستم و گرفت و گفت:

- خوبشم میای دیگه خیلی کلافه‌ام کردی فکر نکن چون چند وقته لیلی به لالات گذاشتم خبریه.

پوزخندی زدم و با حرص گفتم:

- اصلاً نگران نباش چون هیچ فکر نمی‌کنم خبریه چون اصلاً هیچ انتظاری از جنابعالی ندارم میفهمی؟

محمد مداخله کرد و گفت:

- تو اصلاً لیاقت زنت و نداری این و بدون.

رادین عصبی رفت رو به روش ایستاد و گفت:

- نکنه تو لایقشی؟

چشم‌هام گرد شد و با حرص اسمش و صدا زدم که محمد هم متقابلاً پوزخندی زد و گفت:

- خیلی از تو بهترم!

چشم‌هام گرد شد. خاک بر سرم این پسر سرش به جوشن زیادی کرده این حرفا چیه؟

از کله رادین دود بیرون میزد با ترس رفتم سمتش و دستش و گرفتم و با التماس گفتم:

- بیا اینور تو را خدا!

محمد مهربون نگام کرد و گفت:

- تو برو عقب آسیب نبینی!

با این حرفش رادین با تنفر کوبید تو دهن محمد و محمد افتاد زمین با ترس رفتم سمت رادین و دستش و گرفتم که نره سمتش که من و محکم پرت کرد زمین همین که افتادم درد بدی زیر دلم احساس کردم و با بهت به خیس شدن شلوارم نگاه کردم هنوز هیچ کدوم متوجه من نشده بودن با دیدن اون مایع لغزنده قرمز احساس کردم که جون از تنم کنده شد نه - نه خدایا نه بیهو جیغ زدم نه.

که رادین محمد هر دو به خودشون اومدن رادین با بهت به سمت اومد و تا چشمش به خون افتاد رنگ از صورتش پرید محمد که حالش خیلی خراب تر از رادین بود. سریع داد زد که می‌ره ماشین و روشن کنه و من فقط شوکه شده داشتم به خونی که ریخته میشد نگاه می‌کردم بیهو مثل جنون زده شروع کردم به جیغ زدن و تا میشد رادین و میزد و داد میزد اگر بچه‌ام بمیره فرار میکنم.

رادین در حالی که خشکش زده بود سریع به خودش اومد و رفت پتو مسافرتی رو آورد و من و بغل کرد و به سمت پله‌ها دوید بی‌جون گریه می‌کرد و میزد رو سینش و میگفتم: اگه بلایی سر بچه‌ام بیاد تا آخر عمرم نمی‌بخشمت و من و مطمئن باش اینبار از دست میدی با حرفام اون به قدماش سرعت بیشتری می‌داد.

بار به بار چشمام تارتر و بی‌جون تر میشدم که رادین با ترس اسمم و صدا میزد و ازم می‌خواست خوابم اما من کلا تو عالم دیگه بودم و احساس می‌کردم شنواییم رو از دست دادم.

با احساس تشنگی که داشتم چشم‌هام و بی‌جون باز کردم که با چشم‌های سرخ پرستو جون روبه رو شدم.

پرستو: دخترم حالت خوبه؟

با این کلمه‌اش تازه یاد بچه‌ام افتادم و با ترس چنگ زدم به شکمم و منتظر به پرستو جون نگاه می‌کردم که آروم دستم و فشرد که بی‌جون گفتم:

- نه تو را خدا نه بگید که بچه‌ام زنده است بگید که نمرده.

پرستو جون دستم و دوباره فشرد و گفت:

- آروم باش دخترم آروم باش خداروشکر خطر رفع شده ولی از الان به بعد باید تحت کنترل باشی و استراحت مطلق داشته باشی تا بچه‌ات سالم به دنیا بیاد.

با این حرفش اشک‌هام جاری شد و خداروشکر گفتم که دستم ول کرد و رفت بیرون و بعد از چند دقیقه رادین اومد تو بی‌حوصله نگام و ازش گرفتم که اومد نشست و آروم دستم و گرفت و با صدای لزونی گفت: خوبی؟

با حرص خواستم دستم و از دستش بکشم که محکم تر دستم و گرفت و مجبورم کرد که نگاهش کنم آروم نگاهم و دادم بهش که گفت:

-اون روز یکی از دوستانم شهید شد، اون بهترین و محبوب‌ترین دوستم تو زندگیم بود برای همین کلا تو رو فراموش کردم گوشیم هم شارژ نداشت خاموش شده بود وقتی به خودم اومدم دیدم نصف شب و گوشیم خاموش و تو ازم خبر نداری خواستم راه بیفتم پیام که مادر دوستم از حال رفت و به کل دیگه فراموش کردم تا فرداش که اومدم خونه وقتی اون حالت و دیدم حالم از خودم به هم خورد برای همین نمی‌خواستم این حالت و ببینم رفتم تو اتاق توی این دو ماه باید بگم بدترین روزهای زندگیم و گذروندم خیلی سخت بود که داخل خونه‌ای می‌شدم که تو داخلش نبودی و بوی عطر که دیوانه وار دوشش دارم دیگه تو خونه رو پر نکرده؛ اما باز نمی‌خواستم با این حال پیام و ازت عذرخواهی کنم اما وقتی هولت دادم و اون حالت و دیدم عین چی پشیمون شدم گفتم اگه بچه سقط بشه تو رو برای همیشه از دست میدم وقتی دکتر گفت بچه حالش خوبه خیالم راحت شد و کلی فکر کردم و واقعا باید بگم خیلی - خیلی ازت معذرت می‌خواهم می‌دونم دیره اما من خیلی خود خواه بودم و اصلا توجه‌ای به تو نمی‌کردم می‌دونی شاید نتونم زیاد تغییر کنم اما قول میدم بهتر از آدمی که الان رو به روته بشم.

با بغض گفتم: قول میدی؟

رادین: به جون خودت قول میدم.

و اونم خم شد و پیشونیم و بوسید و آروم اشک‌هام و پاک کرد.

وقتی داخل خونم شدم انگار بازار شام بود و اونم شرمنده گفت که یکی رو میاره خونه رو تمیز بکنه. الان دو ماهی هست خونه‌ی خودمم و بچمم پسره، رادین که همراهش سعی داشت بیخیال خودش و نشون بده گاهی نمی‌تونه ذوق پدر شدنش و کنترل کنه و هر بار با یک لباس بچه و اسباب بازی میاد خونه. دکتر استراحت مطلق برام نوشته و روزام به شدت کسل می‌گذشت برای همین تصمیم گرفتم برای کنکور ارشد خودم و آماده کنم و بیمارستانی که کلا چند وقت رفتم استعفا دادم و همراهش تو خونه نشستیم و هیچ کاری نمی‌کنم. امشب قصد داشتم غذای مورد علاقه رادین و درست کنم برای همین مواد و آماده کردم و شروع کردم به پختن وقتی پختنم تموم شد سری به غدام زدم که دیدم عالی شده که احساس کردم دستی دور کمرم حلقه شد لبخندی زدم که رادین گونم بوسید و گفت:

- مگه دکتر نگفته استراحت کنی تو الان پای گاز چیکار می‌کنی؟
لبخندی زدم و گفتم:

- امروز باهاش حرف زدم گفت مشکلی نداره اما زیاد خودت و خسته نکن برای همین گفتم بذار بعد از مدتها غذای مورد علاقه‌ات درست کنم.
رادین لبخند خسته‌ای زد و گفت:

- تنها غذای تو می‌تونه این حجم از خستگی رو از من دور کنه.

با این حرفش لبخندم کشارتر شد که بوسه‌هوائی برام فرستاد و رفت تو اتاق تا لباس‌هاش رو عوض کنه بعد از اینکه شام رو خوردیم تو سالن نشستیم و چای خوردیم و بعد مادر شوهرم زنگ زد برای شام دعوتمون کرد که رادین پذیرفت. رادین داشت سرش و خشک می‌کرد که نشوندمش و خودم سرش و خشک کردم و گفتم:

- میگم!

رادین: جانم؟

- رادین نمی‌دونم چرا ولی همراهش یک حس منفی دارم و نمی‌دونم چیه.

رادین سشوار و ازم گرفت و گفت:

- هیچی نیست عزیزم این مال این دورانیه که داخلشی، زیاد بهش فکر نکن.
- امیدوارم.
- به همراه رادین رفتیم سمت آسانسور که آسانسور باز رو طبقه دوم گیر کرده حرمم گرفت و گفتم:
- مگه یک ادم چقدر می‌تونه بی‌فرهنگ باشه و سریع راه پله‌ها رو در پیش گرفتم و به صدا زدن‌های رادین هم اهمیت ندادم.
- با حرص همین که به طبقه دوم رسیدم دیدم باز تکیه داده به اسانسور با حرص رفتم سمتش و گفتم:
- آخه چقدر بی‌فرهنگی همین امروز میرم و گزارشت رو میدم به مدیر ساختمون. بیخیال گفت:
- برو بده من منتظرم خانواده دوستم از خونم خارج بشن برای همین آسانسور و گرفتم.
- هه چه دلیل مسخره‌ای آخه نفهم شاید یکی کار واجبی داشته باشه تو در آسانسور و گرفتی واسه این دو طبقه یعنی تو نمیتونی این چندتا پله رو با پا بری؟
- بیخیال سوتی زد و گفت:
- نج مشکلیه؟
- شدیدا حرمم گرفته بود که صدای یک نفر از پشتم بلند شد که گفت:
- پسرم اتفاقی افتاده؟
- پسره: نه عمو این خانوم یک خورده مغزش هنگه گیر داده به من.
- یعنی خون خونم و می‌خورد دوست داشتم خفه‌اش کنم.
- اومد سمتم و کنارم زد و گفت:
- عمو بفرما تو!

فرد ناشناس:

- نکنه دوست دخترته؟

پسر: نه عمو مگه مغز خر خوردم.

با حرص برگشتم سمت همون فرد ناشناس که بگم این بیشعور چیکار کرده که با دیدن فرد رو به روم خشکم زد. نه امکان نداره غیر ممکنه من اصلا آمادگی دیدنشون بعد از این همه سال نداشتم رادین کو؟ رادین چرا نمیاد؟ خدایا یکی من و بگیره پس نیفتم.

مرد روبه روم از دیدنم خشکش زده بود و اونم تکونی به خودش نمی‌داد با صدای زن آشنایی حالم به شدت دگرگون شد و تحملم به حد رسیده بود.

زن: شیرزاد حالت خوبه عزیزم چرا اینجا ایستادی برو تو دیگه.

بردیا: آره بابا خوبی؟

تازه نگاهشون به سمت من کشیده شد حالا نوبت اونا بود که شوکه بشن من بخاطر حاملگی و عدم تحرک خیلی چاق شده بودم با اینکه فعلا پنج ماهم بود.

اون زن که یک زمانی اسم مادر و برام یدک می‌کشید با بهت زمزمه کرد: آنا؟

پوزخندی ناخواسته رو لبهام شکل گرفت حالم اونقدری خراب بود که ثانیه‌ها برام کش می‌اومد با صدای رادین که نفس - نفس میزد اومد.

رادین: ارکیده؟ کجایی تو دختر این همه پله رو دویدم مگه نمیدونی خطرناکه برات این همه پل رو می‌دوی؟

و بعد اومد سمتم و دستهام گرفت و با تعجب با صورت رنگ پریده‌ام نگاهی کرد و آروم گفت:

- خوبی؟

که سرم رو به معنای نه تکون دادم که باز صدای اون زن بلند شد.

- آنا عزیزم.

ناخواسته عقی زدم که رادین محکم کمرم و گرفت و با تعجب برگشت سمت خانواده‌ای که هیچ وقت نداشتم و به ثانیه نکشید چشماش گرد شد حقم داشت من شباهت خیلی زیادی به مادرم داشتم و همین باعث میشد از چهره خودم تهوع بگیرم.

رادین که انگار تازه قضیه رو گرفته باشه اخمی کرد و گفت:

- لطفا مزاحم همسرم نشید.

دیدم بردیا با بهت گفت:

- همسر؟

رادین پوزخندی زد و گفت:

- آره همسر.

دیدم اون پسره پرو آسانسوری با تعجب گفت:

- عه تو همون از دماغ فیل افتاده نیستی؟

رادین اخمی کرد و جوابش نداد و دست من و گرفت جوری که اونا بشنون گفت:

- بریم عزیزم تا دیر نشده همون شیرینی‌های که ویار کرده بودی رو برات بخرم.

- نمی‌خوام؟

رادین با شیطننت گفت: تو نمی‌خوای بچمون که می‌خواد.

با بی‌جون لب‌خندی زدم که صدای اون مرد ناشناس هم بلند شد مردی که عمری اسم

پدر رو برام یدک می‌کشید.

- تو - تو حامله‌ای؟ یعنی من پدر بزرگ میشم؟

رادین عصبی پوزخندی زد و گفت: البته که شانس پدربزرگ شدن و اونم توسط

پسرتون و دارید اما پدربزرگ بچه‌ی من نمیشید.

اون زنی که اسم مادر و برای من یدک می‌کشید با بغض و اومد سمت من و خواست

بغلم کنه که رادین جلوش ایستاد و نداشت انگشتش بهم بخوره. ازش ممنون بودم

چون اگه بغلم می‌کرد صد در هزار از حال می‌رفتم چون اصلا دوست نداشتم نوک انگشتشون بهم بخوره.

شیرزاد با بغض گفت:

- دخترم ما رو ببخش ما تاوان کاری رو که با تو کردیم و دادیم همه ما پشیمونیم ازت نمی‌خوایم ما رو ببخشی اما ما رو از دیدن خودت محروم نکن.

ناخواسته پوزخندی زدم که حال همه‌اشون و دگرگون کرد.

- معلوم هست چی دارید می‌گید؟ شما کی هستید؟ من مگه شما رو می‌شناسم؟ چرا باید اجازه بدم چند تا غریبه من و ببینن؟ رادین تو می‌داری این غریبه‌ها به من نزدیک بشن؟

رادین نیشخندی زد و گفت:

- عزیزم کی شده بذارم؟ اگر کسی مزاحمت شد بهم بگو خودم می‌دونم چیکار کنم.

لبخند زوری زدم که رادین پی به حال خرابم برد برای همین دستم و گرفت و گفت:

- بیا بریم عزیزم مامانم اینا منتظرن!

سری تگون دادم به همراه رادین سوار آسانسور شدیم و به قیافه بهت زده و غمگینشون اهمیت ندادیم تا خونه پرستو جون یک بند گریه کردم و رادین با حوصله و صبوری پشت دستم و نوازش می‌کرد و سعی داشت آرومم کنه.

- رادین چرا با من این کار و کردن؟ مگه من چیکارشون کرده بودم؟ مگه من خواستم به این دنیا بیام؟ آخه چرا رادینم چرا؟

و رادین فقط با حوصله به حرف‌هام گوش می‌داد و گاهی حرفی آرامش بخش می‌زد که تقریبا حالم و بهتر می‌کرد.

وقتی رفتی خونه عمو اینا خاله نگران بغلم کرد و گفت: چیشدع دخترکم؟ رادین اذیتت کرده؟

- نه پرستو جون یکم دلم گرفته بود.

پرستو: عزیز دلم تو الان بار شیشه داری نباید زیاد غصه بخوری سعی کن همه چیز و فراموش کنی.

- اگه بذارن سعیم و می‌کنم.

عمو اجازه بحث بیشتری نداد و ما رو تا پذیرایی همراهی کرد اون شب بخاطر توجه زیاد رادین و عمو و پرستو جون بهترین شب و گذروندم و خیلی سریع همه چیز و به فراموش سپردم نصف شب بود که رسیدیم خونه رادین در خونه رو باز کرد و دستم رو گرفت و برد داخل و نشوند رو مبل و برام لیوانی شیر آورد و با آرامش در حالی ک شونه‌ام دستش بود بافت موهامو باز کرد و شروع کرد با آرامش شونه کردن و اشاره کرد شیرمم بخورم بعد از اینکه موهامو شونه کرد نفس عمیقی کشید و موهامو بافت و کمک کرد بلند بشم تا بریم بخوابیم.

فردای اون روز با صدای آلارم گوشیم بلند شدم به کنار دستم نگاه کردم دیدم رادین نیست فهمیدم رفته سر کار لباس‌هام و عوض کردم و رفتم صبحانه حاضر شده رادین خوردم و ظرف‌ها رو برداشتم و شستم و بعد بی‌حوصله نشستم رو مبل و یکم تو اینستا چرخیدم که صدای زنگ در بلند شدم چشمم خورد به ساعت هنوز یک ساعت تا اومدن رادین مونده بعد رادین کلید داره پس کیه؟ از جام بلند شدم و رفتم سمت در و در و باز کردم که با یاسمین رو به رو شدم عصبی خواستم در و ببندم که نداشت و با بغض گفت بذار حرف بزنم.

عصبی گفتم:

-مگه حرفی هم مونده بزنی برو رد کارت.

یاسمین با بغض گفت:

- می‌دونم مادر بعدی بودم برات می‌دونم مادری نکردم برات می‌دونم عذابت دادم اما بذار برات جبران کنم خواهش می‌کنم.

یهو عصبی شدم نتونستم خودم و کنترل کنم و داد زدم.

- چپو میخوای جبران کنی هان؟ روزایی که بچه بودم می‌گفتم گشنه‌ام تو می‌گفتی خرس گنده‌ای شدی خودت غذات و داغ کن در حالی نه سال بیشتر سنم نبود؟ یا روزایی که می‌رفتم مدرسه و نگاه می‌کردم والدینشون چطور پر عشق بچه‌هاشون و بغل می‌کردن می‌بوسیدن قربون صدقه می‌رفتن کادو می‌خریدن براشون؟ من افسردگی گرفته بودم و سوال بود برام چرا؟ مگه من چیکار کردم؟ معلم‌هام خواستن لطف کنن اومدن بهت گفتن بچه‌ات مریضه تو چیکار کردی؟ یادته باهام چیکار کردی؟

یاسمینه‌ق- هق می‌کرد. اهمیتی به گریه‌هاش ندادم و اصلا برام مهم نبود دوباره ادامه دادم.

- اون لحظه که هورمونام به هم خورده بود ترسیده بودم نوجوان بودم نمی‌دونستم داره چه اتفاقی برام میفته با ترس اومدم پیش تو اون وقت تو چیکار کردی؟ با چندش هولم دادی عقب و گفتم برو حالم و به هم زدی و به خدمه گفتم بگن چیکار کنم چیکار نکنم. رفتار تو حتی باعث شده بود خدمه هم برام شاخ شدن حتی کتکم می‌زدن و تو برات مهم نبود.

دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم جیغ زدم اون شب که بردیا باعث شد اون بلا سرم بیاد کدوم گوری بود هان؟ وقتی خودم و کشتم تو چیکار کردی؟ حتی اون موقع هم دلداریم ندادی.

دوباره جیغ زدم:

- تو میخوای چی و جبران کنی هان؟ اون شبی رو که عروس شدم دوست داشتم جای مادر شوهرم تو پیشم بودی یا وقتی فهمیدم حامله‌ام و اون لحظه دوست داشتم پیام و تو رو بغل کنم این خبر و بهت بدم می‌خوای چی و جبران کنی دقیقا می‌خوای چپو جبران کنی؟

حالم خیلی خراب دیگه نفسم بالا نمی‌آمد. دیدم رادین با ترس سریع اومد پیشم و دستم و گرفت و سعی داشت آرومم کنه عصبی برگشت سمت یاسمین که تقریبا مونده بود از حال بره گفت:

—گمشو از خونه من اگر یک بار دیگه ببینمت به جرم مزاحمت ازت شکایت می‌کنم
مطمئن باش.

یاسمین با صدای لزونی گفت:

- بذار حرف بزنم.

رادین پوزخندی زد خواست من و ببره تو که نداشتم با نیشخندی برگشتم سمتش و
گفتم:

- بگو می‌شنوم ببینم چه حرفی داری بزنی.

یاسمین: تمام رفتارم دست خودم نبود قبولم نمی‌کردم برم روانشناسی شیرزاد بخاطر
من به تو نزدیک نمیشد اما دوست داشت با دردت درد می‌کشید با خوش حالیت خوش
حال میشد اما جرات اینکه نشون بده رو نداشت چون من کنارش بودم روزی که فرار
کردی برام مهم نبود حتی دنبالت نمی‌خواستم بگرادم شیرزاد دیوونه شد برای اولین
بار زد تو گوشم ازم متنفر شده بود حاضر نبود تف تو صورتم بندازه تمام تهران و زیر
پا گذاشت اما پیدات نکرد وقتی هم فهمید دوست سیاوش بهت چی گفته به جنون
رسید دو سال گذشت و داشت زندگی ما نرمال میشد که بردیا تصادف کرد به کما رفت
و تا دو سال از کما بیرون نیومد داشتم روانی میشدم همه دکترا ازش قطع امید کردن
بی‌محبتهای شیرزاد و حال بردیا من و به جنون کشیده بود جوری که فقط جیغ می‌زدم و
وسایل‌ها رو می‌شکستم به حدی رسیده بودم که من و سه ماه تیمارستان خوابوندن
توی این سه ماه فقط به تو بدیهایی که به تو کردم فکر کردم وقتی اومدم بیرون
معجزه شد و بردیا به هوش اومد بردیا که به هوش اومد فقط گریه می‌کرد و التماس
می‌کرد که تو رو پیدا کنیم و تا حالامون کنی هر جایی رو می‌گشتیم پیدات نمی‌کردیم
بردیا بار به بار حالش خراب تر میشد و همش قرص‌های اعصاب می‌خورد بخدا قسم
زندگی ما بعد از تو یک روز خوش ندید ازت خواهش می‌کنم التماس می‌کنم ببخش ما
رو بد کردیم باهات میدونیم اما....

نداشتم ادامه بده و گفتم:

– ای مامان مردم درد دارم و دوباره جیغ بلندی کشیدم که با ترس سریع چادرش و انداخت رو سرش و گفت: نگران نباش عزیزم زنگ زدم اورژانس الان میاد فدات بشم هیچی نیست نگران نباش.

– مامان – مامان رادین کو؟

مامان: آروم باش فدات بشم آروم باش دخترم رادین میاد میاد قشنگم.

از درد به خودم می پیچیدم و اسم رادین و صدا می زدم اون لحظه فقط دوست داشتم صدای رادین و بشنوم و اون و کنارم باشه اما نبود.

«««رادین»»»

از صبح دلشوره عجیبی داشتم همه اش دستم می رفت سمت گوشیم که زنگ بزنم ارکیده اما گفتم اگه زنگ بزنم بهونه چی بیارم نکنه نگران بشه و بیخیال شدم اما آروم و قرار نداشتم. سجاد دوستم بهم می گفت زنگ بزن به مامانت پسر انقدر بالا و پایین نپر؛ اما من قبول نمی کردم. تو جلسه بودم و گوشیم زنگ خورد مامان بود رد تماس دادم همیشه می دونست وقتی رد تماس میدم یعنی نمیتونم جواب بدم اما باز مامان زنگ زد با تعجب باز رد تماس دادم که باز زنگ زد که صدای بابا بلند شد.

– برو پسر جواب بده شاید کار واجب داره.

– اما بابا؟

بابا: برو پسر نگران نباش!

سریع رفتم بیرون و جواب دادم که صدای گریه مامان بلند شد. با ترسی که به دلم افتاده بود گفتم:

- چی شده مامان چرا گریه می کنی؟ مامان ارکیده چیزیش شده تو را خدا حرف بزن!

فکر اینکه اتفاقی برای ارکیده افتاده باشه من و به جنون می کشید با ترس داد زدم:

- مامان حرف بزن!

مامان که به سکسکه افتاده بود گفت:

- بیا بیمارستان حال زنت خوب نیست بیا نیاز به اجازه تو هست برای عمل زود باش!
با ترس سریع گفتم:

- آدرس بیمارستان و بده.

بعد از اینکه آدرس و داد تند رو کردم سمت سروان و گفتم:

- ببخشید آقای وجودی من باید برم.

و نمودم ببینم چی می‌گه سریع با سرعت سرسام آوری روندم چند باری خواستم تصادف کنم که به خیر گذشت بعد از چند مین به بیمارستان رسیدم که مامان و تو بخش زایمان با حال خراب دیدم نمی‌داشتن برم تو دل تو دلم نبود که ببینمش مامان سریع به سمت اومد که تند با نگرانی گفتم: مامان چی شده حالش خوبه؟ مامان با بغض گفت:

- آره مادر خوبه می‌خوان ببرنش اتاق عمل!

- اما مامان فعلا که زود بود یهو چی شد؟

مامان: نمی‌دونم مادر از صبح درد داشت بمیرم براش همه‌اش تو رو صدا می‌کرد.
با این حرفش کلافه چنگ زدم تو موهام که ارکیده رو بی‌جون نیمه بی‌هوش که روی تخت بود آوردم سریع به سمتش رفتم که با دیدنم بی‌جون لبخندی زد و گفت:

- رادین اگه مردم مراقب بچه‌ام باش!

با حرفش عصبی گفتم:

- تو بی‌جا می‌کنی تنهامون بذاری ارکیده به قرآن اگه چنین کاری بکنی بچه‌ات و می‌فرستم بهزیستی!

ارکیده در حالی که چشم‌هاش بارونی شده بود گفت: اگه چنین کاری کنی هیچ وقت نمی‌بخشمت.

و آروم چشم‌هایش رو هم گذاشت. با ترس بهش نگاه کردم که پرستار کنار دستم گفت:

- نگران نباش بی‌هوش شد.

وقتی برگه رو امضا کردم که دیدم جسم بی‌جون عزیز کرده‌ام رو بردن اتاق عمل در طول عمری که داشتم هیچ وقت کسی رو انقدر دوست نداشتم، هیچ وقت در عمرم در این حد ترس از دست دادن کسی رو نداشتم فقط از خدا می‌خواستم که عملش به خوبی بگذره.

بعد از نیم ساعت دکتر از اتاق بیرون اومد که سریع به سمتش رفتم که دیدم ماسکش برداشت و عمیق با سکوت بهم خیره شد و من اون لحظه نابود شدم.

یک سال بعد

گلارو سر قبرش پر - پر کردم و غمگین مثل همیشه براش فاتحه‌ای خوندم و گفتم:

- نامرد چطور تونستی تنهام بذاری؟ من این همه دوست داشتم بهترین آدم توی زندگیم بودی بعد از این همه مدت هنوز به نبودت عادت نکردم خیلی دلتنگتم خیلی برام دعا کن که بتونم راوین خوب بزرگ کنم خیلی دوست دارم قول میدم باز پیام بهت سر بزنم دوست عزیزم ساغر.

.....

ارکیده ارکیده صدای این بچه رو خفه کن!

- اه رادین کم غر بزن خوب بچه‌ام دل درد داره.

رادین با حرص از اتاق بیرون اومد و راوین و بغل کرد و گفت: چه مرگته بچه؟

که راوین بغض کرد و بلند تر زد زیر گریه که رادین کلافه چنگی زد به موهایش که منم وقتی حال خرابش و دیدم نتونستم خودم ک کنترل کنم و بلند زدم زیر خنده که با

حرص کم مونده بود کلم و بکنه راوین از رادین گرفتم و آروم بوسیدمش و براش
لالایی خوندم که معصومانه تو بغلم به خواب رفت بردمش تو اتاق و گذاشتش تو
گهواره اش که رادین دستش و گذاشت رو شونم که بلند شدم و نگاه کردم که گفت:
یعنی یک بچه دیگه بیاری کلت و می‌کنم!

- هوش آروم تر بچم و بیداری کردی یک جوری می‌گه بیاری انگار که لا اله..

رادین با چشم‌های گرد نگام کرد و گفت: حیا نکنی ها؟

- خودت باعثش میشی خو.

رادین بچه پرویی تثارم کرد و رفت سر وقت یخچال و تا کمر داخلش شد که خنده‌ام
گرفت.

رادین با غر - غر گفت:

- دیگه غذایی ندی به این شکم صاحب مرده ها؟

آروم خندیدم و گفتم:

- برو بشین تا برات تخم مرغ درست کنم.

رادین: اینم شد غذا؟

- خیلی خوب بابا غر زن شب برات غذای خوبی درست می‌کنم.

رادین: یک ساله این شده قول روزانه‌ات اما کو؟ همه‌اش تخم مرغ می‌دی به خورد این
شکم صاحب مرده من موندنم نونم کم بود اہم کم بود زن گرفتم چی بود؟

- از خداتم باشه بیا برو اونور ببینم.

رادین در حالی که هنوز غر میزد رفت و تکیه داد به اپن، ماهیتابه رو از کابینت در
اواردم و گذاشتم رو گاز و تخم مرغ درست کردم و گذاشتم رو میز جوری به تخم مرغ
نگاه می‌کرد انگار که قاتلش و دیده باشه.

- نعمت خدا رو این طوری نگاه نکن.

رادین: شرمنده از این به بعد عشق رو هم می‌ریزم تو چشم‌هام.

- نه دیگه نشد این و نوع نگاه فقط مال منه!

رادین خندش گرفت و گفت: کی می‌گه؟

- من می‌گم مگه غیر اینه؟

رادین: فکر کنم یک شریک رو هم برای خودت آوردی!

رادین به ولله علی راوین و بیشتر از من دوست داشته باشی مو به سرت نمی‌ذارم
رادین قهقهه‌ای زد و گفت: شما زنا جوتتون و هم بگیرن حسودین بیا برای این شوهرت
یک لقمه مشتی درست کن که حداقل این شکلی بشه بره پایین.

لبخندی زدم و کنارش نشستم و لقمه‌ای درست کردم که با مهربونی نگام کرد خودش
می‌دونست من تاب این نگاهش ندارم و در برابرش کم میارم اما بازم نگام می‌کرد
آنچنان محو نگاهش بودم که پی به نقشه شومش نبردم همین که لقمه رو گذاشتم
دهنش دستم و آنچنان محکم گاز گرفت که جیغ من همزمان با گریه راوین و قهقهه
رادین بلند شد.

(((((پایان)))))) تاریخ پایان ۱۴۰۳/۵/۲۵

امیدوارم از این رمان لذت برده باشید خوش حال میشم رمان خطوط موازی و (طغیان
عدالت خواهان در حال پارت گذاری هست)(امکان چاپ رمان هست)

هرگونه انتقاد صحبت یا هر درخواستی میتونید به آیدی روییکام مراجعه کنید

FGJBSDGCB@

یا در نبود آیدی روییکا به شاد مراجعه کنید @wtavjh6899

با صدای جیغ کودکان با بهت به سمت صدا دوید که کودکان کار دیگری را یافت که در
حال پرخاشگری با کودکان مشتی بودند. سریع در حالی که از عصبانیت می‌لرزید به
سمت آنها قدم برداشت وقتی به آنها رسید با تمام وجودش فریاد زد:

- هوش یابو بز ن عقب تا نگفتم بز ن نابودنت کن مگه سر گردنه اس هر غلطی بخوای بکنی؟

پسرک که هم سن و سال های مهتا بود با تعجب به او نگریست در بین تمام گدایان زیبایی او خیره کننده بود و متعجب بود که او در میان گدا گشته های مشتی چه می کند.

- زر نزن باو فکر کردی خر کی کره خر؟ تو کی باشی که بخوای ما رو نابود کنی آخه بچه سوسول تو چه به این حرفا؟

علی رضا که خشمگین عصبی بود می دانست افراد گروه شرقی همیشه برای آنکه آسیب جدی به مشتی بز نند به این سمت می آیند و شروع به اختشاش و ناامنی می کنند برای همین دانست آنها کله خراب تر از آنی که هستند که نشان می دهند دست مهتا را کشاند و در صورت او غرید:

- تو رو چه به دخالت تو دخالت نکن اصلا تو سگ کی باشی که میای وسط؟ اینا دنبال شرن کله اشون باد داره مشتی دفعه پیش که حمله ور شدن دستور داد باهاشون هم کلام نشیم تا مشتری هامون و از دست ندیم.

مهتا در حالی که از آن همه بی عدالتی به تنگ آمده بود لب زد.

-اگر پیروز میدون نیستی لا اقل جوری شکست بخور که حریفیت هم برنده نشه، من عمرا بذارم اینا به راحتی هر غلطی میخوان انجام بدن، سعی کن تو این زندگی سگی و بی فایده مثل گرگ تیر خورده ای باشی که هیچ موقع از زخمی که خورده ناله نمی کنه چون میدونه اگه بناله گفتارها احساس غرور می کنن فهمیدی؟

و رو به سمت آن پسرک کرد و گفت:

- هوش اشغال کله فکر می کنی شهر هرته هر غلطی بخوای بکنی بدون هیچ چون و چرایی؟ شرمنده داش من این اجازه رو نمی دم چه بهتر با زبون خوش گورت و گم کنی مگر نه سکوت نمی کنم.

پسرک در حالی که پوزخندی بر لبان خود نشانده بود گفت:

- ببند در گاله رو باو مثلا می‌خوای چه گو...هی بخوری؟ هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی، برویچ آماده باش؟ حالا شد بزنیید برید نابود کنید هر چیزی رو که آوردن و غارت کنید هر چیزی رو که به دست آوردن.

گدایان گروه شرقی به سمت آن کودکان حمله ور شدند همه آنها حدود سن سال مهتا و علی را داشتند برای همین به راحتی از پس کودکان کوچک بر می‌آمدند و تمام آنچه را که به دست آورده بودند با خود می‌بردند و هیچ کدام نتوانستند کاری از پیش ببرند علی رضا عصبانی فرید مایوس و کودکان در حال گریستن بودند و عجیب در میانشان مهتا آرام بود.

مهتا که در درون خود در حال انفجار بود از این همه ظلمی که به این کودکان به خودش به دوستاش میشد.

برای همین او در ذهن خود گفت:

- اگر آنها از پس کارفرمای ظالم خود و از پس سرنوشت تلخ خود بر نمی‌آیند اما از پس این گدایان که جایگاهی چون جایگاه آنها دارند بر خواهند آمد برای همین به سمت علی رضا رفت و اجازه هیچ گونه صحبتی را به او نداد.

- علی تمام بچه‌ها رو آماده باش کن و پسرا و دخترای همسن و سالمون که جاهای دیگه فعالیت میکنند جمع کن داخل پارک.

علی رضا عصبی در حالی که دستانش می‌لرزید فریاد زد: چه غلطی داری می‌کنی؟ مگه فیلم سینماییه؟

مهتایی که همیشه آرام بود تحمل این همه ظلم و نامردی را نداشت برای همین محکم و جدی فریاد زد: اگر نمی‌تونیم از دست اون آشغال بچه کش بر بیایم اگر نمی‌تونیم از پس سرنوشتمون بر بیایم و اگر نمی‌تونیم توی این دنیا هیچ غلطی بکنیم ولی این و بدون توان مقابله با آن اشغال‌های لاشخور رو داریم ما همه دسته جمعی به سمت آن سگ‌های هار با یک نقشه دقیق حمله می‌کنیم و اجازه اینکه یک بار دیگه بهمون حمله کننده رو نمی‌دیم با همتونم این و بدونید ما همه بی‌کس و کاریم هیچ کس و توی این دنیا نداریم و این و هم خوب بدونید که حتی این دولت هم هیچ غلطی برامون نمی‌کنه

اگر خودمون دست رو دست بذاریم که باید نابودی هم دیگه رو ببینیم پس چون ما هیچ کس و نداریم جز خدا پس باید با توکل بر اون شروع کنیم و حق خودمون و از این دنیا بگیریم چون اگر تلاش نکنیم و بسط بشینیم هیچ اتفاقی نمی افته یا علی بگید و همه بلند بشید و بقیه رو جمع کنید و به نقشه‌ام گوش بدید.

علی: مشتی می‌تونم پیام تو؟

به در کهنه زنگ زده آبی خیره شد. دخترک با چیزهایی که دیده و شنیده بود در زاده ذهن خود تصویر یک مرد چهل یا پنجاه ساله هیکلی و دارای اضافه وزنی زیاد با چربی بیش از اندازه‌ای که در شکمش خودنمایی می‌کند رو به رو شود؛ اما تمام زاده ذهنش با دیدن آن جوان خوش تیپ و خوش چهره با سر وضع تمیز و مرتب از هم پاشیده شد.

در دل غصه آن کودکان مظلوم با آن لباس‌های مندرس و دست و صورت‌های کثیف و لاغر و بی‌جان را خورد و غمگین در دل آن کارفرما آن ارباب خوش چهره را لعنت فرستاد که حتی کمی لطافت در وجودش نبود تا شاید اندکی به این کودکان زجر کشیده برسد و نگذارد در این سرمای که بار به بار نزدیک‌تر و شدیدتر می‌شود کمک کند یا حداقل کاری که انجام دهد فراهم کردن یک دست لباس گرم و نرم باشد اما.... با احساس سنگینی نگاهی بر روی خود افکارش که تمام نقیضه با واقعیت بود را راند و به چشمان زیبا و کشیده و قهوه‌ای رنگش خیره شد.

علی: آقا این میمون باهات کار داره.

دیگر از تمام القابی که به او داده میشد بیزار بود. به جای اینکه اسمش را بپرسند، او را با انواع و اقسام اسم مستعار و زشت صدایش میزدند.

با صدای خشک و جدی مشتی مکرر افکارش را از خود دور کرد و به او چشم دوخت.

- چکار داری با من؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌خوام کنار شما کار کنم و زندگی‌م رو بگذرونم.

پوزخندی پر تمسخر زد و گفت:

- چرا؟

انگار پوزخند پر تمسخر در آنها ارثی بود مجدداً باز نفسی گرفت و سعی کرد بر خودم مسلط باشد.

- من... او... من دستپاچه سریع کلماتی را در ذهن خود مرتب کرد و به چهره کلافه او نگریست و ادامه داد:

- من می‌تونم کار بکنم و هر چی بگید انجام بدم و اینکه دلیل زیاد خاصی ندارم.

در طول حرف زدن هایش سرش را پایین انداخته بود و با پرهی شال کهنه‌اش بازی می‌کرد.

با نگاه سنگین که بر روی خود احساس کرد سرش را بالا گرفت که با نگاه سرد و یخ زده جدی‌اش مواجه شد.

اما او مکرر باز پوزخندی زد و با آن چشمهای درشت قهوه‌ای که تمسخر در آن موج می‌زد گفت:

- من نیازی به حمال جدید ندارم هری.

و بدون اینکه حتی ثانیه‌ای نگاهی به نگاه ملتشم بیندازد بی‌اعتنا به او پشت کرد که برود ک با التماس گفت:

- صبر کنید.

ایستاد اما پشت به او.

دخترک با صدای لرزانی که نشان از آشفتگی‌های درونی‌اش بود گفت:

- واقعا به اینکه اینجا زندگی کنم و کار کنم نیاز دارم، شاید فکر کنید من جاسوسی

چیزی هستم ولی میتونید تحقیق کنید من در یک دخمه‌ای ک اسمش رو خونه

گذاشتم زندگی می‌کنم سر وضع ظاهری‌ام هم از حال درونیم خبر میدی، توی پخش

کردن تبلیغات کار می‌کنم ولی زندگی در اینجا رو بهتر از اون بیرون می‌دونم.

»»»»»»»»»» امکان چاپ رمان هست ««««««««««



جهت دانلود رمان، ما را در شبکه‌های اجتماعی دنبال کنید

به آدرس roohvazheh.ir مراجعه کنید

پیج اینستاگرام و کانال تلگرام: roohvazheh